

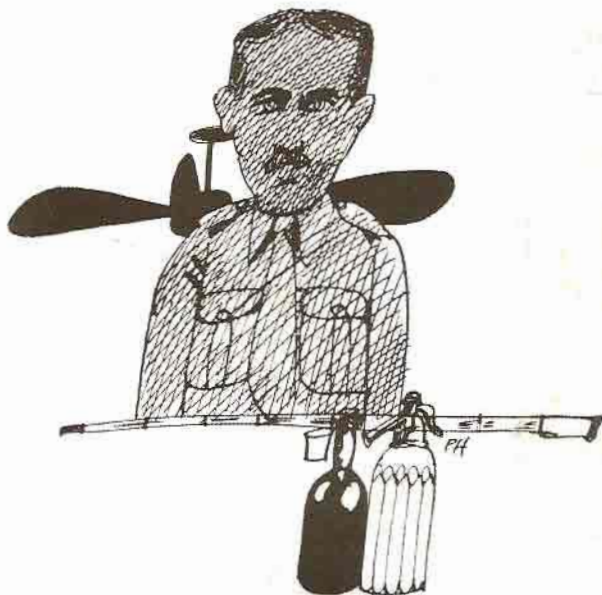


نشر اوحدی

واقعیت چیست؟

• اثر: گراہام گرین

برگردان: نجمہ طباطبائی



واقعیت چیست؟

گراهام گرین

Graham Green

برگردان: نجمه طباطبائی

Green, Graham

گرین، گراهام، ۱۹۰۴ - ۱۹۹۱.

واقعیت چیست؟ / گراهام گرین؛ برگردان نجمه طباطبایی. - تهران: نشر اوحدی، ۱۳۷۸.
۴۰۰ ص.

ISBN 964 - 6376 - 47 - 9

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

The heart of the matter.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای کوتاه انگلیسی - قرن ۲۰. الف. طباطبایی، نجمه، ۱۳۹۵، مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

PZ ۳ / ۵۴۲ و ۲

و ۴۴۲۶

۱۳۷۸

۱۳۷۸

م ۷۸ - ۷۰۵۱

کتابخانه ملی ایران



نشر اوحدی

واقعیت چیست؟

نوشته: گراهام گرین

برگردان: نجمه طباطبایی

چاپ اول: بهار ۱۳۷۸

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: مؤسسه امید

لیتوگرافی: مؤسسه امید

چاپ: بهارستان

صحافی: سیاره

نشر اوحدی: تهران خیابان کارگر شمالی - روبروی پارک لاله - کوچه میر پلاک ۸

تلفن ۶۴۲۶۴۱۱ تلفن همراه: ۰۹۱۱۲۲۹۹۴۰۹

شابک ۹۶۴ - ۶۳۷۶ - ۴۷ - ۹

ISBN : 964 - 6376 - 47 - 9

کتاب اوّل

گراهام گرین "Graham Greene" در سال ۱۹۰۴ متولد شد و در مدرسه "برگ هامستد Berk hamsted" که پدرش مدیریت آنجا را بعهدہ داشت تحصیل کرد. پس از آمدن او دانشکده بالی ال bolliol" در اکسفورد "Oxford" جایی که اولین مجموعه اشعارش را در آنجا بچاپ رساند و منتشر کرد. برای مدت چهار سال بعنوان معاون سر دبیر با نشریه تایمز "Times" همکاری کرد. گراهام گرین شهرت خود را با انتشار چهارمین رؤیانش بنام ترن استامبول "Stamboul Train" که بنام سرگرمی، طبقه بندی کرده بود تا از کارهای جدی تر و متمایز باشد تثبیت کرد. در ۱۹۳۵ سفری بکشور "لیبریا Liberia" که جریان آن را در کتابی بنام "سفری بی نقشه" بیان کرده است و در مراجعت از این سفر بعنوان منتقد سینمایی در "سپکتیتر Spectator" مشغول کار شد. در ۱۹۲۶ در کلیسای کاتولیکهای رومی پذیرفته شد و بعنوان مبلغ مذهبی در ۱۹۳۸ به "مکزیکو Mexico" عزیمت کرد تا با مطالعه و تحقیقاتی بر روی رفتار ناعادلانه مذهبی گزارشی تهیه و تنظیم کند. و کتاب "جاده بی قانون" و بعد از آن "قدرت و جلال" نتیجه تحقیقات او در مکزیکو است.

کتاب "برایتون راک Brighton Rock" در ۱۹۳۸ بچاپ رسید و در ۱۹۴۰ او به سردبیری "سپکتیتر" رسید. سال بعد با استخدام وزارت خارجه درآمد و

در سالهای ۳-۱۹۴۱ از طرف آن وزارتخانه در "Sierra Leone سیرالئون" مشغول انجام وظیفه بود.

حوادث یکی از رمانهای بزرگ او که در زمان جنگ نوشته و بآن نام "The Heart of the matter" داده است در افریقای غربی صورت می‌گیرد. و به گفته بیشتر خوانندگان و صاحب نظران این کتاب بهترین اثر اوست. بعد از این رمانهای "The End of the affair" و "The Quiet American" داستانی که در ویتنام واقع شده و ourman در هاوانا و ABuurmt.out از دیگر رومانهای وی می‌باشد. از آخرین رمان او بنام "Comedians" فیلمی تهیه شده است. و در سال ۱۹۶۷ مجموعه داستانی بنام "May We Borrow your Hasbent" منتشر کرد.

گراهام گرین روپهم سی رمان نوشته است که از آن جمله است سری "سرگرمیها" "نمایشنامه‌ها"، داستانهایی برای کودکان، سفرنامه‌ها و مجموعه‌ای از مقالات و داستانهای کوتاه هم نوشته است. او یکی دو سال پیش در سن ۹۲ سالگی در لندن درگذشت.

قسمت اول

فصل اول

۱

ویلسون Wilson روی بالکن "بدفورد هتل Bedford Hotel" درحالیکه زانوهای لخت و صورت قرمز رنگش رالای نرده های آهنی میفشردنشسته بود. آن روز، یکشنبه بود و صدای زنگ نمازخانه برای عبادت صبحگاهی شنیده می شد. آنطرف "بوندستریت Bond Street توی پنجره های "های سکول High School" دخترهای سیاه چرده افریقایی با رویوشهای آبی پررنگ و مشغول کار همیشگی یعنی تاب دادن موهای فنرماندشان بودند. "ویلسون" دستی به سیلپهای نورسته اش کشید و دردنیای خیال بانتظارچین و طعم تلخ آن که دستور داده بود نشست.

همانطور که روبه "بوندستریت" نشسته بود و صورتش را بطرف دریا برگردانده بود رنگ پریده اش نشان می داد که تازه از همان دریا به بندر وارد شده است و همچنین بی توجهی بدختران مدرسه روبرو دلیلی دیگر به تازه رسیدنش بانجا بود. به عقربک لک و لک کن هواسنجی می ماند که هنوز جهت آرام رانشان می داد در حالیکه رفیق همکارش مدتها رویجهت طوفانی رفته بود. پائین کارمندان سیاه پوست به طرف کلیسا می رفتند و زنهایشان در لباسهای زیبا برنگهای آبی و قرمز هیچ احساسی در روحیه او بر

نمی‌انگیختند. او در بالکن تنها بود غیر از یک هندی ریشوی عمامه به سر که قبلاً تلاش کرده بود آینده او را پیش‌گوئی کند، کسی آنجا نبود. روز و این ساعت برای عبادت سفید پوستها نبود و آنها به ساحل دریا که تا آنجا پنج مایل فاصله است رفته بودند و "ویلسون" بعلت نداشتن ماشین نرفته بود. و حالا تنهایی غیر قابل تحملی را حس می‌کرد. از هر طرف ساختمان مدرسه شیروانی آهنی بطرف دریا سرازیر می‌شد و آهن چین‌دار بالای سر او با پائین آمدن لاشخورها تلق و تلق راه می‌انداخت.

از طرف اسکله سه نفر بازرگان وابسته به یک کشتی تجارتی که در بندر لنگر انداخته بود بطرف بالا می‌آمدند. پسر بچه‌ها که کلاه مدرسه سرشان بود و در خیابان ولو بودند فوراً دور آنها را گرفتند و هر کدام چیزی می‌گفتند. صدای پسرها ضعیف مثل آهنگ موزون شیرخوارگاه بگوش "ویلسون" می‌رسید که می‌گفتند: کاپیتان "Higjig" می‌خواد، خواهرم یک دختر قشنگ. معلم مدرسه است، کاپیتان، رقص می‌خواد. "مرد ریشو با قیافه‌ای اخم کرده روی جدول اعداد درهم برهمی که در پشت یک پاکت نوشته شده بود خم شده و مطالعه می‌کرد. یک جدول طالع بینی یا ارزش یک زندگی؟ وقتی "ویلسون" بار دوم پائین توی خیابان را نگاه کرد سه نفر بازرگان را دید که خودشان را از جنگ پسر بچه‌ها خلاص کرده‌اند و پسر بچه‌ها دور یک ملوان را گرفته و پیروزسندانه او را به طرف روسپی‌خانه، نزدیک مرکز پلیس راهنمایی می‌کنند درست مثل اینکه او را باطاق بازی کودکان می‌برند.

یک پسر سیاه جین را که "ویلسون" خواسته بود برایش آورد او هم شروع کرد آرام آرام مزه‌مزه کردن و چون دیگر کاری نداشت، جز اینکه باطاق گرم و بدقواره‌اش برگردد و داستان یا شعری بخواند. "ویلسون" به شعرخیلی علاقمند بود اما در تنهایی بآن مجذوب میشد. مثل داروی مخدر، تخدیرش می‌کرد. "دگلدن تریزری The Golden Treasury" همیشه همراهش بود مثل

دارو که بآن معتاد باشد، اما شب هنگام از آن داروی مخدر استفاده می‌کرد - بمقدار کم - یک انگشت از "لانگ فلو Longfellow" از "Wacaulay" و از "مامگان - Mamagan" ادامه بده نگفتی که چطور: با استادی و نبوغ تباه شد. در دوستی تسلیم شد. در عشق احمقانه پیشرفت "ذوق او رمانتیک بود اما در انظار فقط یک جلد "والیس Wallace" همراه داشت و شدیداً نمی‌خواست که ذوق و احساس او در میان اجتماع و مردم شناخته شود. سیبیلش را مثل گره یک چماق درست می‌کرد و این بالاترین نماینده روحیه او بود. اما چشمهایش او را لو میداد - چشمهای میثی رنگش مثل چشمهای یک سگ - یک سگ شکاری که با حالتی غمزده به بوندستریت نگاه می‌کرد. صدائی پرسید - بیخشید، شما "ویلسون" هستید؟

- "بله، خودم هستم."

- اجازه می‌دهید در خدمت شما باشم؟ اسم من "هاریس Harris" است. - "خوشوقتتم آقای "هاریس".

- "شما حسابدار جدید در "یو.ای.سی." هستید؟ U.A.C.

- "بله، خودم هستم. مشروب میل دارید؟"

- "اگر ایرادی هست من آب‌لیمو می‌خورم. وسط روز نمی‌توانم مشروب بخورم."

مرد هندی از پای میزش برخاست و با ادب و احترام بآنها نزدیک شد و گفت:

- "آقای "هاریس" شما مرا بخاطر دارید و شاید بخواهید مرا بدوستان

معرفی کنید و شاید ایشان بخواهند معرفی‌نامه‌ها و توصیه‌نامه‌های مرا بخوانند.....، پاکتهای چروکیده و کثیف همیشه در دستش بودند.

- "گمشو، صدایت را ببر، پیر خرفت."

"ویلسون" پرسید - شما از کجا اسم مرا می‌دانستید؟

- "در مضمون یک مخابره دیدم. من متصدی سانسور مخابرات هستم. چه

شغلی! و چه جایی!"

باز - "آقای" هاریس "اگر برای یک ثانیه با من یا بحمام می گذاشتید. از همینجا می توانستم بگویم که چطور اقبال شما بطور قابل ملاحظه در تغییر است."

- به بُر، "گونگادین Gunga Din"

"ویلسون" پرسید - "چرا حمام؟"

- همیشه آنجا پیش گوئی می کند. و هیچوقت فکر نکردم بیرسم چرا آنجا.

شاید برای اینکه تنها جای خلوت آنجا است.

- "خیلی وقت است اینجا هستید؟"

"هیجده ماه سخت و گند."

"بهمین زودیاها بر می گردید؟"

"هاریس از روی شیروانی به بندر نگاه کرد و گفت: کشتی ها همیشه بیراهه

می روند. اما اگر من از اینجا به وطن برگردم دیگر هرگز مرا اینجا نخواهید

دید. "صدایش را آهسته کرد و با کینه گفت: "از اینجا متنفرم، از این سیاهها

متنفرم، از مردم اینجا متنفرم. اما میدانی، آنها نباید بفهمند."

پسرک پادوی من که خوب بنظر می آید."

پادوها همیشه خونند. آنها سیاه اصیل هستند. اما اینها را نگاه کن، آن یکی را

آن پائین آنکه شال خز بگردنش بسته، آنها سیاه اصیل نیستند، فیلیپینی

هستند و حاکم تمام ساحل. کارمندان دفتری، فروشگاهها، اعضای شورای

شهر، رؤسای کلاتری و رؤسای دادگاههای بخش، و وکلا - خدای من در این

کشور تحت الحمايه اشکالی ندارد و من چیزی بر علیه سیاهان اصیل

نمی گویم، خداوند ما را با اختلاف رنگ آفریده - اما اینها، خدای من!

حکومت هم از آنها می ترسد، پلیس از آنها می ترسد. آن پائین را نگاه کن و

"سکوبی" را نگاه کن.

صدای پر و بال زدن یک لاشخور روی شیروانی شنیده شد. "ویلسون" نگاهی به "سکوبی" انداخت نگاهی بی تفاوت بیک بیگانه. فقط برای اطاعت از "هاریس" و در آن مرد مو خاکستری و تنومند که در امتداد "بوندمستریت Bond treet" بطرف بالا پیاده می آمد. نکته ای خاص و جالب ندید. "ویلسون" نمی توانست این لحظه را یک لحظه فراموش شدنی در عمرش بداند. مثل یک نشان داغ کوچک بر روی سطح خاطرات باقی می ماند. بزخمی می ماند که با تماس با عواملی مشخص تحریک شده و بدرد می افتاد: طعم جین در وسط روز، عطر گلهای در بالکن مشرف بدریا، تلتق و تلتق آهنهای چین دار شیروانی و این اینطرف و آنطرف پریدن لاشخورهای زشت و بدقواره.

"او آنقدر آنها را دوست دارد که با آنها همزیستی می کرد. "سکوبی" را می گویم."

- "لباسش اونیفورم پلیس است؟"

- "بله، اونیفورم پلیس است سازمان نیرومند پلیس که یک گمشده را هم نمی توانند پیدا کنند - این شعر را که می دانی."

- "من شعر نمیخوانم؛ و چشمهایش در آن کوچه آفتاب زده بدنیاال "سکوبی" می رفت. "سکوبی" ایستاد و با مرد سیاهی که پانامای سفید بر سر داشت حرفی زد: پلیس سیاهی از کنارش رد شد و با ادب باو احترام گذاشت. "سکوبی" دوباره براهش ادامه داد.

- "و شاید مزدور سوریه ایها هم باشند. اگر حقیقت معلوم میشد.."

- "سوریه ایها چه می کنند؟"

- "پول در می آورند. بیشتر فروشگاههای این کشور و تمام فروشگاههای این شهر را می گردانند. معامله الماس هم می کنند."

- مثل اینکه اینجا الماس خیلی زیاد است."

- "زیاد است و آلمانها خوب پولی برای آن میدهند."

- "زن ندارد؟"

- "کی؟ آها،" سکوبی "البته او زن دارد بزودی زنت را خواهی دید. او شخصیت روشن فکر این شهر است. نقاشی و شعر را خیلی دوست دارد و یک وقتی یک نمایشگاه هنری بنفع ملوانان کشتی برپا کرده بود. می دانی که از چه نوع کارها - اشعاری درباره غربت و دوری از وطن اثر درجه داران نیروی هوایی، تابلوها آب و رنگ و نقاشیهائی از آموزشگاههای تبلیغی. بیچاره "سکوبی". بازجین میل دارید؟"

- "بی میل نیستم."

۲

"سکوبی" از جلوی دبیرخانه که با بالکنهای کشیده اش همیشه خاطره بیمارستانی را بیاد او می آورد بطرف "جیمز استریت James Street" پیچید. پانزده سال او شاهد ردیف بیمارانی که پشت هم میآمدند در فاصله های معینی یعنی در آخر هر هیجده ماه: بعضی از آنها با رنگ و روی زرد و اعضایی خسته و ناراحت مرخص میشدند و به خانه هایشان برمیگشتند و دیگران جای آنها را می گرفتند: بیمارانی از قبیل نمایندگان مستعمره، نمایندگان کشاورزی، خزانه داران و رؤسای امور اجتماعی. "سکوبی" هر روز کارت بیماران را می دید و درجه حرارت بدن یک یک آنها را می پرسید: بیمارها مختلف بود. عصیان بی دلیل، افراط در مشروب خواری، ایستادگی و مخالفت ناگهانی در مقابل اصول و کلیات بعد از یکسال رضایت و موافقت. کارمندان سیاه پوست مانند دکترهانتدخوئی و عصیان بیماران را باخوشروئی و ادب و نزاکت تحمل می کردند و با هرگونه بدخلقی و اذیت بیماران می ساختند و

معتقد بودند که همیشه حق با بیمار است.

بعد از بیچ خیابان در جلوی درخت کهنسال پنبه جایی که قدیمی ترین مهاجرین نخستین روزهای سکونتشان را در آن ساحل نامأنوس گذرانده بودند، ساختمان مرکز پلیس و اداره دادگاهها در آنجا واقع شده بود؛ یک ساختمان سنگی بزرگ اما تو خالی مثل لاف و خودستایی آدمهای ضعیف. داخل آن چهار ستون هیولا آدمها مثل دانه‌های خشک غلات در طول کریدورها در رفت و آمد بودند. هیچکس نمیتوانست تصویری متناسب بادرین آن هیولا داشته باشد. در هر صورت منظور اصلی یک اطاق بود در قسمت عقب ساختمان. در یک راهروی تنگ و تاریک که بازداشتگاهها و سلولها واقع شده بودند.

"سکوبی" همیشه آنجا بوی پستی و بی عدالتیهای جامعه بشری را حس می کرد. مثل بوی باغ وحش، بوی خاک اره، بوی مدفوع. بوی آمونیاک و بوی عدم آزادی. هر روز آنجا رفت و روب و تمیز می شد. اما رهائی از آن بوامکان نداشت. زندانیان و پاسبانان آن بو را مثل بوی دود سیگار در لباسهایشان از اینجا به آنجا می بردند.

"سکوبی" از پله‌ها بالا رفت به طرف راست پیچید و در امتداد کریدور (راهرو) سرپوشیده به طرف اطاق کارش براف افتاد. در اطاق یک میز، دو صندلی، یک قفسه جای ظرف، چند دستبند زنگ زده که بعینه یک کلاه قدیمی به میخ آویزان بودند و یک قفسه پرورنده به چشم می خوردند. از دید یک تازه وارد اطاق بی روح و خالی بود ولی برای سکوبی، مثل خانه او بود. مردم دیگر با جمع کردن انبوه اثاثیه از قبیل: عکسهای تازه، کتابهای زیاد، جای کاغذی‌ها با شکلهای عجیب و غریب و شاید زیرسیگاری‌ای که در یک روز تعطیل خریده شده سعی می کنند اطاق کارشان را مثل خانه برای خودشان مأنوس و راحت در بیاورند. اما "سکوبی" آسایش خانه را در کم

کردن اثاث خانه می دانست و به این کار ادامه می داد، خیلی پیش از اینها شروع کرده بود: یک تصویر از زنش، چند کوسن چرمی براق، یک صندلی راحت و یک نقشه رنگی بزرگ از بندر. نقشه را مردان جوان تر که آنجا کار می کردند تهیه کرده بودند. برای او که نقشه تمام خط ساحلی مستعمره در ذهنش بود فایده نداشت، آن را کنار گذاشت: چون از خلیج "کُفا" Kufa تا "میدلی" Medley که شامل محدوده کار او بود همه جا را می شناخت. خیلی زود فهمید که کوسن ها و صندلی راحت هرچه قدر راحت باشند در آن شهر دم کرده با آن هوای سنگین جز حرارت و گرمی فایده ای دیگر ندارند و هر نقطه، از بدن که به آنها بچسبد فوراً خیس عرق می شود، آنها را از سر باز کرد. آخری عکس زنش بود که آنها با بودن خودش دیگر لزومی نداشت آنجا باشد. زنش در سال اول جنگ آمده بود دیگر نمی توانست برگردد. خطر زبرد راییها او را مثل همان دستبندها روی میخ دیوار در آنجا ثابت و پابرجا نگه داشته بودند. علاوه بر این آن عکس مربوط به سالها پیش بود و "سکوبی" نمی خواست که عکس یادآور چهره ای باشد که حالا برای او فرقی نداشت. زمان آن عکس باقیافه ای آرام، نجیب در حالیکه لبها برای تبسمی فرمایشی به خاطر عکاس مطیعانه باز شده بود گذشت. پانزده سال عمر شیارهائی خفیف و محسوس در اثر تجربه ها در صورت می گذارد، و "سکوبی" همیشه از مسئولیت خودش آگاه بود. او راه را نشان داده بود: تجربه های زنش تجربه های انتخابی او بود و او سازنده صورت زنش بود.

بشت میز خالی اش نشست. سرگروه بان فوراً در آستانه در ظاهر شد، پاشنه هایش را بهم کوبید و گفت: "قربان؟"
 "چیزی برای گزارش نیست؟"
 "نماینده می خواهند شما را ببینند. قربان."
 "بازداشتی داری؟"

"دو سیاه، در بازار زدو خورد کرده بودند. قربان"

"زدو خورد سر زن بوده؟"

"بله، قربان."

"باز هم چیزی هست؟"

"دوشیزه "ویلبرفورس Wilberforce" می خواهد شما را ببیند. به او گفتم

که شما به کلیسا رفته اید. اما دست بردار نبود. چند بار رفته و برگشته و حالا بیرون نشسته و منتظر است و می گوید از اینجا تکان نمی خورم."

"این کدام دوشیزه "ویلبرفورس" است. گروهان؟"

"نمیدانم. از شارپ تاون Sharp Town" می آید، قربان."

"خیلی خوب، او را بعد از ملاقات با نماینده می بینم. اما دیگر هیچکس.

متوجه باش."

"چشم، قربان."

"سکوبی" در حال عبور از راهرو به طرف اطاق نماینده دخترک را دید که

روی نیمکی جلوی دیوار تنها نشسته، یک نگاه بیشتر باو نکرد و در همان یک نگاه قیافه ای گنگ از یک صورت آفریقایی، سیاه و جوان در یک روپوش نخی سفید بنظرش آمد و بعد فوراً از ذهنش دور شد و به چیزی که تمام هفته به آن اندیشیده بود فکر کرد: به آنچه که باید به نماینده بگوید.

نماینده گفت: بنشین "سکوبی" او یک مرد پنجاه و سه ساله بود، یک سن

حساب شده. نسبت به سالهای خدمت در یک مستعمره. او با بیست و دو سال خدمت در آنجا قدیمی ترین مرد آنجا بود. همانطور که فرماندار در مقایسه با هر یک از افسران آن ناحیه که یک دوره پنجاه ساله خدمت و آگاهی را پشت سر گذاشته بودند یک نوجوان شصت و پنجساله بود.

سکوبی، بعد از این سفر من بازنشسته میشوم.

"می دانم."

"فکر می‌کنم همه می‌دانند."

"من هم از مردم که در این باره حرف می‌زدند شنیده‌ام."

"در صورتیکه نودومین نفری هستی که من به‌او گفته‌ام. خوب. آنها نمی‌گویند جای مرا کی می‌گیرد؟"

"آنها می‌دانند جای شما را کسی نمی‌گیرد."

این بی‌انصافی است، من آنچه از دستم برمی‌آید کردم. بیش از آن دیگر نمی‌توانستم: "سکوبی" تو در دشمن تراشی آدم عجیبی هستی مثل "آرستاد

د جست Aristide the just

"فکر نمی‌کنم من آن اندازه‌ها منصف و عادل باشم."

پرسش من این است که می‌خواهی چه بکنی: "سکوبی؟"

آنها شخصی را بنام "بیکر Baker" از "گامبیا Gambia" می‌فرستند. تو می‌خواهی چه بکنی؟ استعفا بدهی، بازنشسته بشوی و یا منتقل به جای دیگر؟

"من می‌خواهم همین جا بمانم."

"زنت دوست ندارد بماند."

"من مدت مدیدی است که اینجا بوده‌ام، دیگر نمی‌توانم بروم." و باخودش اندیشید: بیچاره "لوئیز" اگر بعهده او می‌گذاشتم حالا کجا بودیم؟ حتماً در این مستعمره نبودیم. شاید جائی بهتر، آب و هوایی بهتر حقوق بهتر و موقعیت بهتر. زنش می‌خواست از هر موقعیتی برای ترقی کردن استفاده کند. او می‌خواست با چالاکی و زرنگی از پله‌های تردبان‌ها بالا برود و ما‌ها را تنها بگذارد. "سکوبی" احساس مجرمیت عجیبی می‌کرد. این احساس همیشه با او بود. مسئولیت سنگینی را در آینده درک می‌کرد: مسئولیتی که حتی

پیش‌بینی آن راهم نمی‌توانست بکند. و اندیشید: من او را به این سرزمین آورده‌ام. و بعد رو به نماینده گفتم -

- "شما می‌دانید که من اینجا رادوست دارم."

- قبول می‌کنم که دوست داری، اما تعجب می‌کنم که چرا.

"سکوبی" با حالتی مبهم گفت - "عصرهای قشنگی دارد."

- آخرین داستانی را که علیه تو ساخته‌اند می‌دانی؟

- فکر می‌کنم بدانم. می‌گویند که من مزدور سوری‌ها هستم.

- نه، هنوز به آن نرسیده‌اند. آن پرده دوم است. می‌گویند تو با اشخاص

سیاه سرو سوری داری. "سکوبی" و آنها فکر می‌کنند که بهشان توهین شده

است."

- "در مورد مأمور قبل از تو طوری دیگر فکر می‌کردند، می‌گفتند او پنهانی

شراب می‌خورد و این را بهتر از خوردن در نظر عموم می‌دانستند. عجیب

خوک‌هائی هستند."

- "معاون اول وزیر مستعمره جوانک خوبی است

- نه، معاون اول وزیر مستعمره آدم بدی نیست." بعد خندید و ادامه داد تو

آدم سختی هستی، "سکوبی". "سکوبی" یک قاضی عادل."

صحبت تمام شد سکوبی از اطاق بیرون آمد و در راهرو به‌راه افتاد و

دخترک را دید که نشسته. پاهایش برهنه بود و مثل قالب هائی در موزه کنار

هم قرار داشت. انگار که آنها به آن روپوش براق نو و قشنگ تعلق نداشتند.

سکوبی پرسید: "شما دوشیزه ویلبر فورس هستید؟"

- بله، قربان."

- شما ساکن اینجا هستید؟"

- "نخیر، قربان، من در شارپ تاون Sharp Town زندگی می‌کنم."

- "خیلی خوب، بیاید تو." در اطاق کارش پشت میز تحریر قرار گرفت. روی میز مداد نبود و "سکوبی" برای پیدا کردن مداد کشوی میز را کشید. در کشو خرده ریزهای جورواجور رویهم انباشته بود. نامه‌ها، مداد پاک کن، کاغذ، یک تسبیح شکسته اما مدادی نبود. - "دوشیزه" ویلبرفورس "چه اشکالی پیش آمده؟" در کشوی میز چشمش به یک عکس فوری از یک مهمانی کنار دریا و پلاژ "مدلی Medley" افتاد: زنش بود با زن وزیر مستعمره، زن رئیس آموزش که چیزی شبیه یک ماهی مرده رابا دست بلند نگهداشته بود و زن خزانه دار مستعمره که همه دهانشان بخنده باز بود. انبوه گوشت‌های سفید که آنها رامثل جمعی از آدم‌های موسفید نشان می داد.

دخترک پاسخ داد - "صاحب خان‌ام - این زن دیشب همه خانه مرا بهم زده است. بعد از باریک شدن هوا داخل خانه شد و تمام پارٹیشن‌ها را پائین کشید و صندوق مرا با تمام محتویاتش دزدید."

- "شما خیلی مستأجر دارید؟"

- "فقط سه تا، قربان."

"سکوبی" کاملاً می دانست جریان از چه قرار است. هر کس می توانست یک خانه محقر یک اطاقه به مبلغ پنج شلینگ در هفته اجاره کند و با چند پارٹیشن نازک و سبک آن را به چند قسمت تقسیم کند و هر کدام از این اطاقها را اگر بشود اسم اطاق روی آن گذارد به مبلغ ۳/۵ شلینگ به دیگران اجاره بدهد. اثاث هر اطاق عبارت می شد از یک جعبه محتوی مقدار کمی ظرف چینی و چند گیلاس که یا مال دزدی بود و یا مال مستأجری دیگر که به زور از او گرفته بودند. یک خوابگاه که از کیسه‌های کهنه بسته بندی درست شده بود و یک چراغ بادی. شیشه این چراغها دوامی نداشت و شعله آزاد آنها آماده بود تا بمحض رسیدن قطره‌ای نفت زبانه بکشد و بجان پارٹیشن‌های چوبی بیافتد و ایجاد آتش سوزی کند. گاهی زن صاحب ملک به خانه مستأجر می رفت و

تمام پارتیشن‌های خطرناک راپائین می‌کشید و گاهی چراغ بادی و صندوق ظرف مستأجرین را هم می‌دزدید. سروصدای این دزدیها بعضی اوقات آنقدر بلند می‌شد که به محله اروپائی نشین هم می‌رسید و آنوقت سوزهای می‌شد برای شایعه‌سازی و دردی‌وری گوئی در باشگاه.

"سکوبی" باتشدد به دخترک گفت - زن صاحبخانه‌ات می‌گوید که زیاد مزاحمت فراهم می‌کنی: هم مستأجر زیاد از اندازه داری و هم چراغ.

- "نخیر، قربان، نه زیاد چراغ دارم و نه زیاد گفتگو و وراجی."

- "آنجا هرزگی هم می‌شود، ها؟ گفتگو سرزن، ها؟ دختر بد؟"

- "نخیر، قربان."

- "چرا آمدی اینجا و رفتی نزد سرجوخه "لامیناه" Laminah در "شارپ

تاون"؟

- "برای اینکه او برادر صاحب خانه من است."

- "برادر اوست؟ از یک پدر و یک مادر؟"

- "نخیر، قربان، از یک پدر."

مصاحبه شبیه مراسم یک عبادت بود که بین یک کشیش و یک فرد عامی اجراشود. "سکوبی" "سکوبی" می‌دانست که اگر دعوا را برای رسیدگی به یکی از نفراتش واگذار کند نتیجه چه خواهد بود. زن صاحب خانه می‌گفت که چندین بار به مستأجرش برای پائین کشیدن پارتیشن‌ها تذکر داده و چون او سرپیچی کرده ناچار شده خودش اقدام کند و بودن صندوق چینی را هم انکار می‌کرد. سرجوخه گفته‌های زن را تأیید می‌گرد و اصرار می‌کرد که برادر او نیست بلکه یک خویش دور او است. آنوقت رشوه که یک خودنمایی آبرومندانه شناخته می‌شد بین آنها رد و بدل می‌شد و طوفان خشم و توهین که آنقدر بجا و درست بنظر می‌آمد یکباره فروکش می‌کرد. پارتیشن‌ها دوباره بالا می‌رفت و هیچکس دیگر چیزی راجع به صندوق نمی‌شنید فقط چند نفر

پلیس یک دو شلینک به ثروتشان اضافه شده بود. در اوایل خدمت "سکوبی" خیلی خودش راتوی این دعوها و رسیدگیهای به آن انداخته بود و بارها به خیال خودش از مستأجر فقیر و بی گناه در مقابل مالک ثروتمند و زورگو حمایت و پشتیبانی کرده بود. اما خیلی زود متوجه شد که بی گناه و گناهکار هر دو وابسته به ثروتند. مستأجر متخلف عملکرد اجاره راطوری تنظیم می کرد که خودش یک سرمایه دار می شد. از یک اطاق ساده پنج شلینگ در هفته استفاده می کرد و اجاره بهای خودش هم مستهلک می شد. بعدها "سکوبی" کوشید این گونه دعوها را در نطفه خفه کند. شاکی را متقاعد و بادلیل باو می فهماند که رسیدگی به دعوا بدون شک جز ضرر مالی و اتلاف وقت فایده ای دیگر ندارد. حتی گاهی رسیدگی به شکایت راهم رد می کرد و نتیجه این عدم رسیدگیها این بود که به شیشه های ماشین او سنگ پرتاب می کردند و یا تایر ماشین او را جر می دادند. این ناملایمات او را در آن هوای گرم و مرطوب ناراحت تر می کرد و نمی توانست خونسرد بماند. کم کم حس کرد که احتیاج به محبت و اعتماد این مردم دارد. او در آن سال به بیماری تب سیاه مبتلا شده بود و تقریباً از کار سنگینی کناره گرفته بود.

دخترک با صبر و حوصله به انتظار تصمیم نهائی "سکوبی" بود. مردم آن سرزمین استعداد قابل ملاحظه ای در تحمل و بردباری هر جا که لازم می شد از خود نشان می دادند و همینطور بی صبری و شتابشان. اگر می خواستند چیزی را به دست بیاورند، مرز و حدی برای رعایت ادب و نزاکت نمی شناختند. آنها می توانستند تمام روز در حیاط پشتی یک سفیدپوست بنشینند تا آن چه را که توانائی به دست آوردن آن را ندارند او گدائی کنند و یا می توانستند در فروشگاه جیغ و داد و دعوا راه بیاندازند تا زودتر از همسایه شان کارشان راه بیافتد. "سکوبی" اندیشید: چقدر دخترک زیباست: و

کتاب اول □ ۳۳

عجیب بود که در تمام پانزده سال گذشته او به این زیبایی توجه نکرده بود: در آن روزها او همسرش را زیبا می‌دانست و پوست سفید او را بیاد آدم موسفید (زال) نمی‌انداخت. بیچاره "لوئیز" رو به دخترک گفت: "این یادداشت را بده به گروه‌بان پای میز."
"مشکرم قربان."

بسیار خوب، "سعی کن حقیقت را به او بگوئی." و تبسمی تحویل داد. آنوقت مثل تمام پانزده سال هدر رفته با نگاه او را دنبال کرد تا از اطاق تاریک او بیرون رفت.

۳

"سکویی" در خلال جنگ خسته کننده و تمام نشدنی چند بار بوای شرکت در مانورهای جنگی ناچار شده بود خانه‌اش را ترک کند و در آخرین غیبت بود که خانه‌اش را در محله "گیپ ستیشن" Gape Station محله اروپاتی نشین اصلی از دست داد. خانه او را به یک بازرس ارشد بهداشتی بنام "فلوز Flowes" واگذار کردند. در برگشت از مانور یک خانه دو اشکوبه (که در اصل برای یک تاجر سوریه‌ای) در زمین‌های سیل گیر پایین که یک باتلاق خشک شده بود و به محض باریدن باران دوباره به صورت اول درمی‌آمد به او واگذار شد. از پنجره‌های آن دریا از پشت یک ردیف خانه‌های محله "کریئول Creol" دیده می‌شد.

در یک کمپ حمل و نقل ارتش بود که در آن کامیونها پشت سر هم قرار گرفته بودند. اینجا و آنجا لاشخورها مثل بوقلمونهای اهلی دسته‌دسته همه جا می‌گشتند. در دامنه پائین‌تر تپه خانه‌های یک اشکوبه ایستگاه در میان

توده‌های ابر دیده می‌شد که تمام روز در اطاقهای آنها چراغ می‌سوخت و خاک نرم و فراوان که روی همه چیز می‌نشست و آدمی را به ستوه می‌آورد با تمام این شرایط این خانه‌ها را برای هم‌ردیفها و هم‌درجه‌های او ساخته بودند. زن‌ها در آنجا خیلی افاده می‌کردند و مغرور بودند: به خودشان و به شوهرانشان و به شرایط زندگی که در آنجا برایشان فراهم بود. به نظر "سکوبی" غرور آنها سطحی بود و به ندرت به معنویات و نادیدنیها می‌اندیشیدند. "سکوبی" صدا کرد: "لوئیز، لوئیز". اما هیچ احتیاجی به صدا کردن نبود. یاباید در اطاق خواب باشد یا در اطاق نشیمن. چون اطاق دیگری نبود. آشپزخانه در واقع یک انباری کوچک بود در حیاط پشتی روبروی در ساختمان. و عادت چتین بود که برسیدن خانه "لوئیز" را با صدائی بلند صدا کند. این عادت یادگار دوران عشق و شور و حال او بود. شادی و خرسندی خاطر او را وظیفه خودش می‌دانست. احساس احتیاج کمتر به او بلکه بیشتر به مسئولیتی که در قبال شادی او داشت می‌کرد. هر وقت به اسم او را صدا می‌کرد مثل یک "کانوت Canute" بود که در مقابل جزر و مد دریا فریاد می‌زند - جزر و مد مالخیولائی حاکی از نارضایتی و ناامیدی.

بیشترها در گذشته هر وقت او را صدا می‌کرد "لوئیز" پاسخ می‌داد ولی حالا او مثل "سکوبی" بنده عادت نبود و تظاهر هم نمی‌کرد. با اینحال "سکوبی" گاهی او را متظاهر می‌خواند. محبت و دلسوزی و عاطفه روی او نفوذ و تأثیری نداشتند و هرگز تاجیزی را درک نکرده بود و انمود به درک آن نمی‌کرد. و مثل حیوانات گاهی فوراً بیمار می‌شد و همانطور هم فوراً درمان. وقتی "سکوبی" او را در اطاق خواب توی پشه بند دید قیافه‌اش او را به یاد یک سگ یا یک گربه انداخت. چشمهایش بسته. موهایش بهم ریخته و قیافه‌اش خیلی از هم در رفته بود. "سکوبی" مثل یک جاسوس که در کشور خارجی باشد ساکت ایستاد و واقعاً او در یک قلمرو بیگانه ایستاده بود. اگر

خانه برای "سکوبی" به معنی کم بود اثاثیه و بایک حداقل محیط ثابت و دوستانه بود، برای "لوئیز" معنی انبوه اثاثیه را داشت. میز توالی انباشته بود از ظرفهای پودر کرم و عکسهای مختلف. عکسی از خودش و سکوبی در جوانی در اونیفورم افسران جنگ گذشته. عکسی از زن رئیس دادگاه که در حال حاضر لوئیز او را دوست خودش می‌دانتست: عکس تنها فرزند آنها دخترک نه ساله‌ای در لباس موسولینی سفید که سه سال پیش در انگلستان مرده بود. و عکسهای زیادی از خود "لوئیز" دسته جمعی با خواهران پرستار: در مهمانی آدمیرال Admiral در یورکشایر Yorkshire در یک شکارگاه، بانندی بُرنلی Teddy Bronley زنش. شاید "لوئیز" می‌خواست با ارائه این عکسها ثابت کند که او هم مثل سایر مردم دوستانی دارد. "سکوبی" از پشت پشه بند او را تماشا می‌کرد. صورتش رنگ زرد آبتن را متعکس می‌کرد؛ موهایش که یک زمانی برنگ عسلی بود حالا تیره رنگ و از عرق بهم چسبیده و ریشه ریشه شده بود. اینها زمان زشتی را نشان می‌داد زمانی که "سکوبی" به او عشق داشت، زمانیکه عاطفه و احساس مسئولیت به اوج هیجان و شدت می‌رسید. ترحم و عاطفه بود که به او هشدار می‌داد دشمنش را بیدار نکند و برود. و "لوئیز" راتنها بگذارد.

با سرپنجه از اطاق بیرون آمد و از پله‌ها پائین رفت. (پله در داخل ساختمان در این شهر گرمسیری با ساختمانهای یک طبقه، جز در ساختمان فرمانداری در جای دیگر دیده نمی‌شد و در این خانه که استثنائاً پله داشت "لوئیز" کوشیده بود با فرش کردن آنها و گذاشتن عکس روی دیوارها از آنها وسیله‌ای برای افتخار و غرورش بسازد.) در اطاق نشیمن یک جا کتابی بود انباشته از کتابهای "لوئیز". یک فرش که روی کف اطاق افتاده بود. یک ماسک بومی از "نیجریه Nigeria" و باز هم عکس. کتابها لازم بود هر روز گردگیری بشوند اما "لوئیز" نه در تمیز کردن کتابها و نه در عوض کردن پرده‌ها و قفسه کوچک

جای غذا که برای جلوگیری از مورچه‌ها پریپایه‌اش در یک طرف آب قرار داشت زیاد ذوق و سلیقه بخرج نمی‌داد. علی مشغول چیدن میز غذا بود، اما برای یک نفر پسرک کوتاه و خپلی بود با صورتی پهن و زشت امامطبوع، درست نمونه‌ای از مردم زادگاهش "تمن Temne". پاهای برهنه‌اش مثل دستکش خالی روی کف اطاق که می‌خورد صدا می‌داد.

"سکوبی" پرسید - "خانم چه ناراحتی دارند؟"

"علی جواب داد - ناراحتی معده."

"سکوبی" یک کتاب گرامر "Mend" از جاکتابی برداشت: گرامر در طبقه پائین زیر کتابها بود. جلد کهنه و نامرتب و به‌زحمت دیده می‌شد. در ردیفهای بالا کتابهایی از نویسندگان مورد علاقه "لویز" بچشم می‌خورد - نه از "شاعران جوان و نوجو کمتر به چشم می‌خورد، و کتاب داستانی کوتاه از "ویرجینیا وولف Virginia Woolf".

"سکوبی" نمی‌توانست تمرکزی به اعصابش بدهد: گرما بیداد می‌کود و غیبت زنش مثل یک وجود وراج و سمج مدام مسئولیت او را بخاطرش می‌آورد. یک چنگال افتاد روی زمین و "سکوبی" دید که علی آن را برداشت و پنهانی با آستینش پاک کرد و نگاهی هم به او انداخت: آنها پانزده سال با هم بودند - یکسال بیشتر از عمر ازدواج او - زمانی طولانی که کمتر مستخدمی در جایی دوام می‌آورد. "علی" اول پادوی کوچک بود و بعد کمک پیشخدمت شد و حالا او یک پیشخدمت حسابی بود. بعد از هر مرخصی "علی" با سه چهار باربر ژنده پوش در اسکله حاضر می‌شد تا ترتیب بردن اثاثیه او را بدهند. در فاصله هر مرخصی خیلی‌ها سعی می‌کردند علی را گول بزنند و برای خدمت خودشان ببرند، ولی او هرگز گول کسی را نخورد مگر یکبار که سکوبی در زندان بود. زندان رفتن تنگی نبود بلکه سدی بود که هیچکس نمی‌توانست به آن برنخورد.

صدائی با ناله گفت - "تیک، تیک، تیک". "سکوبی" فوراً برخاست و از پله‌ها بالا رفت.

"لوئیز" زیر پشه‌بند نشسته بود و برای لحظه‌ای "سکوبی" حس کرد حالت یک مفصل را زیر پوششی از گوشت دارد اما عاطفه و دلسوزی سرعت این احساس ظالمانه را زیر پا گذاشت و با شتاب آن را کنار زد و جایش را گرفت.

- "حالت بهتر است، عزیزم؟"

"لوئیز" گفت - خانم "کاسل" Castle اینجا بود.

- "وجود او و صحبت او کافی است که هر کس را بیمار کند."

- "راجع به تو با من صحبت می‌کرد."

- "راجع به من؟ چی می‌گفت؟" و یک تبسم ساختگی تحویل داد... چه بسا

از زمان زندگی که برای فرار از ناشادیه‌ها و از سر بازکردن آنها برای زمانی

دیگر می‌گذرد. هیچ چیز با تأخیر انداختن برای همیشه از دست نمی‌رود. او

درباره اینکه اگر احتمالاً کسی مدتی دراز کاری یا چیزی را به تأخیر بیندازد

به‌طور کلی آن کار یا آن چیز با مرگ از دسترس او خارج می‌شود عقیده‌ای

مبهم داشت.

- "او می‌گفت نماینده بازنشسته می‌شود و تو را هم کنار گذاشته‌اند."

- "شوهرش توی خواب خیلی حرفها می‌زند."

- "این حقیقت دارد؟"

- "بله چند هفته است که این موضوع را می‌دانم. اما عزیزم، این که واقعا"

اهمیتی ندارد."

- "من دیگر هرگز نمی‌توانم در باشگاه آفتابی بشوم."

- "این موضوع آنقدرها هم باعث ناراحتی نیست. خوب، این اتفاقات پیش

می‌آید. تو که می‌دانی."

- "تو استعفا می‌دهی، تیک، نه؟"

- "فکر نمی‌کنم بتوانم چنین کاری بکنم، عزیزم."
 - "خانم "کاسل" طرفدار ماست و دیگر از جا در رفته، می‌گوید همه کس راجع به این موضوع صحبت می‌کند و هرکس چیزی می‌گوید. عزیزم، تو که مزدور سوریه‌ایها نیستی، نه؟"
 - "نه، عزیزم."
 - من آنقدر ناراحت بودم که قبل از تمام شدن دعا از جلسه بیرون آمدم. چقدر پستند. تیکی، تو نباید این موضوع را سرسری بگیری. باید فکری هم برای من بکنی."
 - "البته که فکر می‌کنم، همیشه؟ بعد روی تخت نشست و از زیر پشه‌بند دستش را برد و دست او را گرفت. از محل تماس پوست آنها دانه‌های ریز عرق بیرون می‌زد.
 سکویی گفت - "من به فکر تو هستم، عزیزم، اما من پانزده سال در اینجا گذرانده‌ام. هر جای دیگری بروم بیگانه‌ام، حتی اگر شغل دیگری به من بدهند. می‌دانی، کنار زدن منم بیش از یک نظریه نیست."
 - "ما می‌توانیم بازنشسته بشویم."
 - "حقوق بازنشستگی آنقدر نیست که کفاف زندگی ما را بدهد."
 - "من مطمئنم که می‌توانم با نویسندگی پول کمی به دست بیاورم. خانم "کاسل" می‌گوید من با اینهمه تجربه و مطالعه می‌بایستی یک نویسنده حرفه‌ای می‌شدم."
 "لوتیز" از توی پشه‌بند نگاهش به میز توالت کشیده شد: آنجا یکنفر دیگر در لباس موسلینی سفید به او نگاه می‌کرد. نگاهش را برگرداند و ادامه داد: اگر ما فقط می‌توانستیم به آفریقای جنوبی برویم. من تاب تحمل مردم اینجا را ندارم."
 - "شاید بتوانم ترتیب سفری برایت بدهم. اخیراً در آن راه کشتی‌ها زیاد

غرق نشده‌اند. تو باید یک تعطیلی داشته باشی."

- "وقتی بود که تو می‌خواستی بازنشسته بشوی - سالها رامی شمردی و

برای همه، - نقشه‌ها می‌کشیدی؟

- "آخر آدم عوض می‌شود."

"لوئیز" بیرحمانه گفت - "آخر تو فکر نکردی که بعد بامن تنها می‌شوی."

سکوبی دست عرق کرده‌اش را بدست او فشار داد و گفت - "پرت

می‌گویی عزیزم. باید بلند شوی و غذائی بخوری"

"تیکي" بغیر از خودت کسی را دوست داری؟"

- "نه، من فقط خودم را دوست دارم، همین. و "علی" را، فراموش کردم.

البته علی را هم دوست دارم. اما ترا، نه." با شوخی ساختگی می‌خندید و

دست او را نوازش می‌داد...."

- "و خواهر علی را."

- "او خواهر هم دارد؟"

"همه آنها خواهر دارند، ندارند؟ چرا امروز برای دعا نرفتی؟"

- "تو می‌توانستی نوبت کارت را عوض کنی. ایمانت خیلی محکم نیست.

بله، تیکي؟"

- "عزیزم، تو آنقدر ایمان داری که برای هر دوی ما کافی باشد. بیا کمی

غذا بخور."

- "تیکي" من گاهی فکر می‌کنم که تو برای ازدواج با من کاتولیک شدی

والا برای تو کاتولیک شدن معنی و مفهومی نداشت. داشت؟"

- "عزیز من، گوش کن، تو احتیاج داری به اینکه بیائی پائین و یک لقمه غذا

بخوری و بعد هم ماشین را برداری و بروی طرف پلاژ و از هوای تازه ساحل

استفاده کنی."

"لوئیز" در حالیکه از پشت پشه‌بتد به بیرون نگاه می‌کرد گفت - "اگر تو

می آمدی خانه و می گفتم "عزیزم، من به سمت نماینده پلیس در مستعمره انتخاب شده ام" چقدر این روز برای من با روزهای دیگر تفاوت پیدا می کرد.

"سکوبی" آهسته گفت - "عزیزم، تو می دانی که در منطقه ای مانند اینجا، در زمان جنگ - یک بندر مهم - "فرانسه ویشی Vichy French" آنسوی مرز - ایتمه فاجاق الماس از کشور تحت الحمایه، برای اداره کردن همه اینها یک مرد جوان تری لازم است." اما خودش حتی به یک کلمه از گفته هایش هم ایمان نداشت.

- "من درباره همه اینها که گفتم فکر نکردم."

- دلیل اصلی همینها هستند؟ نمی شود تقصیر را بگردن کسی انداخت

باعث این جنگ لعنتی است؟

- اما بجوانان فرصت و شانس بیشتری می دهد؟

- عزیزم، میایم پائین و شاید فقط کمی گوشت سرد بخورم؟

- حالا خوب شد، عزیزم، به "علی" می گوئیم؟ و دستش را از دست او

بیرون کشید در حالی که عرق از آن میچکید پایین پله ها دم در پشتی داد زد -

"علی؟"

- بله، آقا؟

- سیز را برای دو نفر بیچینی خانم بهتر شده؟

- اولین نسیم ملایم روز از جانب دریا می وزید و از روی بوته ها و کلبه های

محله "کرسئول Cresle" می گذشت. یک لاشخور از روی سقف شیروانی

بسنگینی بال زد و اوج گرفت و دوباره در حیاط خانه همسایه پائین آمد.

"سکوبی" نفسی عمیق کشید در حالیکه احساس خستگی و پیروزی میکرد -

او "لوئیز" را متقاعد کرده بود که کمی گوشت بخورد. این مسئولیت همیشه

برای او بود که برای کسانی که مورد عشق و علاقه او بودند شادی و خوشی

فراهم سازد. یک طرف حالا خلاص شده بود و طرف دیگر میرفت که غذایش را بخورد.

۴

بندر موقع غروب شاید برای پنج دقیقه خیلی زیبا می شد. جاده‌هایی که رنگ آهن زنگ زده را داشتند و در روز آنقدر زشت و رُسی بودند. برنگ صورتی لطیف مثل رنگ گل بنظر می آمدند. ساعتی بود که آدمی در آنجا احساس رضایت کامل میکرد. کسانی که بندر را برای همیشه ترک کرده بودند، گاهی در یک غروب تیره و مرطوب لندن، شکوه و شادابی آن را بخاطر می آوردند که بمحض شکفتگی به پژمردگی می گرائید و در شگفت میشدند که چرا از آن ساحل نفرت داشتند و برای چند لحظه آرزوی برگشتن به آنجا را می کردند.

"سکوبی" ماشینی مدل "موریس moris" خود را مریچ یک جاده که بطرف بالا میرفت نگهداشت و بعقب نگاهی کرد. مثل اینکه خیلی دیر شده بود. سنگهای سفید که لبه تپه‌های پرشیب را مشخص میکردند مثل شمع در هوای گرگ و میش سوسو میزدند.

- فکر میکنم کسی آنجا باشد، "تیکی"؟

مطمئن باش که هستند، امشب شب کتابخانه است؟

- زود باش، عزیزم، چقدر توی ماشین داغ است. وقتی بارانهای موسمی می بارد من خوشحال میشوم.

- خوشحال میشوی؟

- به شرطی که یکی دو ماه بیشتر طول نکشد و بند بیاید؟

سکوبی درست پاسخ داد چون او هیچوقت در موقع صحبت کردن

"لوئیز" گوشش باو نبود. با پر نوسان صدای "لوئیز" او کارش را بدون وقفه ادامه می داد، مثل یک گرداننده بیسیم که داستانی در جلواش باز است و بهیچ علامتی توجه ندارد. اما اگر ارتعاشی از اضطراب نشان می داد فوراً درک میکرد. در موقع کار میتواند بهر علامتی بی اعتنا و بی توجه بماند مگر علامت کشتی و علامت "SOS" (در تلگراف بیسیم علامت اضطراب و خطر فوق العاده) در موقع صحبت کردن "لوئیز" "سکوبی" حتی می تواند بهتر کار کند تا موقعیکه او ساکت بود، زیرا مادام که پرده گوشش آن صداهای آرام را - شایعات باشگاه، تفسیرها درباره موعظه پدر "Rank" سوزه یک داستان تازه و حتی شکایت و نارضایتی از هوا را ضبط میکرد اشکالی برای کار کردن نبود. سکوت او را از کار باز میداشت - سکوتی که در خلال آن اگر سرش را بلند میکرد ممکن بود اشگهایی را در انتظار افتادن از چشمهای "لوئیز" به بیند - اشگهایی که برای جلب توجه او میافتادند.

- همه جا شایع شده است که تمام یخچالها هفته گذشته غرق شدند؟

با شنیدن حرفهای "لوئیز" توجه سکوبی معطوف به کشتی پرتقالی شد که قرار بود صبح زود که سداً باز میشود وارد بندر شود. رسیدن دو هفته یکبار کشتی های بیطرف برای افسران جزء فرصتی بود تا از آن محیط چند ساعتی هم که شده بیرون بروند و همچنین فرصتی برای تغییر غذا، چند گیلاسی مشروب حسابی و حتی خرید چند چیز کوچک زینتی از فروشگاه کشتی برای تقدیم به یک دختر، در عوض آنها می بایستی در بازدید گذرنامه ها و بازرسی کابین های مظنون با حوزه پلیس امنیت همکاری کنند و در تمام کارهای شاق و ناخوش آیند دیگر که مربوط به بازرسی بود؛ مثل سیخ زدن به کیسه های برنج برای پیدا کردن الماسهای تجارتي، یا در گرمای آشپزخانه چنگ زدن به درون قوطیهای روغن خوک و یا خالی کردن شکمهای انباشته بوقلمونها. کوشش برای پیدا کردن چند قطعه الماس در یک کشتی مسافری

پانزده هزار تنی کاری بیهوده و محال بود: در هیچ داستان افسانه‌ای هم خواننده نشده که یک سلطان مستبد و ستمگر برای یک آدم ساده معمولی آنقدر تکلیف سنگین و غیر ممکن تعیین کند و با این حال بمحض رسیدن کشتی‌ها طبق معمول تلگرام رمز میرسید که: فلان و بهمان مسافر درجه یک کشتی است و مظنون است که حامل الماس است. و یا نامبردگان زیر او کارکنان کشتی مظنون‌اند...؟ و هیچوقت کسی چیزی دستگیرش نمیشد "سکوبی" اندیشید: نوبت "هایس Harris" است که بکشتی برود و فراسر Farasar هم می‌تواند با او برود. سن دیگر برای این گشت و گذارها پیر شده‌ام. بگذاریم پسرهای کمی سرشان گرم بشود.

- دفعه پیش که کتابها رسیدند نصفشان خراب شده بود؟

- خراب شده بود؟

از تعداد ماشین‌های پارک شده در آنجا "سکوبی" حساب کرد که نباید عده زیادی در باشگاه باشند چراغها را خاموش کرد و منتظر "لوتیز" ماند که پیاده شود، اما او همانطور نشسته بود و مشت بسته‌اش در روشنایی چراغ روی صفحه کلید دیده می‌شد. "سکوبی" با لحنی صمیمانه که اگر ناآشنایی می‌شنید حمل بر نادانی او می‌کود گفت:

- خوب، عزیزم، رسیدیم؟

- تو فکر می‌کنی همه آنها تا حالا فهمیده‌اند؟

- چه چیزی را فهمیده‌اند؟

- که ترا برای احراز مقام نمایندگی پلیس در نظر گرفته‌اند؟

- عزیز من، من فکر کردم این موضوع برای ما حل شد. بهمه

سرتیپ‌هاییکه از سال ۱۹۴۰ تا بحال کنار رفته‌اند نگاهی بکن آنها هیچ نگران

احراز این مقام نبرده‌اند؟

- اما آنها مرا دوست ندارند.

"سکوبی" اندیشید: بیچاره "لوئیز" چقدر وحشتناک است که کسی آدمی را دوست نداشته باشد و فکرش بگذشته‌ها و تجربه‌های خودش در زمانهای دور در سفر ابتدایی که سیاهان تایرهای ماشین او را چاک داده بودند و روی ماشین کلمات توهین آمیز نوشته بودند کشیده شد.

- عزیز من تو چقدر مایوسی و ناامیدی من هیچکس را نمی‌شناسم که باندازه تو دوست و رفیق داشته باشد. مکشی کرد و با ناراحتی ادامه داد - خانم‌ها لیفاکس Halifax" و خانم "کاستل Castle" و بعد از ادامه اسامی خودداری کرد.

"لوئیز" گفت - همه اینها منتظرند - فقط منتظرند که من وارد شوم. من امشب هیچ دلم نمی‌خواهد به باشگاه بیایم یا برگردیم خانه.

- نمیشود برگردیم. ماشین خانم "کاستل Castle" دارد می‌آید، و سعی کرد بختد "لوئیز" ما غافلگیر شدیم". مشت او را دید که باز و بسته میشد و پودر مرطوبی که مثل برف لای انگشتهایش خوابیده بود نمایان میگشت.

- اوه تیکی، تیکی "تو هرگز مرا ترک نخواهی کرد، نه؟ از وقتی که "تام بارلوس (Tom Barlous) رفته هنوز من دوستی پیدا نکرده‌ام،

"سکوبی" دست مرطوب او را بلند کرد و کف آن را بوید "سکوبی به تاثیر عدم جذابیت او وابسته بود.

آنها شانه به شانه مثل یک زوج پلیس که برای انجام وظیفه می‌روند بطرف اطاق استراحت باشگاه براه افتادند جائیکه خانم هالیفاکس Halifax" کتابهای کتابخانه را توزیع میکرد به ندرت اتفاق میافتد آنچه را که آدمی از آن وحشت دارد بهمان شدت و بدی اتفاق می‌افتد هیچ دلیلی نبود که ثابت کند آنها موضوع بحث آن جمع بودند. خانم "هالیفاکس Halifax" با دیدن آنها گفت به‌به تازه‌ترین اثر "کلمنس دین Clemence Dane" رسیده "او بی‌اذیت‌ترین و سلامت‌ترین زن آن محیط بود موهای بلند و نامرتبی داشت و همه کس در

کتابخانه لای کتابها سنجاق سر او را که نشان گذارده بود پیدا می کردند "سکوبی" صلاح در این دید که زنش را در مصاحبت خانم "هالیفاکس" که هیچ استعداد و ظرفیت بدگویی و شایعه سازی را نداشت بگذارد او حتی حافظه اش هم برای ضبط و نگهداری چیزی برای مدتی طولانی ضعیف بود، یک داستان را مکرر و مکرر میخواند بدون اینکه چیزی از آن در خاطرش بماند.

"سکوبی" در ایوان به جمعی دیگر پیوست "فلوز Fellowes" بازرس بهداری با هیجان و با التهاب با "ریث Rieth" معاون اول وزیر مستعمره و یک افسر دریایی بنام بریگ ستاک گرم گفتگو بود و میگفت -

- بالاخره اینجا یک باشگاه است نه یک استراحتگاه ایستگاه راه آهن از زمانیکه "فلوز" خانه "سکوبی" را از چنگش در آورده بود او منتهای کرشش را میکرد که این مرد را دوست بدارد و از او متفر نباشد این یکی از قوانینی بود که زیر بنای زندگی "سکوبی" را می ساخت او میخواست همیشه بازنده خوبی باشد اما گاهی دوست داشتن "فلوز" برای او کار خیلی مشکلی بود آن شب داغ و مرطوب یکی از آن مواقع مشکل بود و قیافه او با آن موهای نرم، مرطوب و زنجیلی رنگ سیل کوچک سیخ سیخ، چشمهای مثل چشم غاز، گونه های برافروخته و کراوات کهنه برای "سکوبی" قابل تحمل نبود. بریگ ستاک Berigstok در حالیکه خودش را آرام تکان میداد گفت - کاملاً درست است سکوبی پرسید چی شده؟

"ریث Rieth" جواب داد - او معتقد است که این انحصار و استثنا برای ما کافی نیست. گفتارش آهنگ طعنه و مسخره را داشت به آدمی میماند که خودش یک زندگی کاملاً استثنایی داشته است، آدمی که در واقع در آن کشور تحت الحمايه همه کس را غیر از خردش از فهرست مستثنی بودن خارج کرده است. "فلوز Fellous" در حالیکه برای اطمینان دست به کراوات سارک

Sancing خودش میزد گفت - محدودیتهایی هم هست؟

"برینگ ستاک" گفت - همینطور است؟

فلورز گفت - من می دانستم که اینطور میشود. از وقتی که همه افسران را
اعضاء افتخاری باشگاه کردیم میدانستیم که دیر یا زود آنها اقدام به آوردن
اشخاص ناجور می کنند من آدمی پست و جاه طلب نیستم اما در منطقه ای
مانند اینجا باید کارها حدودی داشته باشد - برای راحتی خانمها در خانه مان
یعنی در کشورمان اینطور نیست.

سکوبی پرسید اما اشکال در چیست؟

فلورز گفت - اعضاء افتخاری نباید اجازه آوردن مهمان داشته باشند؟
دیروز مایک تازه وارد داشتیم اگر ارتش می خواهد دمکرات و باختلاف
طبقاتی بی اعتنا باشد اشکالی ندارد ولی نه با خرج ما این مسئله دیگری است
ما حتی بدون این اشخاص تازه وارد مشروب بقدر کافی نداریم.

بریگ ستارک در حالیکه خودش را تندتر حرکت می داد گفت. این یک
مسئله ایست "سکوبی گفت آخر میخوام بدانم همه این گفتگوها راجع به
چیست؟

دکتر دندانپزشک یک مهمان سیویل بنام "ویلسون Wilson" آورده که این
"ویلسون" می خواهد عضو باشگاه بشود و اینکار برای همه ایجاد درد سر و
مزاحمت می کند.

- مگر او چه عیبی دارد؟

- او یکی از کارمندان "یو. ای. سی. U.A.C." است و میتواند عضو باشگاه
شارپ تاون بشود. برای چی آمده اینجا؟ "ریث Rieth" گفت آن باشگاه
هنوز دائر نشده.

- خوب این تقصیر آنهاست مگر نیست؟

از بالای سر بازرمن بهداری "سکوبی می توانست دامنه سیاهی شب را که

بهمه جا کشیده میشد ببیند و انبوه مگسهای بومی را که دسته دسته بجلو و عقب رژه میرفتند و چراغ یک قایق بنزینی را که روی آبهای خلیج حرکت میکرد و فقط بعلت حرکت کند و سنگینش تمیز داده میشد.

ریث گفت - بهتر است برویم تو، هوا دارد تاریک میشود؟

"سکوبی" پرسید - "ویلسون" کدام است؟"

"- آنجاست، آن بالا شیطان بیچاره تنها مانده او فقط چند روز است که پیدایش شده" "ویلسون" تنها و ناراحت در میان تعداد بیشماری صتدلیهای دسته دار در حالیکه وانمود میکرد به تماشای نقشه روی دیوار مشغول است ایستاده بود صورت رنگ پریده اش مثل گچ سفید و براق بود. معلوم بود که کت و شلوار گرم سیری اش را از یک واردکننده لباس خریده فروشنده لباس را با آن طرح نامطلوب راه راه و جگری رنگ باوانداخته بود.

"ریث Rieth" پرسید - "شما" "ویلسون" هستید؟ "بله؟" من اسم شما را

امروز در دفتر دبیرخانه دیدم.

"ویلسون" جواب داد - "بله، من" "ویلسون" هستم؟"

- "اسم من" "ریث" است و معاون اول وزارت مستعمره هستم و ایشان هم

"سکوبی" هستند نماینده پلیس.

- "من امروز شما را بیرون" بدفورد هتل" دیدم، آقا."

بنظر سکوبی در وضع او یک حالت بیدفاعی احساس میشد آنجا بانتظار ایستاده بود که رفتار دوستانه یا غیردوستانه مردم را درک کند بنظر نمی آمد که انتظار واکنشی بیشتر یا کمتر داشته باشد. حالت یک سگ را داشت - سگی که بصورت او هنوز خطوطی که او را یک انسان بسازد کشیده نشده بود.

- "بیائید مشروبی بخوریم." "ویلسون"

- "بی میل نیستم، قربان،"

"سکوبی" گفت - زخم را معرفی می کنم. "لوثیز" ایشان آقای "ویلسون"

هستند؟" "لوئیز" یا خشکی جواب داد، "خیلی چیزها درباره ایشان همین حالا شنیده‌ام."

"سکوبی" به ویلسون گفت - "می‌بینی "ویلسون" که چه شهرتی داری، تو مهمان ناخوانده باشگاه کیپ سیتشن Cape Station هستی؟"

"من نمی‌دانستم آمدنم باینجا کار خلافی است" مازور کوپر مرا دعوت کرد."

"ریش" گفت - "خوب شد بخاطر من آمد که باید با "کوپر" قرار ملاقاتی بگذارم فکر می‌کنم دندانم آبره کرده؟" این را گفت و از آنجا دور شد.

"ویلسون" گفت "کوپر" درباره کتابخانه با من صحبت میکرد و من فکر کردم شاید ..."

"لوئیز" پرسید - "شما مطالعه را دوست دارید؟" و سکوبی خیلی آسان فهمید که "لوئیز" دارد نسبت به آن شیطان بیچاره مهربان میشود. مسائل راجع به "لوئیز" همیشه کمی مشکوک و نامطمئن بنظر می‌آید گاهی او بشدت تظاهر باشرافیت میکرد و حالا "سکوبی" با احساس دلسوزی فکر می‌کرد که شاید او معتقد شده که قدرت تظاهر باشرافیت را ندارد، از هر قیافه تازه رسیده‌ای که آشنایی به وضع آنجا را نداشت استقبال میکرد.

"ویلسون" نومیدانه دستی به سینه‌های باریکش کشید و گفت "خوب، تا اندازه‌ای ... مثل اینکه میخواست نیروی برای یک اعتراف یا یک تجاهل و طفره زدن در خودش جمع‌آوری کند.

"لوئیز" پرسید "داستانهای پلیسی"؟"

"ویلسون" از روی عدم رضایت جواب داد: "به همه داستانهای پلیسی علاقه ندارم به بعضی از داستانهای پلیسی."

- "من شخصاً به شعر علاقمندم."

- "شعر، بله... و انگشتش را از سیلش برداشت و سایه‌ای از حق

شناسی و امید در نگاه سگ مانندش بود که "سکوی" را با احساس شادی باین اندیشه کشید که آیا واقعاً دوستی برای او پیدا کرده‌ام؟
- "من شخصاً شعر را دوست دارم"

"سکوی بطرف بار براه افتاد یکبار دیگر بار سنگینی از دوشش برداشته میشد آن شب بیهوده بدر نشد و لوئیز خوشحال بخانه می‌آمد و خوش و شاد به رختخواب میرفت در طول شب حالت شاد او تغییر نمی‌کرد و تا وقتی که سکوی خانه را ترک کند و سر خدمت برود این شادی میتوانست دوام داشته باشد و "سکوی" شب را هم میتوانست راحت بخوابد.

چشمش بعدهای از افسران زبردستش در کنار بار افتاد. "فراسر Fraser" آنجا بود و تاد Tod" و شخص تازه واردی از فلسطین با نام عجیب "شمیلریگ" در نزدیک شدن به آنها تردید کرد. آنها دور هم خوش بودند و مسلماً میل نداشتند یک افسر ارشد بین آنها باشد "احتمالاً صحبت آنها درباره ویلسون بیچاره بود و قبل از اینکه بتواند از انجا دور شود صدای "فراسر" را شنید که میگفت - او برای پررویی اش تنبیه شد و "لوئیز" ادیب او را گیر آورد. "شمیلریگ" با دهان پر از جین خندید و حبایهایی ریز جین روی لبهای گوشت آلودش ریخته شد.

"سکوی" با شتاب باطاق استراحت باشگاه برگشت و با شتاب خودش را روی یک صندلی راحت انداخت و بفکر فرو رفت و دید او با جهشی سریع به کانون آن جمع برگشت. عرق بدرون چشم راستش ریخت و انگشتهایی که آن را پاک میکرد مثل انگشتهای یک دمست لرزش محسوسی داشت بخودش میگفت: مواظب باش این آب و هوا مناسب برای احساسات تند نیست این هوا برای دناات، بد خواهی، تملق و چاپلوسی است اما چیزی مثل تنفر یا عشق آدم را از جا در می‌برد و دیوانه میکند بوررز Bowers را بخاطر آورد که برای یک مسخرگی در مهمانی که فرماندار داده بود از کار برکنار و بخانه

فرستاده شد (مقصود از خانه انگلستان) است و ميکن Makin آن مامور تبليغ که آخر کارش به نوان خانه در کيسلهرست Chislehurst "کشيد."
 - "لعنت باين گرما بيچاره کننده است،" رو بشخصی که آنجا ايستاده بود بی اراده اين جمله را بر زبان آورد.

آن شخص گفت "ماژور" سکوی "ناراحت بنظر می آيد مشروبی بخوريد."

- "نه متشکرم، بايد برای سرکشی با ماشینی باين دوربرها سربزيم نمیتوانم زياد بخورم؟"

در کنار قفسه های کتاب "لوتيز" با حالتی شاد و خوش با "ويلسون" گرم صحبت بود اما "سکوی" ميتوانست سوء نظر و تملق گویی دنیای کوچک آن محیط را که مثل گرگها آرام و بيصدا اطراف لوتيز رخنه ميکردند درک کند آنها حتی نمی گذارند او از کتابهایش لذت ببرد اين فکرها دوياره دستهای او را بلرزيدن و اداس داشت "سکوی" در حالیکه بانها نزديک ميشد شنيد که "لوتيز" باژست "لیدی باتی فول Lady Bountiful (زنی که نقش قدرت نمایی را در دهکده يا امثال آن ایفا، میکند) يا مهربانی به "ويلسون" میگفت - بايد یک وقت بیایي پیش ما و شام را هم با ما باشی من کتاب زياد دارم و ممکن است براي جالب باشند.

"ويلسون" گفت منم ميل دارم بیایم."

"فقط زنگ بزنی بما ديگر بسته شانس خودت است که غذا چه باشد."

"سکوی" انديشيد: آنهايکيه اعصاب استهزاء کردن مردم را دارند به چی می ارزند؟ او تمام نقاط ضعف و اشتباهات "لوتيز" را ميدانست و چه بسا پیش آمده بود که در موارد حمايت کردن "لوتيز" از یک بيگانه او خود را عقب کشيده بود، هر آهنگ زیر و بم و هر عبارت که ديگران را بيزار و بيگانه ميکرد می شناخت گاهی ميل داشت راهنمائی اش بکند و باو بگويد که آن لباس را

پوش یا آن کلام را دیگر نگو مثل یک مادر که به دخترش تعلیم می دهد، اما ناچار بود ساکت بماند و رنج ببرد چون او دوستانش را یکی پس از دیگری از دست میداد. بدتر از همه موقعی بود که "سکوبی" بین همقطاران احساس میکرد نسبت با او ابراز محبت و دوستی بیشتری می کنند آنوقت بود که فکر میکرد این دوستی و محبت شدید از راه دلسوزی و ترحم است دلش میخواست فریاد بزند و بگوید شماها بچه حقی او را مورد انتقاد و طعن و تمسخر قرار می دهید؟ این آن چیزی است که من او را ساختم او همیشه این طور نبود.

فوراً به طرف آنها رفت و گفت - "عزیزم، من باید سری به حوزه کارم بزنم؟"

- "همین حالا؟"

- "متاسفم؟"

- "من میخواهم اینجا باشم، عزیزم یا خانم هالیفاکس میروم."

- "میل داشتیم با من میامدی؟"

- "چی؟ با تو همه جا را دور بزنم؟ از آنوقت که با تو آمدم سالها میگذرد."

- "بهمین جهت بود که میل داشتیم تو هم بیایی؟" "دست لوئیز" را بلند کرد

و آن را بوسید: این عمل یک مبارزه بود میخواست بتمام باشگاه اعلام کند که

استحقاق دلسوزی و ترحم را ندارد و به همسرش عشق میورزد و زوجی

خوشبخت و کامروا هستند اما هیچکس متوجه جریان کار نشد خاتم

هالیفاکس با کتابها مشغول بود "رئث" مدتها پیش رفته بود "بریگ ستاگ"

جلوی بار بود "فلوز" آنقدر سرگرم صحبت با خانم "کاستل Castle" بود که

هیچ چیز دیگر را نمیدید فقط "ویلسون" شاهد این بوسه بود.

"لوئیز" گفت - "عزیزم، یکوقت دیگر با تو میایم آخر خانم "هالیفاکس"

قول داده که آقای "ویلسون" را از طرف خانه ما بخانه اش برساند. من یک

کتاب دارم که میخوامم باو امانت بدهم." "سکوبی" احساس یک حق شناسی بی اندازه نسبت به "ویلسون" کرد و گفت - "خوب شد، خوب شد. اما تا من برگردم بمان و یک گیلان مشروب بخور من ترا بخانه ات در بدفورد میرسانم زود برمیگردم، دستش را روی شانه "ویلسون" گذاشت و آهسته دعا کرد: "خدایا، نگذار لوئیز زیاده از حد او را حمایت کند نگذار" "لوئیز" مورد تمسخر و استهزاء واقع شود بگذار لااقل این یک دوست را نگهدارد و بعد گفت -

"من خدا حافظی نمیکنم و انتظار دارم در برگشت شما را به بینم."

- "شما خیلی لطف دارید، قربان."

- نباید مرا "آقا" یا "قربان" خطاب کنی، تو که پلیس نیستی. "ویلسون" از ستاره های خودت برای آن تشکر کن.

۵

"سکوبی" دیرتر از وقتی که در نظر گرفته بود بخانه رسید. علت دیر رسیدنش بو خوردن با "یوسف" بود. در نیمه راه سرازیری تپه ماشین او را دید که کنار جاده پارک کرده و "یوسف" روی صندلی عقب در خواب آرامی بود. نور چراغ ماشین "سکوبی" صورت بزرگ و رنگ پریده او را روشن کرد. سرش روی پاهای درشت و چاقش خم شده و موهای سپیدش پیشانی اش را پوشانده بود. یقه پیراهنش باز بود و تارهای سیاه موهای سینه اش بدور دگمه ها پیچیده بودند.

"سکوبی" با بی میلی پرسید - میتوانم کمکی بکنم؟ "یوسف" چشمهایش را باز کرد، تبسمی کرد و دندانهای طلای او که برادرش برای او ساخته بود مثل چراغ قوه برق زد. "سکوبی" اندیشید: اگر "فلوز" الان با ماشین برسد و او را با

یوسف ببیند چه داستانی درست می‌شود: نماینده پلیس با "یوسف" مغازه‌دار شیانه ملاقات داشت. کمک کردن و همراهی با یک سوریه‌ای فقط یکدرجه خطرش کمتر از کمک گرفتن بود.

"یوسف" گفت - "آه، ماژور "سکوبی" دوست واقعی دوستی است که زمان احتیاج بداد آدم می‌رسد."

- "می‌توانم کاری برایت بکنم؟"

- "ما نیم ساعتی است اینجا مانده‌ایم و ماشین‌ها پشت هم از کنار ما گذشته‌اند و من فکر می‌کردم چه وقت یک "ساماریتان Samaritan" خوب پیدا می‌شود." ("ساماریتان" مردمی هستند که در "ساماریتا" که بخشی از فلسطین است زندگی می‌کنند و "ساماریتان" خوب بشخصی اطلاق می‌شود که حاضر است بدیگران در رفع ناراحتی‌ها کمک کند.)

- "یوسف، من روغن زیادی ندارم که بزخم‌های تو بزنم."

- "ها، ها، ماژور "سکوبی" خیلی خوب، باشد، اما اگر شما مرا تا شهر

می‌بردید..."

"یوسف" خودش را در ماشین موریس (Moris) "سکوبی" جا کرد و ران گنده‌اش را در کنار ترمز آزاد گذاشت.

- "بهرتر است نوکرت در عقب ماشین سوار شود."

- "بگذارید همینجا بماند. اگر بدانند با تعمیر ماشین می‌تواند راحت برود

بخواهد حتماً آن را تعمیر خواهد کرد." شما ماشین خیلی خوبی دارید. حتما

چهارصد پانصدی برایش پول داده‌اید؟"

- "یکصد و پنجاه."

- من چهارصد پانصد بشما می‌دهم.

- "خیال فروش ندارم." "یوسف". از کجا می‌توانم یکی مثل آن به دست

بیاورم؟"

"حالانه، اما وقتی می‌روید."

- "خیال رفتن ندارم."

- "پس، من شنیده بودم شما می‌خواستید استعفا بدهید، ماژور

"سکوبی."

- "نه."

- "ما مغازه‌دارها خیلی چیزها می‌شنویم - اما تمام آنها شایعه است و باور

کردنی نیست."

- "کسب و کار چگونه؟"

- "نه بد و نه خوب"

- "آنچه شنیده‌ام این است که از شروع جنگ تا بحال چند فقره سود کلانی

برده‌ای، حتماً شایعه و باور نکردنی است."

- "خوب. ماژور "سکوبی" شما می‌دانید وضع کار من چگونه است.

فروشگاه من در شارپ تاون (Sharp town) خوب کار می‌کند چون من خودم

آنجا هستم و مواظبت می‌کنم. فروشگاه دیگرم در "ماکالی ستریت

(Macaulay Street) آنهم بد کار نمی‌کند چون خواهرم آنجاست. اما

فروشگاههای دیگرم در دربان ستریت (Durban Street) و "بند ستریت

Band Street" بد کار می‌کنند. من همیشه کلاه سرم می‌رود مثل تمام

سوریه‌ایهایی دیگر. خواندن و نوشتن نمی‌دانم و سرم کلاه می‌گذارند."

- "شایعه می‌گوید که تو می‌توانی حساب تمام موجودی فروشگاههایت را

در ذهن نگه‌داری؟" "یوسف" پوزخندی زد و گفت - "حافظه‌ام بد نیست،

ماژور "سکوبی" اما مرا بیدار نگه می‌دارد مگر اینکه وسکی زیاد بخورم تا

بتوانم در ذهن حسابها را واریز بکنم."

"حالا جلوه‌کدام یک از اینها باید پیاده‌ات کنم؟"

- "من حالا می‌روم "شارپ تاون"، می‌روم خانه بخوابم، اگر لطف کنید.

نمیاید تو کمی وسکی میل کنی؟"

- "متاسفم. من باید سر خدمت باشم،" یوسف."

- "خیلی محبت کردید، ماژور "سکوبی" مرا تا اینجا آوردید. اجازه می دهید با فرستادن یک قواره پارچه ابریشمی خدمت خانم "سکوبی" از این لطف شما قدردانی کرده باشم؟"

- "این کاری است که من دوست ندارم،" یوسف."

- "بله، بله می دانم. خیلی مشکل است با اینهمه شایعات. فقط برای اینکه سوریه ایهای مانند تالیت (Tallit) اینجا هستند."

- "تو می خواهی "تالیت" سر راحت نباشد، اینطور نیست، یوسف؟"

- "بله، ماژور "سکوبی" این کار هم بِنفع من است و هم بِنفع شما."

- "مال گذشته مقداری از آن الماسهای بدلی را باو فروختی، نفروختی؟"

- "شما واقعاً باور نمی کنید، ماژور "سکوبی" که من می توانستم خیلی بهتر از آنها را بدست بیاورم. سوریه ایهای بیچاره روی آن الماسها خیلی رنج کشیدند، ماژور "سکوبی". واقعاً خجالت دارد که آدم اینطور مردم خودش را فریب بدهد."

"آنها نمی بایستی با خریدن الماس قانون را بشکنند. بعضی از آنها آنقدر رو داشتند که حتی شکایت هم به پلیس کردند."

- "آنها مردمانی بی اطلاع و بیچاره اند."

- "تو که مثل آنها بی اطلاع نبودی، بودی. یوسف؟"

- "اگر از من به پرسید، ماژور "سکوبی"، این "تالیت" بود. در غیر

اینصورت چرا وانمود می کرد که الماسها را من باو فروخته ام؟"

- "سکوبی" ماشین را آهسته می راند. کوچه ناهموار و پر جمعیت بود. هیکلهای سیاه و باریک مثل ببالنگ دراز در نور گنگ چراغهای جلوی ماشین می پیچیدند و می رفتند."

- "این کمبود برنج تا چه مدت طول خواهد کشید، یوسف؟"

- "همانقدر که شما می دانید منم می دانم، ماژور "سکوبی"."

- "من می دانم که این بدجنسهای بیچاره نمی توانند برنج را به بهای کنترل شده بدست بیاورند."

- "ماژور "سکوبی"، من شنیده‌ام که آنها سهمیه خودشان را از توزیع آزاد هم نمی توانند بگیرند مگر اینکه اول سیل پلیس را چرب کنند."

این کاملاً حقیقت داشت. آنجا در آن مستعمره برای هر ادعا و اعتراض یک توجیهی پیدا میشد. همیشه تباهی و فساد فاسدتر و کثیف‌تر که بتوان روی آن انگشت گذاشت در جایی دیگر دیده میشد. شایعه‌پردازان این عقیده را که هیچکس و هیچ چیز قابل اعتماد و اطمینان نیست همیشه زنده نگه می‌داشتند و این عقیده بهتر از این بود که خود ستائی کنند و مغرور باشند. "سکوبی" در حالیکه انحرافی به ماشین می داد تا از روی لاشه سگی رد نشود می‌اندیشید: من اینجا را اینقدر دوست دارم؟ باینجهت است که اینجا طبیعت انسانی آنقدر مهلت نداشته است تا خودش را عوض کند. هیچکس در اینجا دربار بهشت روی زمین نتوانسته حرفی بزند، بهشت سر جای خودش آنسوی مرگ محکم و استوار باقی مانده و این سو بیعدالتیها، ستمگریها، خست‌ها و دنائت‌ها که در جاهای دیگر مردم زیرکانه آنها را خاموش نگه داشته‌اند رشد کرده است. اینجا همانقدر می‌توان انسانها را دوست داشت که خداوند با شناختن بدترین آنها را دوست داشته، بیک ظاهر فریبنده یک لباس قشنگ، یک تظاهر استادانه و یا یک احساس عاریه و بخود بسته نمی‌شود پای بند و علاقمند بود. ناگهان احساس محبتی نسبت به "یوسف" کرد و گفت - "از دو اشتباه یعنی دو غلط نمی‌شود یک صحیح ساخت،" "یوسف" یک روز دستت رو می‌شود."

- "این امکان هست، ماژور "سکوبی" و یا شاید ما بخواهیم با هم دوست

باشیم و این چیزی است که من در دنیا از هر چیزی بیشتر خواهان آن هستم." به "شارپ تاون" رسیدند و جلوی خانه "یوسف" توقف کردند. پیشکار "یوسف" با چراغ قوه‌ای که برای روشن کردن راه آورده بود بیرون دوید. "یوسف" گفت -

- "مازور" سکوبی "خیلی خوشحال می‌شوم اگر بفرمائید تو و یک گیلان و سکی بخورید. من خیلی وطن پرستم، و فکر می‌کنم بتوانم برای شما کمک خوبی باشم، مازور "سکوبی"."

- "برای همین است که پنبه‌هایت را در مقابل بازرگانان ویشی احتکار کرده‌ای، اینطور نیست؟ آنها ممکن است بیش از پاندهای انگلیسی ارزش داشته باشند."

- "کشتی اسپرانسا (Esperanca) فردا وارد می‌شود، بله؟"
- "احتمالاً."

- "این چه اتلاف وقتی است که کشتی باین بزرگی را برای پیدا کردن الماس بازرسی کنند. الماسی بدست نمی‌آورند مگر اینکه قبلاً محل اختفای الماسها را بدانند. می‌دانید وقتی کشتی به آنگولا (Angola) برمی‌گردد یک ملوان گزارش جاهای بازرسی شده را می‌دهد. شما تمام کیسه‌ها شکر و برنج را سیخ می‌زنید، در آشپزخانه داخل قوطی‌های روغن را می‌گردید چون یک وقتی شخصی به کاپیتان دروس (Druce) گفته بود که الماس‌ها را داغ می‌کنند و می‌اندازند توی قوطی‌های روغن و البته تمام کابین‌ها را و دستگاههای تهویه را و تمام جالباسی‌ها را و لوله‌های خمیردندان را، و فکر می‌کنید با این جستجوها روزی یک قطعه الماس کوچک پیدا خواهد کرد؟"
- "نه."

- "منهم فکر نمی‌کنم."

۶

در مرکز زاویهٔ هرم یک صندوق چوبی یک چراغ بادی می سوخت. در وسط دریای تیره و آرام "سکوبی" می توانست فقط کشتی انبار وابسته به نیروی دریائی را تشخیص بدهد: یک کشتی متروک که باعتقاد همه روی تپه‌ای از بطریه‌های خالی و سکی که در عمق دریا تشکیل شده لنگر انداخته بود. برای مدتی آنجا ایستاد و بوی سنگین دریا را استشاق کرد: بقاصله نیم مایل از او یک قافله ناوگان جنگی لنگر انداخته بود: اما آنچه را که او می توانست تشخیص بدهد شبح کشیده کشتی انبار بود و لامپهای کوچک قرمز رنگ مثل این که دو طرف کوچه‌ای کشیده شده‌اند. هیچ صدائی از دریا شنیده نمی شود مگر صدای ضربه آب که بصورت برجستگیهای کناره می خورد. افسون این سرزمین عجیب هرگز او را رها نمی کرد. اینجا در این زمین بیگانه او جای پایش را بروی کناره‌های خاک می تشاند.

در تاریکی در گوشه‌ای صدای جنگ کردن دو موش می آمد. این موشهای کنار ساحل هر کدام باندازه یک خرگوش بودند که بومیان آنجا به آنها خوک می گفتند و گوشتشان را کباب می کردند و با لذت می خوردند. این اسم کمک می کرد تا این موش‌ها از موش‌های دو پا که در اطراف بار انداز ولو بودند تشخیص داده شوند.

"سکوبی" در استداد راه آهن که بطرف بازار می رفت براهش ادامه داد. در گوشه یک انبار به دو پاسبان برخورد.

- "چیزی برای گزارش دارید."

- "خیر، قربان."

- "در امتداد این راه می آمدید؟"

- "بله، قربان. ما همین حالا از آنجا می آئیم."

"سکوبی" می دانست که آنها دروغ می گویند و می دانست که آنها هرگز تنها تا انتهای بار انداز که میدان بازی موشهای دو پاست نمی روند مگر اینکه یک افسر سفیدپوست با آنها باشد و از آنها مراقبت کند. موشهای دوبا هم می ترسیدند و هم خیلی خطرناک بودند - پسرانی در حدود شانزده سال با تیغ سلمانی و تکه های شکسته بطری مجهز می شدند و دسته جمعی در اطراف انبارها ازدحام می کردند و اگر صندوقی پیدا می شد که درش باسانی باز میشد ناخنکی به آن می زدند. و یا مثل گروهی مگس بدور یک ملوان مست که سر راه آنها گیر افتاده بود جمع می شدند و یا گاهی پاسبانی را که با یکی از خویشان پیشمار آنها کنار نیامده بود بیاد کتک می گرفتند. درهای بسته بارانداز نمی توانست جلوی نفوذ آنها را بداخل بارانداز بگیرد، زیرا آنها از کروتاون (Kru Town) و سواحل ماهیگیری شناکان دور می زدند و تا کنار بارانداز می آمدند.

"سکوبی" گفت - "بیائید یک نگاه دیگری بکنیم."

دو پاسبان با آرامی و حوصله ای ناشی از بیزاری و بیمیلی بدنبال "سکوبی" قدم برمی داشتند، نیم مایل از یکطرف می رفتند و برمی گشتند نیم مایل از طرف دیگر. فقط خوکها در بارانداز در حرکت و رفت و آمد بودند و آب که بسنگها می خورد یکی از پاسبانها با حالتی حق بجانب گفت - "شب آرامی است، قربان."

آن دو نفر با اطمینان و پشت کار چراغ دستی هاشان را از این سو به آن سو حرکت می دادند تا همه چیز در روشنائی دیده شود: یک شاسی قراضه کنار افتاده، یک کامیون خالی، یک گوشه یک تکه برزنت و یک بطری که برگ خرما بجای چوب پنبه بدنه اش چپانده بودند.

"سکوبی" پرسید - "آن بطری ممکن است چی باشد؟" یکی از مأموریت های رسمی او جلوگیری از انفجار و خطرات همین کابوسها و

بختکهای شبانه آتش زابود که تهیه آن خیلی آسان و گاهی در گوشه و کنار پیدا میشود. هر روز عده‌ای زیاد از قلمرو ویشی (Vichy) با چند رأس گاو و گاو میش قاچاق به شهر می‌آمدند و برای آمدن، اینها تشویق هم می‌شدند چون کمبود گوشت مورد احتیاج جبران می‌شد ولی احتمال نفوذ خرابکاری از آنسوی مرز هم بوسیله همین قاچاقچیان بود. این سوی مرز خرابکاران بومی تعلیمات لازم را برای تهاجم و تجاوز می‌دیدند و از کجا که آن سوی مرز هم چنین جریاناتی در کار نمی‌بود؟

- "بیائید آن را وارسی کنیم." اما هیچکدام از پاسبانها حرکتی برای دست زدن به آن نکردند.

"سکوبی" بطری را برداشت و بمحض اینکه برگهای خرما را از دهانه آن کشید بوی گند پوسیدگی و تعفن گاز با فشار از آن بیرون زد. عصبی ناگهان در مغز "سکوبی" ضربه تحریک آمیز زد و بدون هیچ انگیزه‌ای بیاد صورت برافروخته "فرامر Fraser" و نخودی خندیدن تیمبل ریگ افتاد. بوی گند بطری حالت تهوع و تنفر باو داد و حس می‌کرد دستش در تماس با برگهای خرما آلوده شده است. بطری را از بالای بارانداز به دریا پرتاب کرد و دهان گرمه آب با صدائی شبیه آرخ خفیف آن را بلعید، اما محتوی آن در فضا پراکنده شد و هوای سنگین و بیحرکت از بوی تند گاز آمونیاک انباشته شد. دو پاسبان ساکت ایستاده بودند و "سکوبی" نارضایتی گنگ و خاموش آنها را درک می‌کرد. او می‌توانست بطری را دست نزنند و بگذارد همانجا بماند: بطری حتماً برای منظوری خاص و بدستور کسی آنجا گذاشته شده بود اما حالا که محتوای آن خارج شده مثل آن است که افکاری پلید و شیطانی در فضا کورکورانه سرگردانند و امکان دارد که باینجا بیایند و شاید روی سر بیگنهای جای بگیرند.

"سکوبی" به پاسبانها "شب بخیر" گفت و فوراً روی پاشته‌هایش بعقب

چرخید و براه افتاد. بیش از بیست یارد نرفته بود که صدای برخورد چکمه‌های آنها را شنید که با سرعت از منطقه خطر دور می‌شدند.

"سکوبی" از راه "پیت ستریت Pitt Street" بطرف مرکز پلیس ماشین می‌راند. بیرون فاحشه‌خانه طرف چپ خیابان دخترها کنار پیاده‌رو بمنظور هواخوری نشسته بودند. داخل اداره پلیس، پشت کرکره‌های سیاه بوئی مثل بوی لانه میمون هوای شب را سنگین می‌کرد. گروهان کشیک در اطاق نگهبانی از پشت میز بلند شد و حاضر بخدمت ایستاد.

- "گزارشی هست؟"

- "پنج فقره مستی و بی‌انضباطی قربان. من آنها را در سلول بزرگ بازداشت کرده‌ام."

- "دیگر چیزی هست؟"

- "دو فرانسوی بدون گذرنامه، قربان."

- "سیاه؟"

- "بله، قربان؟"

- "کجا بودند؟"

- "در "پیت ستریت"، قربان."

- "صبح آنها را می‌بینم. قایق موتوری در چه حال است؟ کاملاً بی‌عیب

است؟ می‌خواهم بکشتی "امپرانسا" بروم."

- "قایق خراب است. قربان. آقای "فراسر" سعی کردند آن را تعمیر کنند اما

کوشش ایشان بی‌نتیجه بود."

- "چه ساعتی آقای "فراسر" می‌آید سر خدمت؟"

- "ساعت هفت، قربان؟"

- "وقتی آمد باو بگو که من خوردم به "امپرانسا" می‌روم. او دیگر لازم

نیست برود. اگر قایق حاضر نشد با F.S.P. می‌روم."

- "بله، قربان."

"سکوبی" دوباره سوار ماشین شد و فشاری به ستارت تنبل آورد و براه افتاد و می‌اندیشید: یک مرد مسلماً سزاوار این اندازه تلافی و انتقام هست. انتقام و تلافی برای هر شخصیتی لازم است. گذشت از انتقام سرچشمه می‌گیرد. شروع کرد به سوت زدن و راهش را به "کروتاون Krutown" ادامه داد. تقریباً خوشحال بود و دلش می‌خواست کاملاً مطمئن باشد که بعد از رفتن او در باشگاه اتفاقی تازه نیفتاده و اینکه در این لحظه که ساعت ۱۰ و ۵۵ دقیقه بعد از ظهر است "لوئیز" راضی و خوشحال است. می‌خواست این لحظه را غنیمت بداند و با ساعتی دیگر وقتی روبرو شود که آن ساعت می‌رسد.

۷

"سکوبی" قبل از وارد شدن بساختمان یک سری باطراف خانه که رو بدریا بود زد تا در تاریکی یک رسیدگی بکند. صدای گنگ و نامفهوم "لوئیز" از داخل شنیده میشد. شاید مشغول شعر خواندن بود. اندیشید: خدا می‌داند که آن جوان احمق "فراسر" حق نداشت آنطور او را تحقیر کند، چه حقی داشت؟ بعد به دمخنی و مایوس شدن "فراسر" در صبح فردا فکر کرد، خشمش فرو نشست. فکر اینکه فردا در اداره او باید یک روز داغ و یکنواخت و کسل کننده را بگذراند و از رفتن به کشتی پرتغالی و تهیه هدیه برای دوست دخترش محروم شود احساس آرامش می‌کرد. بدون کمک چراغ قوه در تاریکی با دست راستش روی در بدنبال دست‌گیره می‌گشت که دستش بشکاف در برخورد و برید.

وارد اطاق روشن که شد دید از دستش خون می‌چکد. لوئیز با دیدن او

گفت -

- "اوه، عزیزم، چه کار کردی؟ و چون تحمل منظره خون را نداشت صورتش را با دستهایش پوشاند. صدای "ویلسون" آمد که پرسید -
- "می توانم کمکی بکنم، قربان؟ سعی کرد از جایش برخیزد اما نتوانست چون روی یک صندلی کوتاه دم پای "لوئیز" نشسته بود و انبوهی کتاب روی پایش انباشته."

"سکوبی" پاسخ داد - "چیزی نیست، فقط یک خراش است، خودم می توانم یک کاریش بکنم. فقط به "علی" بگوئید یک بطری آب بیاورد." در نیمه راه پله ها باز همان صدا را شنید که از سرگرفته شد و صدای "لوئیز" را که می گفت - "یک شعر زیبا در وصف یک معبد." "سکوبی" وارد حمام شد و با ورود او موشی که مثل یک گربه روی سنگ قبر روی لبه خنک وان قوز کرده بود ترسید و فرار کرد.

"سکوبی" روی لبه وان نشست و دستش را توی دستشوئی گرفت تا خونها توی آن بچکد. عیناً مثل اطاق دخترش در اداره، در اینجا هم احساس آرامش خاتمه احاطه اش کرد. در اینجا هم بیذوقی و بی سلیقه گی لوئیز بچشم می خورد؛ لعاب وان ریخته بود و یک شیر بیشتر نداشت که آنهم قبل از شروع فصل بی آبی از کار کردن میماند: سطل حلبی زیر دستشوئی روزی یکبار خالی میشد: یک لگن دیگر با یک شیر غیرقابل استفاده: و کف برهنه با پرده های سبز که روی طرف بیرون آنها سیاه بود. تنها اصلاحی که "لوئیز" توانسته بود در آنجا بکند حصیر چوب پنبه ای پای وان بوده و کابین کوچک سفید و براق دارو.

بقیه همانها بود که مال خود "سکوبی" بود. مثل یادگاری از دوران جوانی او که از این خانه به آن خانه برده میشد. سالها پیش قبل از اینکه ازدواج کند در اولین خانه اش حمام خانه بهمین وضع بود و این جانی بود که او همیشه در

آنجا تنها می‌گذرانند.

"علی" وارد شد و کف پای پهن و صورتی رنگش یلب یلب روی کف حمام صدا می‌کرد. یک بطری آب هم که از فیلتر پر کرده بود با خودش می‌آورد. "سکوبی" تعریف کرد که - "درپشتی گولم زد." و دستش را توی دستشویی گرفت تا "علی" آب بطری را روی آن بریزد. جوانک ونگ ونگی ناشی از همدردی و دلسوزی کرد. وقتی "سکوبی" به بیحوصله‌گی گفت - "دیگر بس است." "علی" اعتنائی نکرد و گفت - "زیاد کثیف است."

"حالا منتظرید." کرچکترین خراش در این منطقه اگر ساعتی غفلت در پانسمان آن می‌شد چرک می‌کرد و دردسر فراهم می‌شد. "سکوبی" گفت - "باز هم بریز، دوباره." و از سوزش شدید خود را بعقب می‌کشید. از آن پائین کلمه "زیبائی" در میان نوسان صداها جدا شد و در میان فضای بین دو موج نشست.

"حالا چسب زخم."

"علی" گفت - "نه، بستن با باتد بهتر است."

"خیلی خوب، پس باندپیچ کن." سالها پیش "سکوبی" زخم بندی را به "علی" یاد داده بود و حالا او می‌توانست مثل یک دکتر زخم را خوب ببندد. - "شب بخیر،" "علی" برو بخواب، دیگر کاری با تو ندارم." - "خانم مشروب می‌خواهند."

"نه، من مشروب به آنها می‌دهم، تو برو بخواب." باز تنها ماند و روی لبه وان نشست. زخم دستش کمی او را ناراحت کرده بود و در هر حال میل نداشت به آن دو نفر که پائین بودند بیوندند. زیرا می‌دانست که حضور او "ویلسون" را ناراحت می‌کند. یک مرد نمی‌تواند در حضور مردی دیگر به شعرخوانی یک زن گوش بدهد. "بهتر بود یک بچه گربه می‌شدم و میو

می‌کردم." اما در واقع نظرش اینطور نبود. رابطهٔ دوستانهٔ آن دو نفر را تحقیر نمی‌کرد. بلکه نمی‌توانست یک چنین خویشی و نزدیکی بی‌پرده احساسات درونی را بشناسد و درک کند و علاوه بر این او این مکان را دوست داشت، جایکه آن موش در دنیای خودش نشسته بود. بعد فکرش کشیده شد به "اسپرانسا" و کارهای روز بعد. "لوئیز" از پائین صدا کرد - "عزیزم، حالت خوبست؟ می‌توانی آقای "ویلسون" را به خانه‌اش برسانی؟"

صدای "ویلسون" آمد که گفت - من می‌توانم پیاده بروم، خانم "سکوبی". - "بیخود نگو."

- "بله، واقعاً می‌توانم پیاده بروم."

صدای "سکوبی" از بالای پله گفت - "دارم می‌آیم، البته که شما را با ماشین می‌برم."

وقتی "سکوبی" به آنها پیوست "لوئیز" دست باندپیچ او را با دلسوزی در دست خودش گرفت و گفت - "آه، دست بیچاره. اذیت می‌کند؟" "لوئیز" از آن باندپیچی سفید و تمیز نمی‌ترسید مثل بیماری بود در بیمارستان که سرپای او را محکم در پارچه‌های سفید بسته باشند، ممکن است کسی در کنار او باشد او را لمس نکند اما هرگز از جزئیات جراحات او که دور از دید است چیزی نداند. "لوئیز" لبهایش را روی باند سفید گذاشت و وقتی آن را برداشت سایه‌ای کم‌رنگ از ماتیک نارنجی روی باند مانده بود.

"سکوبی" گفت - "نه، کاملاً خوب است."

"ویلسون" گفت - "مطمئن باشید، قربان، که من می‌توانم پیاده بروم."

- "البته که نمی‌خواهی پیاده بروی. بیا جلو سوار شو."

نور چراغ ماشین از داشبرد قسمتی از لباس فوق‌العاده "ویلسون" را روشن کرد. از ماشین به بیرون خم شد. گفت - "شب بخیر خانم "سکوبی" شب عالی‌ای بود. چطور از شما تشکر کنم؟" کلمات با صمیمت نوسان داشتند:

بگوش آنها آهنگ زبان بیگانه‌ای را داشت - آهنگ زبان انگلیسی‌ای که در انگلیس صحبت بشود. اینجا لهجه‌ها بفاصله چند ماه عوض می‌شدند - تبدیل به آهنگی موجدار و ناصیمی و یا یکنواخت و محتاط می‌شدند. و آهنگ صدای "ویلسون" نشان می‌داد که تازه از "خانه" آمده است.

"سکوبی" در حالیکه بطرف جاده برن ساید (Burnside) و از آنجا به "دفوردهتل" می‌راند قیافه راضی و خوشحال "لوئیز" را بخاطر آورد و گفت -

"باید هر چه زودتر دوباره بما سریزنی."

۸

سوزش زخم "سکوبی" را صبح خیلی زود در حدود ساعت دو از خواب بیدار کرد. از زیر پتو بیرون افتاده و مثل فتر ساعت پیچیده بود و سعی می‌کرد بدنش با بدن "لوئیز" تماس پیدا نکند - اگر نقطه‌ای از بدنشان حتی یک انگشت بانگشت دیگری برخورد می‌کرد ریزش عرق از آن نقطه شروع میشد. حتی وقتی هم از همدیگر فاصله داشتند حرارت بین آنها جریات داشت. مهتاب مثل سایه‌ای خنک روی سبز توالنت پخش بود و در نور آن شیشه‌های لومسیون، ظرفهای کوچک کرم و کناره یک قاب عکس روشن و نمایان بود. "سکوبی" فوراً شروع کرد به گوش دادن به نفسهای "لوئیز".

نفس‌های او عمیق و نامرتب کشیده میشد و نشان می‌داد که بیدار است. "سکوبی" دستش را بالا برد و موهای داغ و مرطوب او را لمس کرد. "لوئیز" بیحرکت افتاده بود و باین می‌ماند که برآزی می‌اندیشید. "سکوبی" مایوس و ناامید و دانا باینکه چه خواهد یافت دستش را بطرف پائین حرکت داد تا رسید به پلکهای "لوئیز" او گریه می‌کرد. "سکوبی" احساس یک خستگی فوق‌العاده کرد و با امید که او را آرام کند گفت -

- "عزیزم، من ترا دوست دارم." او همیشه همینطور شروع می کرد. دلداری همیشه یک جریان عادی پیش می آورد.

- "می دانم، می دانم." و "لوئیز" هم همیشه همینطور جواب می داد. "سکوبی" خودش را بعلت بیعاطفه بودن سرزنش کرد. ساعت دو بود و این وضع امکان داشت ساعتها ادامه پیدا کند و ساعت شش هم کار روزانه او شروع می شد. پس موها را از پیشانی "لوئیز" عقب زد و گفت -
- "باریدن بارانهای موسمی بزودی آغاز می شود و آنوقت تو هم حالت بهتر خواهد شد."

- "من حالم خوب است." و شروع کرد حق هق گریه کردن.
- "چه شده عزیزم؟ بمن بگو..." آب دهانش را قورت داد و گفت - "به تیکی بگو." "سکوبی" از این نام که "لوئیز" باو داده بود نفرت داشت اما همیشه مثل یک سلاح برای آرام کردن "لوئیز" از آن استفاده می کرد.
- "تیکي، تیکي" من دیگر نمی توانم ادامه بدهم."

- "من فکر می کردم تو امشب خوشحال و راضی بودی:"
- "خوشحال بودم - اما فکر کن آدم برای اینکه یک کارمند (U.A.C) نسبت باو مهربان بوده خوشحال باشد - "تیکي" چرا نمی خواهید مرا دوست داشته باشند."

- "احمق نباش، عزیزم. علت فقط گرما است: گرماست که این خیالات موهوم را به ذهن تو می آورد. آنها همه ترا دوست دارند."
- "فقط" ولسون". این جمله را با ناامیدی و خجالت تکرار کرد و دوباره شروع کرد به حق هق گریه کردن.

- "خوب،" ولسون "چه عیبی دارد."
- "آنها نمی خواهند او به باشگاه بیاید - او مهمان ناخوانده ای است که با دندان پزشکی آمده. آنها باو و بمن می خندند. آه، تیکي، تیکي، خواهش

می‌کنم بگذار من از اینجا دور بشوم و از نو شروع کنم."

- "آه، عزیزم. البته." و از پشت پشه‌بند و از پنجره بدریای صاف و آرام و آبی رنگ خیره شد و ادامه داد - "اما کجا؟"

- "می‌توانم بروم آفریقای جنوبی و تا موقع مرخصی تو آنجا باشم. "تیکمی"

تو یزودی بازنشسته می‌شوی و من آنجا تا آمدن تو یک خانه خوب برای تو آماده می‌کنم، "تیکمی"."

"سکوبی کمی خودش را عقب کشید و بعد با شتاب در حالیکه "لوئیز" متوجه او بود دست مرطوبش را گرفت بلبانش برد و بوسید و گفت - "خیلی خرج برمی‌دارد، عزیزم." فکر بازنشستگی اعصاب او را گرفتار یک کشش و انقباض ناگهانی می‌کرد. همیشه آرزویش این بود که مرگ قبل از بازنشستگی بسراغش بیاید. ترتیب بیمه‌عمرش را باین امید طوری داده بود که بعد از مرگش قابل پرداخت بود. او به یک خانه فکر می‌کرد - یک خانه دائمی و همیشگی، با پرده‌های شاد و زیبا، کتابخانه‌ای پر از کتابهای لوئیز، یک حمام کاشی زیبا، بدون اطاق دفتر - یک خانه برای یک زندگی دو نفری تا زمان مرگ - تا زمان برقراری ابدیت.

- "تیکمی"، من بیشتر از این نمی‌توانم تحمل اینجا را بکنم."

- "عزیزم، من باید روی این خواسته تو حسابی بکنم."

- "ما در آنجا دوستانی داریم: اِتل میبوری (Ethel Maybury) و "کلینیز Collinse" در افریقا هستند."

- "آنجا قیمتها بالاست."

- "تو می‌توانستی از آن پول بیمه‌های عمر که احمقانه می‌پرداختی کم کنی، "تیکمی" و می‌توانی اینجا بدون من کمی صرفه‌جویی کنی. می‌توانی غذایت را در پادگان پلیس بخوری و آشپز لازم نداشته باشی."

- "آشپز که آنقدرها تمام نمی‌شود."

- "هر مقدار هر چقدر هم ناچیز یک کمکی است. "تیکمی".

- "تواز من دور می شوی."

- "نه، "تیکمی"، مرا که از دست نمی دهی." و با موج استنباط متشنج و

"سکوبی" را دچار حیرت کرد و ادامه داد - "و از همه گذشته کسی را نداریم تا برای او اندوخته کنیم."

- "سکوبی" با آرامی گفت - "سعی خواهم کرد ترتیبی برای آن بدهم.

می دانی که اگر امکان داشته باشد برای تو هر کاری می کنم - هر کاری."

- "تیکمی" بالاخره یک کاری می کنی، نه؟"

- "بله، عزیزم، یک طوری ترتیب آن را می دهم." و چقدر تعجب کرد که

دید "لوئیز" فوراً بخواب رفت: حالت باربر خسته ای را داشت که بارش را

زمین گذاشته باشد. قبل از اینکه "سکوبی" آخرین جمله اش را تمام کند

"لوئیز" بخواب رفته بود. در حالیکه مثل یک بچه انگشت "سکوبی" را در

دست گرفته بود و راحت و آرام نفس می کشید. حالا آن بار سنگین کنار

"سکوبی" افتاده بود خودش را آماده می کرد که آن را بلند کند.

فصل دوم

۱

ساعت هشت صبح "سکوبی" سرراش به اسکله سری بیانک زد. دفتر مدیر بانک سایه و خنک بود و یک گیلان آب یخ روی صندوق آهنی بچشم می خورد.

- "صبح بخیر، "روینسون" Robinson".

"روینسون" مردی بلند قد و استخوانی بود و چون به نیجریه منتقل نشده بود قیافه اش دلخور بود. در جواب "سکوبی" گفت - "کی این هوای لعنتی می شکند؟ باران دیر کرده."

- "در کشورهای دوروبر ما شروع شده است."

- "در نیجریه آدم همیشه می داند که سرش به چه بالین است. خوب،

سکوبی چه کاری می توانم برایت انجام بدهم؟"

- "اجازه هست بنشینم؟"

- "البته، اما من خودم تا قبل از ده نمی نشینم. سریا ایستادن عمل گوارش را

منظم نگه می دارد." و عرض اطاق را بدون توقف با پاهای چوب مانندش قدم

می زد: جرعه ای از آب یخ گیلان را نوشید و قیافه ای دارو خورده گرفت مثل

اینکه آب یخ دارو بوده. "سکوبی" روی میز چشمش به کتابی افتاد بنام

"امراض مجاری ادرار" که باز بود و عکس رنگی نشان می داد.

- "چه کاری می توانم برای انجام بدهم،" سکوبی "؟"

سکوبی در حالیکه با یک تلاش عصبی می کوشید تا بگفته اش آهنگ

شوخی بدهد گفت -

- "دوست و پنجاه پاند بمن بده."

روینسون با یک ژست ریاست مابانه گفت - "شما مردم فکر می کنید که

یک بانک همه اش از پول ساخته شده. حالا، درست چه مبلغ می خواهی؟"

- "سه پنجاه"

- "موجودیت الآن چه مبلغ است؟"

- "گمان می کنم تقریباً سیصد پاند باشد. آخر ماه است."

- "بتر است بحساب رسیدگی بکنیم."

"روینسون" کارمندی را صدا زد و تا او بیاید مرتب در آن اطاق کوچک

قدم زد - شش قدم تا دیوار می رفت و دوباره برمی گشت. "یکصد و هفتاد و

شش دفعه تا اینجا و برگشتن یک مایل می شود و من سعی می کنم تا قبل از

ناهار آن را به سه مایل برسانم. اینکار سلامتی آدم را تامین می کند. من در

نیجریه عادت داشتم قبل از صبحانه یک مایل و نیم پیاده راه بروم تا به باشگاه

برسم و باز یک مایل و نیم پیاده برگردم تا به محل کارم برسم. اینجا برای قدم

زدن هیچ جای مناسبی ندارد..." کارمندی یک ورق کاغذ روی میز گذاشت و

"روینسون" آن را نزدیک چشمش گرفت مثل اینکه می خواهد آن را ببیند -

"یست و هشت پاند و پانزده شیلینگ و هفت پنس."

- "من می خواهم زخم را بفرستم بافریقای جنوبی."

- "خوب، بله، بله."

سکوبی گفت - "من می توانم بگویم که با کمتر از این هم امکان انجام این

کار هست. اگر چه نمی توانم با اجازه بدهم از حقوقم زیاد برداشت کند."

- "در واقع نمی‌توانم بگویم که چه باید کرد"

"سکوبی" با حالتی مبهم گفت - "من فکر کردم شاید بتوانم اضافه بر اعتبار بگیرم. خیلی‌ها می‌گیرند. نمی‌گیرند؟ می‌دانی که من یکبار اینکار را کردم. فقط پانزده پاند برای چند هفته. اما اینکار را دوست نداشتم، ناراحت می‌کرد و همیشه حس می‌کردم که این پرل را بمدیر بانک مقروضم."

- "اشکال کار در این است که ما دستور داریم راجع به اضافه اعتبارات خیلی سخت‌گیر باشیم. جنگ است، "سکوبی" خودت که می‌دانی. فقط یک اعتبار است که می‌شود برای آن پیش‌بینی بهره و سودی کرد که آنهم حالا هیچکس نمی‌تراند پیشنهاد بکند - بیمه عمر."

- "بله، البته متوجه هستم. اما عمر من کاملاً تامین است چون هیچ خیال ندارم از این سرزمین حرکت بکنم. هیچ زبردبائی نمی‌تواند مرا تهدید بکند. و شغلم نیز این امتیت را تأیید می‌کند. رویینسون."

رویینسون در حال قدم زدن که مرتب به صندوق آهنی که در انتهای اطاق بود می‌رسید و برمی‌گشت پرسید -

- "نماینده پلیس بازنشسته می‌شود. بله؟"

- "بله، اما من نیستم."

- "خوشحالم که این را می‌شنوم، سکوبی. شایعات زیاد است..."

- "بالاخره منم یک روز باید بازنشسته بشوم. اما تا آنروز خیلی راه است، من ترجیح می‌دهم توی چکمه‌هایم بمیرم تا در بازنشستگی. راستی بیمه نامه‌های عمرم هم هست، رویینسون. آنها برای وثیقه چطور است؟"

- "می‌دانی که یکی از آنها را سه سال پیش بستی."

- "سالی برد که "لونیز" برای یک عمل جراحی بانگلیس می‌رفت."

- "فکر نمی‌کنم مبلغ پرداختی دو بیمه نامه دیگر زیاد باشد، "سکوبی"."

- "باز هم تأمین برای روز مردن هست، نیست؟"

- "بشرطی که پرداخت حق بیمه را ادامه بدهی. می دانی که ما هیچ ضمانتی نداریم."

- "البته، می دانم که ندارید."

- "خیلی تأسفم "سکویی"، این خط مشی و رویه بانک است، یک رویه شخصی نیست. اگر پنجاه پانده می خواستی من خودم شخصاً در اختیارت می گذاشتم."

- "فراموش کن، "روینسون"، مهم نیست. "خنده معنی داری کرد و گفت -
"بچه ها در وزارت مستعمره می گویند که من بارشوه هر چه را بخواهم بدست می آورم. "مالی Molly" چطور است؟"

- "خوب است، متشکرم. کاش منهم مثل او بودم."

- "تو خیلی از آن کتابهای پزشکی می خوانی، "روینسون"."

- "آدم باید اگر اختلالی در بدنش پیدا می شود بداند. امشب باشگاه می روی؟"

- "نه، گمان نکنم. "لویز" خسته است. می دانی که قبل از بارانهای موسمی وضع چه جور است. معذرت می خواهم "روینسون" که وقتت را گرفتم. باید بروم پائین به بارانداز."

از بانک بیرون آمد، پیاده و با قدمهای تند در سرازیری تپه براه ادامه داد. سرش خم بود و حس می کرد مثل این بود که در کاری پست شرکت کرده و دیگران او را دیده اند. او پول خواسته بود و خواسته اش رد شده بود. "لویز" توقع بیشتری از او داشت. بنظرش می آمد که دچار نوعی شکست در مردی و انسانیت شده است.

"Esperanca" آمده بودند. در راهرو یک پیشخدمت با دعوتنامه‌ای از کاپیتان کشتی برای صرف مشروب در کابین او بانتظار آنها بود. افسر فرمانده گارد وابسته به نیروی دریائی قبل از آنها به آنجا رسیده بود. برقراری مناسبات دوستانه با پذیرفتن میزبانی کاپیتان کشتی از مقررات برنامه عادی‌ای بود که دو هفته یکبار با رسیدن یک کشتی تکرار می‌شد و بیشتر برای این بود که تحمل تلخی بازرسی برای کشتی بیطرف آسان بشود. در طبقه زیر قسمت فرماندهی گروه بازرسان کارشان را با صبر و حوصله ادامه می‌دادند. وقتی رسیدگی گذرنامه‌های مسافران درجه یک خاتمه پیدا می‌کرد کابین آنها توسط افراد پلیس امنیت دقیقاً جستجو می‌شد. قبلاً عده دیگری برای سیخ زدن به کیسه‌های برنج و شکر که برای آنها کاری بسیار زننده و دلتنگ کننده بود بانبار کشتی رفته بودند. حرفی که "یوسف" زده بود: که "تاکنون حتی یک قطعه کوچک الماس پیدا کرده‌اید؟ و فکر می‌کنید بالاخره پیدا خواهید کرد؟" در گوش "سکوبی" زنگ می‌زد. چند دقیقه بعد وقتی که همراهان با خوردن مشروب کافی آرامش پیدا می‌کردند نوبت به "سکوبی" می‌رسید که وظیفه ناخوش آیند و منفورش را انجام دهد. کابین کاپیتان کشتی را بازرسی کند. گفتگو بین آنها خشک و سنگین بود و بیشتر توسط ناویان اجرا می‌شد.

کاپیتان صورت زرد و گوشت آلودش را پاک کرد و گفت - "مسلماً من در قلبم نسبت به انگلیسها احساس ستایش فراوان می‌کنم."
 ناویان گفت - "شما می‌دانید که ما راضی به انجام این کارها نیستیم. بیطرفی یک بدبختی و بدشانسی است."

کاپیتان پرتقالی گفت - "قلب من سرشار است از ستایش. برای این سخت کوشی شما جایی برای رنجش نیست. عده‌ای از مردم کشتی احساس رنجش می‌کنند. اما من ابداً." صورتش خیس عرق بود و چشمهایش نشانی از خستگی داشتند. باز ادامه داد و از احساسات قلبی‌اش گفت اما "سکوبی"

می‌اندیشید که یک عمل جراحی عمیق لازم است تا بکنه قلبی بتوان راه یافت.

ناویان گفت - "نظر شما را تقدیر می‌کنم. اینها همه ناشی از لطف و محبت شما است."

- "باز هم از این شراب قرمز پرتقالی میل دارید، آقایان؟"

- "من بی‌میل نیستم. می‌دانید که شبیه این شراب در ساحل پیدا نمی‌کنیم.

شما هم "سکوبی"؟"

- "نه، متشکرم."

کاپیتان - "امیدوارم لزومی نباشد که ما را تا شب اینجا نگهدارید، ماژور."

"سکوبی" - "گمان نکنم تا فردا قبل از ظهر امکانات حرکت شما فراهم

شود."

ناویان - "البته، ما متتهای کوشش را خواهیم کرد."

کاپیتان - "بشرافتم سوگند، آقایان من کاملاً خاطر جمعم که بین تمام

کارکنان کشتی من "یک آدم ناجور پیدا نخواهید کرد، من همه آنها را خوب

می‌شناسم، و همچنین بین تمام مسافران."

"دروس" - "این یک تشریفاتی است که باید انجام شود."

کاپیتان - "آن سیگارت را بیاندازید دور اینجا یک جعبه سیگار مخصوص

هست، از آن بکشید."

"دروس" سیگار را آتش زد و سیگار شروع کرد به جرقه زدن و جرق و

جرق کردن. کاپیتان خندید و گفت - "آقایان، این شوخی من است. کاملاً بدون

اذیت است. من این جعبه را برای دوستانم نگه داشته‌ام. انگلیسیها استعداد

عجیبی برای درک شوخی دارند. می‌دانم که عصبانی نمی‌شوید - یک آلمانی

بله، یک انگلیسی نه. کاملاً منصفانه است."

"دروس" در حالیکه سیگار را در زیر سیگاری که کاپیتان جلوی او

نگه داشته بود می گذاشت با قیافه‌ای گرفته گفت - "خیلی مضحک است". وزیر سیگاری که در دست کاپیتان بود شروع کرد به نواختن یک آهنگ: "دلنگ، دلنگ." "دروس" دوباره تکان خورد. موعد مرخص او گذشته بود و اعصابش کمی ناراحت بود.

کاپیتان عرق می ریخت و تبسم کنان گفت - "این "سوئسی‌ها" عجب مردمانی عجیب هستند، بیطرف هم هستند."

یکی از نفرات "فیلد سِکیوریتی Fieft Security" (پلیس امنیت) وارد کابین شد و یادداشتی به "دروس" داد، او هم آن را به "سکویی" رد کرد که بخواند: اینطر خواند "پیشخدمتی که باو اخطار انفصال داده شده است می گوید که کاپیتان نامه‌هایی در حمام پنهان کرده است."

"دروس" گفت - "بہتر است من بروم و به پائینی‌ها بگویم که زودتر کارشان را تمام کنند." ایوانز "Evans" میانی؟ برای شراب قرمز تشکر می‌کنم، کاپیتان. "سکویی" با کاپیتان تنها ماند و این آن قسمت از کار بود که همیشه از آن تنفر داشت. اینها کسانی نبودند که مجرم یا تبه‌کار باشند، اینها مردمانی بودند که فقط می‌خواستند مقررات تحمیلی سیستم تجهیزات جنگی را بر شرکت‌های کشتی‌رانی بشکنند. آدم نمی‌داند در یک بازرسی چه پیدا خواهد کرد. اطاق خواب یک مرد زندگی خصوصی اوست. در جستجوی کشورها آدم احساس کوچکی می‌کند. اشیائی کوچک و ناقابل مثل یک دستمال گرد گرفته که در گوشه‌ای افتاده و یا یک توده لباس چرک که در سبیدی انباشته شده تا از دیدها پنهان بماند شاید غصه‌ای را که صاحب آن می‌خواسته فراموش کند بیادش بیاورد. "سکویی" با آرامی گفت -

- "متأسفم، کاپیتان. من مجبورم نگاهی به اطراف بکنم. می‌دانید که این یک تشریفات است."

- "شما باید وظیفه‌تان را انجام بدهید، ماژور."

"سکوبی" وارد کابین شد و شروع کرد به گشتن: مثل یک خانم خانه‌دار دقیق هر چه را بر می‌داشت دوباره درست سرجایش می‌گذاشت. کاپیتان طوری ایستاده بود که پشتش به "سکوبی" و رویش به طرف اطاق فرماندهی کشتی بود، می‌خواست در این کار نفرت‌انگیز مهمانش ناراحت نشود. "سکوبی" کارش به پایان رسید جعبه محتوی نامه‌های فرانسوی را بست و باکراواتهای زرق و برق‌دار و بسته کوچک دم‌تالهای کثیف روی کثوی بالائی جالباسی گذاشت. کاپیتان سرش را برگرداند و مؤدبانه پرسید.

- "تمام شد؟"

- "سکوبی" گفت - "آن در، آنجا کجاست؟"

- "آنجا حمام است و دیلو. سی. (W.C.)"

- "شاید بد نباشد نگاهی هم به آنجا بکنیم."

- "البته، "مازور" اما آنجا محل پوشیده‌ای ندارد که بشود چیزی پنهان

کرد."

- "اگر اشکالی ندارد..."

- "البته که اشکالی ندارد. این وظیفه شما است."

حمام لخت و بدون ائاثیه و فوق‌العاده کثیف بود. دور وان کیره بسته و حاشیه‌ای از کف صابون چرک و خشکیده داشت و کاشیها زیر پا میلقیدند. اشکال کار در این بود که "سکوبی" می‌خواست هر چه زودتر بمحل اصلی برسد و با داشتن اطلاع قبلی نمی‌توانست در کشف حقیقت مسامحه و تأخیر بکند. این بازرسی تشریفاتی ظاهراً می‌بایستی عادی نشان داده بشود باینجهت نه خیلی سریع و با شتاب عمل می‌شد و نه خیلی سرسری و کند. "سکوبی" با قیافه‌ای تسلی دهنده گفت -

- "خیلی طول نمی‌کشد." و از توی آینه ریش‌تراش چشمش بصورت چاق

و آرام کاپیتان افتاد. این گزارش امکان دارد دروغ باشد و پیشخدمت برای

ایجاد دردسر چنین اطلاعی داده.

- در کابین کوچک دارو را باز کرد و با سرعت محتویات آن را زیر و رو و بررسی کرد: در لوله خمیر دندان را پیچید، جعبه تیغ صورت تراش را باز کرد و توی کرم ریش تراش انگشت فرو کرد. در این پی گیری ها انتظار پیدا کردن چیزی را نداشت اما فرصتی برای اندیشیدن باو می داد. بعد سر وقت شیر آب رفت، شیر آب را باز کرد و با انگشت شیرها را مورد آزمایش قرار داد. بعد متوجه کف کابین شد: در آنجا هیچ امکانی برای پنهان کردن چیزی نبود، اما روزنه های کابین: "سکوبی" اول پیچ های بزرگ را امتحان کرد و بعد پرده را جلو و عقب کشید و هر بار که برمی گشت چشمش در آینه بصورت آرام، صبور و راضی کاپتان می افتاد مثل اینکه تمام سدت باو می گفت - "دماغ سوخته، دماغ سوخته" عیناً مثل بازی بچه ها.

سرانجام نوبت رسید به توال: "سکوبی" نشیمنگاه چوبی را بلند کرد و چیزی مابین چینی و چوب دیده نمی شد، دستش را روی زنجیر توال گذاشت و در آینه برای نخستین بار نشانی از تیرگی و گرفتگی دید. دیگر آن چشمهای میشی نگاهش بروی صورت او نبود بلکه روی چیزی دیگر خیره بود و "سکوبی" به پی روی از آن نگاه خیره محل مورد نگاه را پیدا کرد. دست خودش در روی زنجیر.

"سکوبی" فکر کرد: آیا منبع خالی است؟ و بعد دسته را کشید آب قلقل صدا کرد داخل لوله شد و بیرون ریخت. "سکوبی" برگشت و مرد پرتقالی با رضایتی که نمی توانست آن را پنهان کند گفت -

- "می بینید، ماژور." و همان لحظه "سکوبی" فکر کرد شاید دقیق کار نمی کند. بعد در منبع را بلند کرد توی در یک پاکت دید که با نوار چسب چسبانده شده بود.

سکوبی به نشانی روی پاکت نگاه کرد - بنام فروگروئو (Frau Groener)

در فریدریچ سیتی (Friedrichstrame) در لایپزیگ (Leipzig) بود. آن را تکرار کرد و گفت - "من متأسفم، کاپیتان." و چون جوابی نشنید مرش را بلند کرد و قطرات اشک را دید که بدنبال قطرات عرق روی گونه‌های کاپیتان سرازیر است. - "من مجبورم این را ببرم و گزارش بدهم..."

کاپیتان بغضش ترکید و گفت - "آه، این جنگ، چقدر از این جنگ نفرت دارم."

- "ماهم بدلائیل و جهاتی از این جنگ متنفریم."

- "یکمرد با نوشتن نامه‌ای به دخترش تباه می‌شود."

- "دختر؟"

- "بله، نام او "فروگروئتر" است. آن را باز کنید و بخوانید و آنوقت خواهید

دید؟"

- "من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. این باید بقسمت سامنور واگذار شود.

چرا صبر نکردید، کاپیتان تا به "لیسبن Lisbon" برسید و آنجا بنویسد؟"

آن مرد درشت هیکل سنگینی تنه‌اش را روی لبه وان داده بود. مثل اینکه بار سنگینی بود که دیگر شانه‌هایش تحمل فشار آن را ندارند. چشمهایش را با پشت دستش پاک کرد، مثل یک بچه، یک بچه مدرسه‌ای چاق و بی‌نمک درمقابل شخصی زیبا، باهوش و زرنگ، پیشرفته و موفق می‌توان مبادرت به یک مبارزه بیرحمانه کرد، اما نه در مقابل یک قیافه زشت که هیچ نقطه جالبی در او دیده نمی‌شود. "سکوبی" می‌دانست که باید نامه را بردارد و ببرد و هیچ اقدامی در مقابل احساس ترحم و دلسوزی خودش نمی‌توانست بکند.

کاپیتان نالید و گفت - "اگر شما یک دختر داشتید می‌فهمیدید. یکی هم ندارید؟" حالتی معترض داشت مثل اینکه بی‌فرزند بودن جرم یا گناهی است.

- "نه، ندارم."

- "او برای من دلواپس و نگران است. او مرا خیلی دوست دارد." این را گفت و صورت خیس از اشکش را بلند کرد با حالتی غمزده تکرار کرد - "او مرا خیلی دوست دارد."

"سکوبی دوباره برسید - اما چرا از لیسین ننوشتید؟ و چرا این ریسک را کردید؟"

- من تنها هستم، زن ندارم. آدم نمی‌تواند که همیشه برای حرف زدن معطل بماند. شما می‌دانید که در "لیسین" وضع چه جبراست - دوست و شراب. من در آنجا زنگی هم دارم که خیلی حسود است حتی نسبت به دخترم کار ما ردیف است. وقت زود می‌گذرد و بعد از یک‌هفته باز باید از خانه بیرون باشیم و بسفر برویم. قیل از این سفر همیشه چقدر کارم آسان بود.

"سکوبی" گفته‌های او را باور می‌کرد. داستان آنقدر ساده و بی‌پیرایه بود که عقل و منطق آن را می‌پذیرفت حتی در زمان جنگ هم آدم می‌بایست گاهی نیروی ذهنی‌اش را برای پذیرش حقایق بکار بگیرد، اگر هنوز ریشه‌اش نخشکیده و نیروی حیات داشته باشد و بعد گفت -

- "متأسفم که هیچ کاری از من ساخته نیست و شاید هیچ اتفاقی هم نیافتد."

کاپیتان گفت - "نه، اولیای امور شما، آنها اسم مرا در لیست سیاه خواهند نوشت. می‌دانید آنوقت چه می‌شود؟ کنسول به هیچ کشتی با کاپیتانی من گذرنامه حمل کالای تجارتمی را نخواهد داد و من از گرسنگی در ساحل خواهم مرد."

- "راه‌گریز خیلی هست. پرونده‌ها در بوته فراموش می‌افتند و دیگر چیزی دربارہ آنها شنیده نمی‌شود."

مرد با ناامیدی گفت - "من دعا می‌کنم."

- "البته، دعا خوب است."

- "شما انگلیسی هستید و بدعا ایمان و عقیده‌ای ندارید."

- "من یک کاتولیک هستم."

صورت گوشت آلود کاپیتان نگاهی سریع به او انداخت و با امیدواری فریاد زد - "یک کاتولیک؟" برای اولین بار شروع کرد به التماس کردن. به آدمی می‌ماند که در یک کشور بیگانه به مردی از سرزمین خودش برخورد کرده باشد. شروع کرد تند و تند درباره دخترش که در "لایزیک" بود صحبت کردن: یک کتاب جیبی از شکل افتاده و یک عکس فوری رنگ پریده و زرد شده از یک زن جوان پرتغالی، چاق و بیرخت مثل خودش ارائه داد. حمام گرمای خفه‌کننده‌ای داشت و کاپیتان پشت هم می‌گفت -

- "شما خواهید فهمید، شما خواهید فهمید."

"سکربی" یکدفعه متوجه شد که چقدر بین او و کاپیتان وجه اشتراک هست: آن مجسمه‌های گچی با آن شمشیرها که در قلب‌هاشان فرو رفته: آن نجوای پست پرده اعتراف: آن حجاب مقدس و گزارش خون: آن نماز خانه‌های تاریک و آن حرکت مرموز و پیچیده و در پشت همه اینها، درجانی عشق خدا

کاپیتان ادامه داد - "در "لیسن" او منتظر من است. مرا بخانه می‌برد و شلوار مرا پنهان می‌کند تا من بتوانم تنها از خانه بیرون بروم. هر روز مشروب می‌خوریم و بگو و مگو می‌کنیم تا برختخواب برویم. شما خواهید فهمید چرا من از "لیسن" نمی‌توانم برای دخترم نامه بنویسم. آن زن آنقدر مرا دوست دارد و منتظرم می‌ماند." ران چاقش را جابجا کرد و ادامه داد - "پاکی و صفای آن عشق." و گریه کرد. آن دو نفر در تمام منطقه پهناور در بشیمانی و آرزو وجه اشتراک داشتند. این نسبت مستقیم به کاپیتان جرئت داد تا از زاویه دیگری شروع کند. او گفت -

- "من یک مرد ثروتمندی نیستم بلکه فقیرم، اما اندوخته‌ای دارم که

کتاب اول ■ ۷۳

بتوانم... " او قصد رشوه دادن به یک مرد انگلیسی را نداشت. بلکه این صمیمی‌ترین تعارف و هدیه‌ای بود که او می‌توانست در مقابل اشتراک مذهبشان با او تقدیم کند.

- "متأسفم."

- "من پاند انگلیس دارم و می‌توانم بیست پاند بشما تقدیم کنم... پنجاه." و بالتماس ادامه داد - "یکصد پاند... این تمام پولی است که در مدتی دراز اندوخته‌ام."

- "من اغفال نمی‌شوم." این را گفت و پاکت را در جیبش گذارد و با شتاب از کابین بیرون آمد. برای آخرین بار سرش را برگرداند و از در کابین نگاهی به کاپیتان پرتقالی کرد: دید سرش را به منبع آب تکیه داده و قطره‌های اشک در شیارهای صورتش جابجا می‌شوند و پائین می‌ریزند. می‌رفت پائین تا در سالن به "دروس" و سایر همراهان به پیوند اما روی سینه‌اش احساس سنگینی و فشاری بسنگینی سنگ آسیاب می‌کرد. گفته‌های کاپیتان در گوشش زنگ می‌زد: "چقدر از این جنگ نفرت دارم." او هم با او همصدا بود.

۳

تنها نتیجه هشت ساعت بازرسی و تلاش پانزده نفر مرد یک نام بود. نامه پدری بدخترش در "لایپزیگ" و بسته کوچکی نامه‌های دیگر که در آشپزخانه پیدا شده بود. وقتی "سکوربی" بمركز پلیس رسید برای دیدن "نماینده" باطاق او رفت اما دفترش خالی بود. پس برگشت باطاق خودش و پشت میز، زیر دستبدهای زنگ زده که بدیوار می‌خکوب شده بودند نشست و شروع کرد به نوشتن گزارش کارهای آن روز: "طبق تلگرام واصله بازرسی دقیق از کابین‌ها و اثاثیه مسافرین که نام برده بودید بعمل آمد... بدون هیچ نتیجه." و نامه

بدختری در "لایزیگ" روی میز جلوی او افتاده بود. بیرون هوا تاریک بود و بوی سلولها از زیر در بدرون نفوذ می کرد. از اطاق دیگر صدای "فراسر" شنیده می شد که همان آوازی را که بعد از برگشتن از آخرین سرخصی هر عصر و شب می خواند باز هم زمزمه می کرد:

"برای چه ما نگرانیم"

این چون و چراها

پس کی تو و من

گلهای مروارید را می فشاریم؟"

بنظر "سکوبی" چنین آمد که عمر و زندگی بی اندازه طولانی است. نمیشد این آزمایش انسانها در تعداد سالهائی کمتر اجرا شود؟ نمی شد اولین گناه بزرگانرا در هفت سالگی مرتکب شویم، خودمان را برای عشق یا نفرت در ده سالگی به درد سر بیاندازیم و تباه کنیم و در پانزده سالگی در بستر مرگ به رهایی و نجات چنگ بیاندازیم؟ دوباره شروع کرد به نوشتن: "پیشخدمتی که بعلت عدم لیاقت از کار برکنار شده بود گزارش داد که کاپتیان در اطاق حمام نوشته هائی پنهان کرده است. من جستجو کردم و نامه ای سر بسته به نشانی: «فراکوئینر» در «لایزیگ» در توی در پوش منبع آب توالت پیدا کردم. دستوری درباره داشتن چنین محل پوشیده ای امکان دارد بزودی منتشر شود. چون تا بحال در این منطقه چنین وضعی پیش نیامده بوده است. نامه با نوار چسب به سقف در پوش چسبانده شده بود..."

نگاهش روی کاغذ خیره ماند و مغزش مغمشوش و گرم زد و خورد با تصمیم چند ساعت قبل: آنوقت که "دروس" از او پرسید: "چیزی پیدا شد؟" و او شانه بالا انداخته بود و تفسیر آن را برای "دروس" گذاشته بود. چه می دانست که "دروس" چگونه تفسیر کند: تعبیر کند به "نه" یا این هم مثل نامه های خصوصی معمولی که همیشه پیدا می کنیم؟ دستش را که لرزشی

محسوس داشت به پیشانی گذارد و عرق از لای انگشتانش بیرون می‌زد بنظرش آمد که تب دارد. و شاید چون درجه حرارت بدنش بالا رفته بود بنظرش می‌آمد که در کناره یک زندگی تازه قرار گرفته است. این احساس قبل از ازدواج یا قبل از ارتکاب اولین جرم یا گناه بزرگ به آدمی دست می‌دهد.

"سکوبی" نامه را برداشت و آن را باز کرد. این عمل غیر قابل برگشت بود، زیرا هیچکس در آن شهر حق نداشت نامه‌های پستی را پنهانی باز کند. امکان داشت که یک میکروفوتوگراف در چسب پاکت پنهان باشد و حتی شاید یک کلمه ساده رمز در آن باشد که او معنی آن را نداند. معلومات او در زبان پرتقالی بیشتر از درک معنی سطحی نبود. هر نامه‌ای که پیدا می‌شد اعم از آنکه مظنون باشد یا نباشد - می‌بایستی باز نکرده به سانسور لندن فرستاده شود. "سکوبی" برخلاف دستور اکید و مقررات شدید قضاوت نارسای خودش را بکار گرفته بود. با خودش اندیشید: اگر این نامه مشکوک باشد من گزارشم را خواهم فرستاد و علت پاره بودن پاکت را هم می‌توانم بیان کنم. کاپیتان اصرار داشت تا پاکت را باز کند و محتوی آن را بمن ارائه دهد. اما اگر آن را کاپیتان نوشته باشد او ظالمانه موضوع را بر علیه کاپیتان خراب کرده بود زیرا چه راه بهتری بغیز از پاره کردن پاکت برای از بین بردن یک میکروفوتوگراف می‌توانست پیدا کند. پس او می‌بایستی دروغی بسازد و بگوید اما "سکوبی" عادت به دروغ نداشت. در حالیکه نامه در دستش بود و آن را روی کاغذ خشک کن سفید نگاهداشته بود تا چنانچه چیزی از لای آن بیافتد از نظر او دور نماند تصمیم گرفت یک گزارش جامع شامل تمام چگونگی و کیفیت کار و همچنین عملی که خودش انجام داده تهیه کند و بفرستد.

نامه اینطور شروع می‌شد: عنکبوت پول خور کوچک عزیز. پدرت که ترا از هر چیزی در روی زمین بیشتر دوست دارد این بار سعی می‌کند پول بیشتری برایت بفرستد. من می‌دانم که چقدر بتو سخت می‌گذرد. دلم برایت خون است.

عنکبوت کوچک من، یککاش می توانستم حرکت انگشتان ترا روی گونه هایم حس کنم. چطور است که پدری گنده و چاق مثل من می تواند دختر ظریف و زیبا مثل تو داشته باشد؟ حالا عنکبوت پول خور کوچولو، هر چه برایم اتفاق افتاده برای تو تعریف می کنم. ما یک هفته پیش بعد از یک توقف چهار روزه در بندر لویی تو (Lobito) آنجا را ترک کردیم. یک شب را با «سینور آران جوئز Sinor Aranjuez» گذراندم و خیلی بیش از آن اندازه که برایم ضرر نداشت شراب خوردم. اما تمام صحبت درباره تو بود. تمام مدتی که در بندر یودم حالم خوب بود. چون به عنکبوت پول خور کوچکم قول داده بودم. و همچنین برای اعتراف رفتم و با جمعیت مذهبی دعا کردم. زیرا کسی در این روزهای وحشتناک چه می داند چه می شود؟ من نمی خواهم بالاچار زندگی ابدیم را دور از عنکبوت کوچکم آغاز کنم. از وقتی بندر «لویی تو» را ترک کردیم هوا خیلی خوب بوده حتی مسافری هم خونند و دریا آنها را نگرفته. فردا شب باین جهت که بالاخره افریقا را پشت سر خواهم گذاشت یک کنسرت در کشتی خواهم داشت و من با سوتکم نمایشی خواهم داد. تمام مدت اجرای این برنامه من روزهایی را که عنکبوت کوچولوی من روی پاهایم می نشست و به آهنگی که می نواختم گوش می داد بخاطر خواهم آورد. عزیز من، من دارم پیر می شوم و بعد از هر سفر چاق تر. من مرد خوبی نیستم و گاهی اوقات می ترسم که روح من در تمام این هیکل تنومندگوشتی بزرگتر از یک نخود نباشد. تو نمی دانی برای مردی مثل من چقدر آسان است که باعث یک ناامیدی غیرقابل بخشش بشوم. پس بدخترم فکر می کنم. یک وقتی آنقدر من خوب بودم که برای تو قابل لمس بود و در نظرت می توانست شکل بگیرد. یک زن در ازای یک عشق کامل می تواند از گناهی که بیک زن تعلق می گیرد سهمی بسزا ببرد. اما یک دختر ممکن است در آخر کار باعث رستگاری یک پدر بشود. برای من دعا کن، عنکبوت کوچک. پدرت که ترا از زندگی بیشتر دوست دارد.

”سکوی“ در واقعیت و صمیمت نامه هیچ شکی نکرد. این نامه برای

اختفای تصویری از تجهیزات دفاعی کیپ‌تاون (Cape Town) یا یک گزارش میکروفوتوگرافی از حرکت ارتش در "دوربان Durban" نوشته نشده بود. او می‌دانست که برای کشف و ظاهر کردن مرکب نامرئی نامه باید زیر میکروسکوپ آزمایش بشود و آستر داخلی پاکت بیرون بیاید. هیچ چیز یک نامه محرمانه را نمی‌شد نادیده گرفت و به تصادف اتفاق واگذار کرد. اما او خودش را به یک ایمان و اعتقاد تسلیم کرده بود. نامه را با گزارشی که تهیه کرده بود پاره کرد و خرده کاغذها را برد در حیاط تا در کرره آشفال‌سوزی بسوزاند: یک قوطی حلبی که دو طرفش برای جریان داشتن هوا. سوراخ شده بود روی آجرها قرار داشت. بمحض اینکه کبریت را کشید تا خرده کاغذها را بسوزاند سروکله "فراسر" پیدا شد در حالیکه آواز "برای چه ما نگران و دلواپسیم، این چون و چراها؟" را زمزمه می‌کرد. روی کاغذ ریزه‌ها نصف پاکت یک کشور بیگانه بطور آشکار دیده می‌شد: حتی قسمتی از آدرس آن را هم می‌شد خواند - فریدریچ سترس (Friedrich strase).

"سکوبی" با شتاب کبریت را کشید و زیر بالاترین قسمت کاغذها نگاهداشت تا شعله ور شد و همانوقت "فراسر" با قدمهایی که از یک جوانی سرشار از شادابی حکایت می‌کرد عرض حیاط را طی کرد و باو نزدیک شد. خرده کاغذها در میان شعله‌ها بالا می‌رفتند و باز می‌افتادند. در حرارت آتش یک تکه کاغذ باز شد و نام "گروتر" نمایان گشت. "فراسر" با خوشحالی پرسید: "دارید شاهد را می‌سوزانید؟" و خم شد توی قوطی را نگاه کرد. اسم نوشته شده سیاه شده بود و بطور قطع چیزی باقی نمانده بود که "فراسر" بتواند ببیند - بجز یک مثلث قهوه‌ای رنگ از پاکت که کاملاً نشان می‌داد خارجی است. "سکوبی" با یک چوب آن را ریزریز و از موجودیت خلاص کرد و بعد نگاهی بصورت "فراسر" انداخت تا شاید نشانی از تعجب یا شک و تردید در آن پیدا کند. اما هیچ خطی در آن صورت خالی از معنی خوانده نمی‌شد، به

تابلوی یادداشت مدرسه می ماند که از ترم خارج باشد. فقط ضربان قلب خودش بود که باو هشدار می داد مرتکب جرمی شده است و، که او به آن دسته از افسران پلیس خیانتکار و تباه پیوسته - "بیلی Baily" که حساب سپرده در شهری دیگر داشت، "گری شار" Gray Show" که او را با مقداری الماس گرفتند و بوی ستون (Boyston) که چیزی بطور قطع بر علیه او ثابت نشد و از خدمت معافش کردند. آنها همه بطمع پول معاف شده بودند اما او زیو فشار احساس و عاطفه. احساس و عاطفه خطرناکتر بود زیرا میزان و معیاری برای بهای آن نمی توان تعیین کرد. مردیکه در مقابل رشوه تسلیم می شود اتکا، به یک عدد مشخص و معلومی دارد. اما احساس، ممکن است با شنیدن یک اسم در قلبی بشکند، یا با دیدن یک عکس و حتی با استشمام یک رایحه خاطره انگیز.

"فراسر" در حالیکه به توده خاکستر کاغذها چشم دوخته بود پرسید -
 "چطور روزی بود، قربان؟" شاید فکر می کرد آنروز می بایستی متعلق باو باشد.

- "یک روز معمولی مثل همه روزها."
 - "راجع به کاپیتان چطور؟" و خم شد درون بیت بنزینی را نگاه کرد و باز آهنگ شُل و وارفته اش را زیر لب زمزمه کرد.

- "آن کاپیتان پرتغالی؟"
 "فراسر" - "دروس" بمن گفت که دربارہ او کسی گزارشی داده بود.
 - "باز هم یک جریان عادی، گزارش یک پیشخدمت اخراج شده از روی غرض و کینه. "دروس" نگفت چیزی پیدا نکردیم؟"
 - "نخیر، اما بنظر نمی آمد که مطمئن باشد. شب بخیر، قربان. من باید راه بیفتم، برای غذا."

- "شیمبلریگ" سر خدمت است؟"

- "بله، قربان."

"سکوبی" به او نگاه کرد تا رفت. پشت او هم مثل صورتش خالی از معنی بود و چیزی در آن خوانده نمی شد. اندیشید: چه آدم احمقی بودم، چه احمقی. او خودش را برای انجام این کار مدیون "لوئیز" می دانست نه مدیون یک ناخدای پرتقالی، احساساتی، چاق که قانون شرکتی را که مسئول خدمت به آن است برای خاطر دختری مثل خودش نازیبا شکسته بود. نقطه عطف اینجا بود، وجود آن دختر و حالا "سکوبی" فکر کرد که باید بخانه برگردد. پیش آمدها را در ذهنش تصور کرد: ماشین را در کاراژ می گذارم. علی با چراغ قوه اش می آمد جلو تا راه را برای من روشن کند. "او" هم برای خنک شدن حتماً در کوران هوا نشسته است و من هم در صورتش داستان آنچه را که تمام روز به آن اندیشیده خواهم خواند. امیدوار بوده که همه چیز درست شده و من خواهم گفت که: "دادم اسمت را در لیست آژانس مسافری برای افریقای جنوبی ثبت کردند." اما او می ترسد از اینکه هرگز چنین پیش آمد خوبی برای ما پیش خواهد آمد. صبر می کند تا بحرف بیایم. منم خواهم کوشید تا راجع به هر چیزی در روی زمین صحبت بکنم شاید بتوانم دیرتر قیافه او را بدبخت و ناکام ببینم (ناکامی ای که در گوشه دهانش کمین کرده و منتظر است تا مالک تمام صورتش بشود). "سکوبی" آشکارا می دانست که کارها بچه متوالی پیش خواهد رفت، چون قبلاً بارها چنین شده بود. یکایک پیش آمدها را در مغزش تشریح و تمرین می کرد: برگشتن به اداره، قفل کردن میز تحریر، رفتن پائین پای ماشین. مردم درباره شجاعت محکومین به مرگ که بطرف میدان اعدام می روند صحبتهایی می کنند و حال آنکه گاهی اوقات رفتن بسوی بدبختی و ناکامی عادت شده شخصی دیگر با هر نوع تحمل و بردباری هم که باشد بهمان اندازه شجاعت لازم دارد. "فراسر" را از یاد برد و همه چیز را فراموش کرد جز صحنه ای را که می رفت با آن روبرو بشود:

می‌روم تو و می‌گویم: "عصربخیر، محبوب من." و او هم خواهد گفت: "عصربخیر، عزیزم، چطور روزی بود؟" و من هم مرتب صحبت می‌کنم و می‌دانم که دارم به لحظه‌ای که باید بگویم: "راجع به تو چی، عزیزم؟" نزدیکتر می‌شوم. و بدبختی شروع می‌شود.

۴

- "تو چطوری عزیزم؟" و با شتاب از "لویز" دور شد و شروع کرد به پر کردن دو گیللاس دیگر از جین نارنجی رنگ. یک تفاهم گنگ و ساکت بین آنها بود که لیکور به آن کمک می‌کرد. با آنکه با هر گیللاس لیکور بدبختی تشدید می‌شود (آنچنان را آنچنان تر می‌کند) باز آدمی با خوردن آن انتظار رسیدن لحظه آسودگی را دارد.

- "تو واقعاً نمی‌خواهی چیزی راجع بمن بدانی؟"

- "البته که می‌خواهم، عزیزم. روز را چه جور گذراندی؟"

- "تیکي"، تو چرا آنقدر بدجنسی؟ چرا نمی‌گوئی که کار تمام شد؟"

- "کار تمام شد؟"

- "می‌دانی که مقصودم چی است - گذرنامه. از وقتی که آمدی هم‌هاش راجع به "اسپرانسا" حرف می‌زنی هر دو هفته یکبار یک کشتی پرتقالی وارد این بندر می‌شود و تو هیچ دفعه اینطور درباره آن صحبت نمی‌کردی. منکه بچه نیستم "تیکي"، چرا روراست نمی‌گوئی که "تو نمی‌توانی بروی؟"

"سکویی" با بیچارگی پوزخندی زد و گیللاس نوشابه خنک را تکان داد و گفت - "نه این طور نمی‌شود و من راهی پیدا خواهم کرد." و با اکراه به اسمی که مورد تفرش بود متوسل شد و اگر با توسل به آن هم با شکست روبرو می‌شد دیگر بدبختی بعمق بیشتری می‌رسید و تمام مدت شب کوتاه که او

بخوابیدن احتیاج داشت این وضع ادامه پیدا می‌کرد. - "به "تیکی" اعتماد کن. این را گفت و مثل این بود که پیوندی محکم از نگرانی و تشویش در مغزش زده شد. اگر می‌توانستم بدبختی را تا صبح به تأخیر می‌انداختم. فشار بدبختی و بیچارگی در تاریکی سنگین‌تر است. چیزی پیدا نیست که نگاهت را بروی آن یاندازی جز پرده‌های سبز که روی بیرونش سیاه است، اثاثیه دولتی، مورچه‌های پر دار که باله‌اشان را روی سبز می‌ریختند و صد یارد آنطرف‌تر سگهای ولگرد محله کرول (Creole) که پارس می‌کردند و زوزه می‌کشیدند. در حالیکه به یک مارمولک خانگی که همیشه همان موقع‌ها برای شکار پروانه‌ها و سوسکها روی دیوار پیدا می‌شد اشاره می‌کرد گفت -

- "به آن گدای کرچولو نگاه کن." مکشی کرد و ادامه داد - "ما تازه دیشب به این فکر افتادیم و این کارها مدتی وقت لازم دارد تا ترتیب آنها داده شود. راهی، وسیله‌ای،" و این دو کلمه را با یک لحن شوخی زورکی ادا کرد.

- "رفته بودی بانک؟"

- "بله."

- "توانستی پول بگیری؟"

- "نه. نشد کاری بکنند. عزیزم، یک جین میل داری؟" "لوتیز" گیلاسش را بطرف او برد در حالیکه آرام و بیصدا گریه می‌کرد: هر وقت گریه می‌کرد صورتش قرمز می‌شد و ده سال پیرتر بنظر می‌آمد. یک زن میان سال شکسته - "سکوبی" حس می‌کرد که هوا پس است و اثر وحشتناک آن را روی صورت او می‌دید. در کنار او زانو زد و گیلاس جین را مثل ظرف دوا دم دهان او گذاشت و گفت - "عزیز من، بالاخره راهی پیدا خواهیم کرد." حالا این را بخور."

- "تیکی" من دیگر تاب تحمل اینجا را ندارم. می‌دانم که این را قبلاً هم گفته‌ام اما مقصودم حالا است. من اگر بمانم دیوانه می‌شوم. "تیکی" من خیلی

تنها هستم. حتی یک نفر دوست هم ندارم، "تیکي".

- "بگذار از "ویلسون" بخواهم فردا بیاید اینجا."

- "تیکي"، ترا بخدا اینقدر اسم "ویلسون" را نیاور. خواهش می‌کنم،

خواهش می‌کنم یک کاری بکن."

- "البته یک کاری می‌کنم. فقط کمی صبر داشته باش، عزیزم، این کارها

وقت می‌خواهد."

- "چه کار می‌خواهی بکنی. تیکي؟"

- "خیلی فکرها دارم، اما باید کمی صبر داشته باشی، عزیزم، تا یکی از

آنها پا بگیرد." (عجب روز بیچاره کننده‌ای بود.)

- "یکی از این فکرها را برابم بگو، فقط یکی."

"سکویی" چشمش به مارمولک بود که اینجا و آنجا جست می‌زد، بعد

یک بال مورچه را که در گیلان مشروبش بود بیرون آورد و باز از آن خورد و

با خودش اندیشید: چقدر احمق بودم که صد پاند را نگرفتم. من نامه را در

مقابل هیچ از بین بردم. خوب، من ریسک کردم و امکان داشت همانطور...

صدای "لوئیز" بلند شد که گفت -

- "من سالهاست می‌دانم که تو مرا دوست نداری." آرام و ملایم حرف

می‌زد و "سکویی" معنی این آرامش و ملایمت را می‌دانست - می‌دانست که

این آرامی بمعنای این است که طوفان باوج رسیده و همیشه در چنین حالت و

موقعیتی بود که آنها حقایق را می‌توانستند رو راست به یکدیگر بگویند. فکر

می‌کرد حقیقت و واقعیت هرگز ارزشی راستین برای هیچ انسانی نداشته

است: سبولی است برای فلاسفه و ریاضی دانان که بخواهند بدنیاال آن

بروند و بجائی برمند. در مناسبات و روابط بشری مهربانی و دروغ به هزارها

راستی و حقیقت می‌ارزند. او خودش را در مبارزه‌ایکه می‌دانست بی نتیجه

است مستلزم می‌کرد: مبارزه برای دوام دروغ. بعد گفت -

- "عزیزم، فکرهای بیخودی نکن. اگر می‌گوئی ترا دوست ندارم، پس که را دوست دارم؟"

- "تو هیچکس را دوست نداری."

- "و به این جهت است که با تو بدرفتاری می‌کنم؟" او خواست کنایه‌ای به او بزند اما این کنایه تو خالی باو برگشت.

"لوئیز" غمناکانه گفت - "این وجدان تو است، احساس وظیفه است. تو بعد از مردن کاترین دیگر کسی را دوست نداشته‌ای."

- "البته بغیر از خودم. تو همیشه می‌گوئی که من خودم را دوست دارم."

- "نه، فکر نمی‌کنم خودت را هم دوست داشته باشی."

"سکوی" با طفره و تجاهل از خودش دفاع می‌کرد. او در مرکز تندباد بود و نیروئی که بتواند با آن دروغی آرام‌کننده بسازد نداشت. "من تمام وقت تلاشم این است که ترا شاد و خوشحال نگهدارم و بهمین جهت آنقدر کار می‌کنم."

- "تیکئی"، تو حتی نمی‌خواهی بگوئی که مرا دوست داری. بگو. یکدفعه بگو."

"سکوی" از بالای گیلانس جین نگاه تلخی که نشانی آشکار از شکست بود باو انداخت: به پوستی که از (آترین) کمی زرد بود و چشمانی از اشک قرمز. هیچ مردی نمی‌تواند عشق را برای همیشه تضمین کند، اما چهارده سال پیش در ایلینگ (Ealing) در برگزاری جشنی کوچک و زیبا در عین حال نجسب و نامطبوع در میان تورها و شمعها او سوگند یاد کرده بود - که همیشه توجه داشته باشد که لوئیز را شاد و راضی نگهدارد.

- "تیکئی" من هیچ چیز نداشته‌ام جز تو و تو تقریباً - همه چیز داشته‌ای. "در

این موقع مارمولک روی دیوار تکانی خورد و بالهای یک پروانه بین فکهایش نمایان بود و باز آرام گرفت و به استراحت پرداخت. مورچه‌ها ضربه‌های

گنگی به لامپ می زدند و بالهاشان را می ریختند.
 "سکوبی" با حالتی اعتراض آمیز گفت - "و باز هم تو می خواهی از من دور بشوی."

- "بله، من می دانم که در هر صورت تو خوشحال نیستی. شاید بدون من آرامش داشته باشی."

این نکته ای بود که هیچوقت "سکوبی" روی آن حساب نمی کرد: "دید درست و دقیق "لوئیز". او تقریباً همه چیز داشت و تنها آرامش و صفا بود که به آن احتیاج مبرم داشت. برای او همه چیز یعنی کار، کار روزانه اداری در اطاق دفتر خشک و خالی اش و تغییر چهار فصل در چنین جایی که مورد علاقه او بود. بارها برای زیادی کار و سختی کار و کم بود پاداش متأسف و ناراحت شده بود ولی "لوئیز" او را بهتر می شناخت. اگر او دوباره جوان می شد باز هم این همان زندگی ای بود که او برای زیستن بر می گزید: و این ساعتها بود که او می خواست تنها باشد و کسی در زندگی آن ساعتها با او شریک نباشد - ساعتی که موش در روی لبه وان قوز کرده، مارمولک روی دیوار بانتظار شکار نشسته، و گردباد سخت ساعت یک صبح در حال باز کردن پنجره، و آخرین اشعه صورتی رنگ روز بروی کوچه های پوشیده از خاک رس خشکیده کشیده بود.

"سکوبی" گفت - "عزیزم، تو حرفهای بیخودی می زنی." و خودش را مشغول ریختن جین و دوی تلخ تب بر در گیلانها کرد. باز اعصاب مغزش کشیده می شدند و ناخشنودی با تمام جریان عادی غیر قابل اجتنابش پنجه باز کرده بود. اول بدبختی و ناکامی "لوئیز" و تلاش بیحد "سکوبی" که گفتنی ها را ناگفته بگذارد: بعد بیان آرام و ملایم "لوئیز" از حقایق، که چه بهتر در پشت پرده دروغ می ماند و سرانجام تلاش برای کنترل خودش - حقایقی که بو می گشتند و بضرر برخورد "لوئیز" می خوردند. مثل اینکه او دشمنی بود

برای "سکوبی" وقتی صحنه آخر شروع می‌شد یعنی "سکوبی" در حالیکه گیلان مشروب تلخ تب‌بر در دستش می‌لرزید یکدفعه فریاد می‌زد - "تو نمی‌توانی بمن آرامش بدهی" و این حقیقت تلخ را آشکارا بزبان می‌آورد می‌دانست از پی آن چه خواهد آمد: توافق و دروغهای معمولی و پیش‌پا افتاده - تا صحنه بعدی.

- "همین است که من خودم می‌گویم. اگر من از تو دور باشم تو آرامش خواهی داشت."

"سکوبی" با حالتی عصبی و اعتراض آمیز گفت - "تو هیچ تصویری از آرامش و صفا نداری."

مثل این بود که "لوئیز" با بی‌اعتنائی نسبت به زنی که طرف عشق او بوده صحبت کرده باشد. او همیشه شب و روز خواب آرامش و صفا را می‌دید. یک وقت در خواب دیده بود که قرص درخشان ماه در جلوی پنجره اطاق او مثل یک توده یخ شناور بزحمت خودش را بالا می‌کشد: و این لحظه‌ای پیش از تصادم دنیا است: در روز و قتیکه زیر آن دستبندهای زنگ زده در اطاق دفترش قرز می‌کرد هر چه سعی کرد با خواندن گزارشهای رسیده از پایگاههای فرعی پلیس ذهنش را از آن خواب منصرف کند نتوانست. آرامش و صفا برای او در فرهنگ کلمات بهترین کلمه بود: "آرامشی که من بتو می‌بخشم، آرامشی که من بتو می‌سپارم، ای بره خدا (مقصود عیسی مسیح است)، که گناهان دنیا را پاک کردی بما از صفا و آرامش خود عطا کن. در نمازخانه با انگشت بچشمهایش فشار آورد تا اشکها را از انتظار افتادن بیرون بیاورد."

"لوئیز" با مهربانی سالها پیش گفت - "بیچاره، عزیزم، تو آرزو داری منم مثل "کاترین Catreine" بمیرم، تو دلت می‌خواهد تنها باشی."

"سکوبی" با سرسختی لجوجانه‌ای گفت - "من می‌خواهم تو شاد و

خوشحال باشی."

"لوئیز" با حالتی خسته جواب داد - "فقط بگو مرا دوست داری. این اعتراف شاید کمکی بکند."

آنها باز آن روی صحنه بودند: "سکوبی" با سردی و خستگی فکر کرد: این صحنه کمی بد نبود و شب را می‌توانیم بخوابیم بعد گفت - "البته که من ترا دوست دارم، عزیزم، و هر طور باشد ترتیب آن سفر را هم خواهم داد. حالا خواهی دید."

او باز هم می‌خواست به "لوئیز" قول بدهد اگرچه به آینده هم خوش بین نبود و می‌توانست آنچه را که پیش خواهد آمد حدس بزند. او وقتی با خودش عهد بسته بود که باید "لوئیز" را راضی و خوشحال نگهدارد، و از زمان بستن آن پیمان وحشتناک همیشه آماده برای قبول هر مسئولیتی در قبال کارهایش بود و همیشه از آنچه پیش می‌آمد نیمه آگاهی هم داشت. حالا این پیمان و این قبول مسئولیتها او را تا بکجا می‌کشاند معلوم نبود. ناامیدی و یأس بهائی است که شخص برای کار غیرممکنی که بعهده گرفته می‌پردازد. می‌گویند این کارگناهی است نابخشودنی اما گناهی است که انسانهای فاسد و تباه از انجام آن عاجزند آدمی همیشه امید دارد که بنقطه انجماد یعنی به عمق شکست کامل نمی‌رسد. فقط قلب انسانهای پاک سرشت و نیک‌اندیش می‌تواند توانائی کشش و تحمل لمن این زشتی‌ها و پلیدیها را داشته باشد.

قسمت دوم

فصل اول

۱

"ویلسون" در هتل "بدفورد" با دلتنگی کنار تختش ایستاده و به کمر بندش که مثل یک مار خشمناک درهم پیچیده و افتاده بود نگاه می‌کرد. اطاقهای کوچک هتل همه تقریباً شبیه هم و همه گرم بودند. از پشت دیوار برای پنجمین بار در آنروز می‌توانست صدای مسواک کردن "هاریس" را بشنود. او به بهداشت دهان و دندان خیلی معتقد بود و همیشه می‌گفت: "شستن دندانهایم قبل و بعد از هر غذا باعث شده که توانسته‌ام در این هوای جهنمی سلامت مزاجم را حفظ کنم." حالا صدای غرغر کردنش می‌آمد. مثل آب توی لوله صدا می‌داد. "ویلسون" برای استراحت لب تختش نشست و چون در را برای جریان هوای خنک باز گذاشته بود از توی راهرو می‌توانست حمام را ببیند. مرد هندی سر تا به پا لباس پوشیده و کنار حمام نشسته بود و نگاه مزورانه‌ای به "ویلسون" می‌انداخت و تعظیم می‌کرد. چند لحظه گذشت مرد صدا زد - "آقا، اگر برای یک لحظه لطف کنید و اینجا تشریف بیاورید ... " "ویلسون" با عصبانیت در را بست. می‌خواست کمر بند را آزمایش کند.

زمانی او فیلمی دیده بود شاید بنام "بنگال لانسر Bengal Lanser"

(نیزه داران بنگال) "که در آن کمربندی بطرزی عالی تنظیم شده بود: یک بومی عمامه‌ای کمربندی حلقه شده را با دست نگه می‌داشت و یک افسر منظم و مرتب در کنار کمربند می‌ایستاد و بعد مثل فرفره بدور خودش می‌چرخید و کمربند محکم و آرام بدور کمر او بسته می‌شد." و مستخدم دیگری کمی آنطرف‌تر با مشروب‌بی خنک ایستاده بود و کمی آنطرف‌تر یک بادبزن پارچه‌ای سقفی می‌چرخید. ظاهراً چنین معلوم بود که ترتیب این چیزها در هندوستان بهتر داده می‌شود تا جای دیگر. بهر حال "ویلسون" آن شیء مفلوک را بدور کمرش بست اما خیلی تنگ بود و بدجوری تا خورده تا خوردگی آن خیلی جلو بود و زیر زاکت نمی‌رفت. با افسردگی تمام هیكلش را در باقیمانده از یک آینه شکسته نگاه کرد، در این وقت کسی ضربه‌ای بدر زد "ویلسون در حالیکه می‌اندیشید حتماً این مرد هندی است که این گستاخی را داشته تا او را دنبال کند فریاد زد "کی در می‌زند؟" اما وقتی در باز شد تنها هاریس بود. مرد هندی هنوز هم در راهرو جلوی حمام نشسته بود و کاغذها و رضایت‌نامه‌هایش را زیر و رو می‌کرد.

"هاریس" با دلسوزی پرسید - "میروی بیرون، بابا جان؟"
- "بله".

"مثل اینکه امشب همه بیرون می‌روند. میز می‌ماند برای من تنها." بعد با دلتنگی اضافه کرد - "امشب غذاکاری (زردچوبه هندی) است."
"بله، و متأسفم که این غذا را از دست می‌دهم."
- "هر پنجشنبه شب این غذا هست و تو بابا جان، دو سال تمام از آن محروم بوده‌ای."

بعد نگاهی به کمربند کرد و گفت - "این که درست نیست، بابا جان."

"می‌دانم درست نیست اما بهتر از این نمی‌توانم بیندم."

- "من هیچوقت نمی‌بندم چون برای معده خوب نیست. می‌گویند عرق را"

جذب می‌کند اما کمر جایی نیست که من عرق بکنم. من بیشتر میل دارم بند شلوار بپندم. فقط لاستیکی آن ناراحت می‌کند بنابراین یک کمر باریک چرمی برای من کافی است. من متظاهر نیستم. کجا شام می‌خوری، بابا جان؟

- "پیش تالیت Tallit"

- "کی او را دیدی؟"

- "دیروز آمد به اداره تا حسابش را پردازد. از من دعوت کرد که برای شام نزد او بروم."

- "برای یک سوریه‌ای مجبور نیستی لباس بپوشی، بابا جان. تمام اینها را از تنت بیرون بیاور."

- "خاطر جمعی لازم نیست؟"

- (البته که خاطر جمعم، هیچ لباس لازم نیست و پوشیدن به کلی اشتباه است. "کمی مکث کرد و باز افزود - شام خوبی خواهی داشت اما مواظب شیرینی باش. زیاده‌روی نکنی. بهای عمر بستگی بمراقبت و مواظبت دائمی دارد. من در تعجبم که او از توجه می‌خواهد بیرون بکشد."

تا "هاریس" مشغول حرف زدن بود "و بلسون" شروع کرد به در آوردن لباسها، آدم حرف‌ش‌نوی بود. مغزش مثل الک بود که تمام مدت کار می‌کرد و آشفال‌ها را بیرون می‌ریخت. نفس زنان لب تخت نشست و صدای "هاریس" را می‌شنید که می‌گفت -

- "باید مواظب ماهی هم باشی. من هیچوقت به ماهی دست نمی‌زنم."

اما "و بلسون" گوشش بدهکار این حرفها نبود و شلوار باریک سفید رنگش را روی زانوهای بی مویش می‌کشید و با خودش زمزمه می‌کرد:

"این روح بیچاره گریست"

زندانی برای تقصیرهای او

در یک بدن مانند یک گور"

شکمش بعبادت همیشگی قبل از غذا غرغر می‌کرد.
"از تو اوقفط جرئت دارد آرزو کند."

برای خدمت او و برای غم او،
یک تبسم امروز، یک آواز فردا."

"ویلسون" در آینه نگاه کرد و انگشتانش را روی پوست فوق‌العاده صافش کشید. چهره آینه باو نگاه می‌کرد: بآن پوست گلی رنگ و سلامت و بی‌امید. "هایس" با حالتی خوش ادامه داد - "یکدفعه به "سکوبی" گفتم؟ و فوراً کلمات در مغز "ویلسون" جمع شدند و بلند گفت - "من در شگفتم که "سکوبی" چگونه با او ازدواج کرده."

- "این چیزی است که ما همه از آن در شگفتم، بابا جان. سکوبی بدک نیست."

- "او از سر "سکوبی" هم زیاد است."

"هایس" با اعتراض گفت - "لوتیز؟"

- "البته، پس کی؟"

- "حسابی برای سلیقه‌ها نیست. بفرما تو و ببر، بابا جان."

- "من باید بروم."

- "مواظب شیرینی‌ها باش؟ و با انرژی و تأکید بیشتری ادامه داد -

- "خدا می‌داند من نمی‌توانم زیاد مراقب باشم و پرهیز کنم مگر از کاری

"پنجشنبه". امروز پنجشنبه است. نیست؟

- "بله."

آنها وارد راهرو شدند و در کانون دید مرد هندی واقع شدند ... هایس

گفت -

- "دیر یا زود تسلیم این مرد هندی خواهی شد، بابا جان، او برای همه

یکبار تقالی باید بزند و تا کارش را انجام ندهد ترا راحت نمی‌گذارد."

- "آخر من معتقد به فال و پیش‌گویی سرنوشت نیستم."

- "منهم نیستم. اما این یک چیزهایی می‌گوید، بد نیست. هفته اول که اینجا آمدم برایم پیش‌گویی کرد و گفت که بیش از دو سال و نیم اینجا خواهم ماند و بعد فکر کردم دیدم بعد از هیجده ماه باید اینجا را ترک کنم و حالا بهتر همه چیز را می‌دانم."

مرد هندی که از حمام نگاه پیروزمندانه به آنها می‌کرد گفت - "من یک نامه توصیه از رئیس کشاورزی دارم و یکی هم از (دی.سی. پارکز. D.C. Parkes)

"ویلسون" گفت - خیلی خوب، شروع کن، اما زود باش.

- "خوب است قبل از بیرون ریختن اسرار از پرده من بروم بیرون، باباجان."

- "نه باش من بیمی ندارم."

- مرد هندی با ادب او را دعوت کرد - "آقا، لطفاً می‌نشینید روی وان؟" دست "ویلسون" را در دستش گرفت در حالیکه آن را وزن می‌کرد و بالا و پائین می‌برد با حالتی که طرف را متقاعد نمی‌کرد گفت - "دست جالبی است، قربان؟"

"ویلسون" پرسید - "چقدر می‌گیری؟"

- "به نسبت درجه و مقام است قربان. از شخصی مثل شما، قربان، ده

شیلینگ می‌گیرم."

- "کمی زیاد است."

- "افسران جز، پنج شیلینگ می‌دهند."

- "منهم جز، پنج شیلینگی‌ها هستم."

- "نخیر، آقا. رئیس کشاورزی بمن یک پاند داد."

- "من فقط یک حسابدار هستم."

- "شما اینطور می‌گویند، آقا. ای.دی.سی" و ماژورسکوبی "هر کدام بمن

ده شیلینگ دادند."

- "خیلی خوب، اینهم ده شیلینگ. شروع کن."

- "شما یکی دو هفته است که اینجا آمده‌اید. گاهی هنگام شب خیلی کم حوصله و بیصبر می‌شوید، شما فکر می‌کنید که آنطور که باید و شاید ترقی نکرده‌اید."

هاریس در حالیکه در آستانه در لم داده بود پرسید - "باکی؟"

- "شما خیلی جاه‌طلبید و آدمی رویائی هستید و شعر زیاد می‌خوانید."

هاریس خنده‌ای کرد و "ویلسون" چشمهایش را از روی انگشتهائیکه خطوط کف دست او را دنبال می‌کرد برداشت و با نگرانی و دلواپسی بصورت مرد فال‌بین انداخت. مرد هندی که سرش را روی دست "ویلسون" خم کرده بود عمایه‌اش تا زیر بینی او آمده بود و بوی غذای مانده از آن استشمام می‌شد و احتمالاً تکه نانی از غذای خانه در لابلای چین‌های آن پنهان کرده بود. فال‌بین ادامه داد و با اطمینان خاطر گفت -

- "شما مرد مرموزی هستید. از شعرهایی که می‌خوانید چیزی بدوستانتان نمی‌گوئید، مگر به یکی از آنها. به یکی. خیلی کمرو و خجالتی هستید. باید کمی شجاعت بخرج بدهید و راهی برای پیشرفت در جلوی شما باز است." هاریس گفت - "خوب، بفرما تو و پیروز شو، باباجان."

البته تمام گفته‌های بان مرد مبتنی بر اصول و روش معینی از روانشناسی بود و اگر کسی واقعاً به آن گفته‌ها مؤمن و معتقد بود شاید صورت حقیقت و واقعیت پیدا می‌کرد. همیشه امکان غلبه بر عدم اعتماد بخود وجود دارد و اشتباه همیشه قابل جبران و برگشت است.

"ویلسون" گفت - "باندازه ده شیلینگ چیزی نگفتی و گفته‌های تو بیشتر از پنج شیلینگ نمی‌ارزد. چیزهایی واضح‌تر بگو. چیزهائیکه در شرف واقع شدن است." بعد روی لبه تیز وان کمی جابجا شد و مشغول تماشای یک

سوسک که مثل یک تاول خونی بزرگ روی دیوار پهن شده بود.

مرد هندی دوباره روی دست او خم شد و گفت - "کامیابی و موفقیت بزرگی می بینم. فرماندار از شما رضایت فراوانی پیدا خواهد کرد."

"هاریس" گفت - او فکر می کند که تو کارمند فرمانداری هستی.

"ویلسون" پرسید - "چرا فرماندار از من راضی خواهد شد؟"

- "مرد مورد نظر را دستگیر خواهید کرد."

- "آقا، من معتقدم او فکر می کند که تو یکی از افراد جدید پلیس هستی."

- "مثل اینکه اینطور است. فایده ندارد بیش از این وقت صرف کنیم."

مرد هندی - "اما زندگی خصوصی شما. در آنهم موفقیت و کامیابی بزرگی بانتظار شماست. زن دلخواهتان را بدست خواهید آورد. به سفر دریا می روید. همه چیز برای شما خوب و خوش خواهد بود."

- "یک پیش گوئی درست در حد ده شیلینگ"

"ویلسون" - "شب بخیر"، پیرمرد، من نمی توانم روی این پیش گوئی تو توصیه ای بنویسم. "از روی لبه وان بلند شد و با شتاب به پناهگاهش دوید. در حال بیرون رفتن از درگفت - "من زیر بار این حرفها نمی روم و چندان اعتقادی ندارم." در راهرو پیچید باز برگشت و تکرار کرد - "شب بخیر."

- "منهم اول که آمده بودم اعتقاد نداشتم. باباجان. اما یکقدم توی اطاق سن بگذار تا روشی را که تنظیم کرده ام ببینی."

- "من باید بروم."

- "هیچ کس سه ساعت نزد "تالیت" نمی رود." در اطاقش را باز کرد و "ویلسون" در نگاه اول از نامنظمی و بهم ریختگی اطاق چشمانش را با حالتی خسجالت زده برگرداند. جامسواک کثیف و حوله روی تختخواب هرگز نمی خواست در اطاق خودش چنین وضعی داشته باشد.

- "اینجا را نگاه کن، باباجان."

خیلی راحت چشمهایش را روی دیوار به نوشته‌هایی مدادی دوخت:
حرف "اچ" و زیر آن یک ردیف اعداد که در جلوی یک ردیف تاریخ مثل
دفتر حساب نقدی نوشته شده بود و بعد دو حرف "ت و ل" و زیر آنها باز
اعداد.

(این صورت حساب من است برای سوسکها، باباجان. دیروز حساب
متعادل بود ۴ تا. رکورد من ۹ تا است و باید باین جانورهای کوچولو
خوش آمد بگوئی.)

- "حرف "ت و ل" علامت چیست؟"

- "توی لوله" باباجان و آن موقعی است که آنها را می‌اندازم توی لگن
دستشویی و آب آنها را می‌برد پائین توی لوله فاضل آب. درست نیست که
آنها را بحساب مرده‌ها یاوری. هست؟"
نه.

- "خودم را هم که نمی‌توانم گول بزنم. اما گاهی کار بکنندی پیش می‌رود و
آنها با آدم بازی می‌کنند. چرا برای اینکار ترتیب یک مسابقه ندهیم باباجان.
این کار استادی می‌خواهد. می‌دانیکه. مسلماً آنها صدای پای آدم را
می‌شنوند و مثل برق فرار می‌کنند. من هر شب با یک چراغ قوه دزدکی بشکار
آنها می‌روم."

- "من هیچ میل ندارم آزمایش بکنم. من الان باید رفته باشم."

- "باشد، من شکار را شروع نمی‌کنم تا تو از نزد "تالیت" برگردی. پنج

دقیقه وقت کافی است. قبل از رفتن به رختخواب - فقط پنج دقیقه."

- "باشد. هر طور میل تو است."

- "منهم با تو می‌آیم پائین. باباجان. بوی کاری بمشام می‌خورد. می‌دانی،

آنوقت که آن احمق پیر ترا بجای افسر پلیس گرفته بود خنده‌ام می‌گرفت."

- "بیشتر آنها را ببخودی می‌گفت، نمی‌گفت؟ مقصودم آن شعر است."

اطاق نشیمن "تالیت Tallit" در نظر ویلسون که تا آنوقت آن را ندیده بود مثل یک سالن رقص رومنتائی آمد. اثاث اطاق تمام دورتادور کنار دیوار قرار گرفته بود، صندلیهای سفت و سخت باپشتی های بلند و ناراحت. اینجا و آنجا در اطراف اطاق زن ها بی جا افتاده با لباسهای مشکی که برای تهیه هر دست از آنها چندین یارد پارچه ابریشمی مصرف شده بود نشسته بودند و بعلاوه یک مرد خیلی پیر با کلاه "سموکینگ"، بمحض ورود "ویلسون" همه آنها کاملاً ساکت بودند چشم باو دوخته و "ویلسون" برای گریز از آن نگاههای بیگانه چشم بدیوار های عریان انداخت. دیوار همه جا عریان بود مگر در یک گوشه که چند کارت پستال ساتنی ماتتال قرانسوی که با روبان و پایون تزئین شده بود روی آن میخکوب کرده بودند، کارت پستالها نقشی از چند مرد جوان بود که گل ارغوان می بوئیدند، و یک شاخه گیلاس زیبا و مطبوع و یک بوسه ناشکیبا.

"ویلسون" متوجه شد که بغیر از او فقط یک میهمان دیگر آنجا هست: "پدر رنک Father Rank" کشیش کاتولیک که جبّه بلندش تا روی زمین می کشید. آنها بین آن جمع که "پدر رنک" معرفی کرده بود: جد و جده، پدر و مادر، دو عمو، یک عمه بزرگ و یک عموزاده "تالیت" هستند روبروی هم نشسته بودند. همسر "تالیت" پیدایش نبود. او بیرون مشغول تهیه غذاهای مختصری بود که برادر جوان تر "تالیت" و خواهرش برای پذیرائی از مهمانها می آوردند. هیچکدام از آنها بغیر از "تالیت" انگلیسی صحبت نمی کردند. "ویلسون" از صدای بلند "پدر رنک" که از آنطرف اطاق راجع به میزبان و خورشاوندان او صحبت می کرد کلافه شده بود. "پدر رنک" در حالیکه سرش را با آن موهای بهم ریخته بعلامت نفی تکان می داد از خوردن شیرینی امتناع

کرد و گفت:

- "نه، متشکرم. آقای "ویلسون" شما نصیحت می‌کنم که مراعات کنید. "تالیت" آدم خوبیست اما نمی‌تواند یاد بگیرد که یک معده غربی آماده قبول چه نوع غذاهائی است. این مردم معده‌هائی مثل معده شتر مرغ دارند. "ویلسون" گفت: "خیلی عجیب و جالب است. و نگاهش با نگاه مادر بزرگ تلاقی کرد. سری فرود آورد و تبسمی تحویل داد. مادر بزرگ گمان کرد که او باز هم شیرینی می‌خواهد و با عصبانیت نوه‌اش را صدا کرد. "ویلسون" گفت: نه، نه، اما بیفایده بود. ناچار تبسمی کرد و سری برای آن انسان صدساله فرود آورد او هم لبش را از روی لثه بی‌دندانش بلند کرد و با تعرض به برادر جوان‌تر "تالیت" که با شتاب غذای دیگری می‌آورد علامتی داد.

"پدر رنک" فریاد زد: "آقا این است یک غذای کاملاً سلامت. فقط شکر است و آرد با کمی چربی. و تمام مدت گیل‌سهای آنها با ویسکی پر می‌شد و خالی می‌شد.

"پدر رنک" با شیطنت و دغلی یک فیل پیر صدا زد: "تالیت"، میل داشتم نزد من اعتراف می‌کردی که این ویسکی را از کجا بدست آورده‌ای. "تالیت" زرننگ و چابک از این سر اطاق بآن سر اطاق می‌رفت، یک کلمه با "ویلسون" حرف می‌زد و یک کلمه با "پدر رنک". هیکل او در آن شلوار سفید، موهای مشکی صاف، صورت سبزه و بزاق و عینک یک چشمی مثل عروسک خیمه شب بازی "ویلسون" را بیاد یک بالرین جوان می‌انداخت.

"پدر رنک" از اینطرف اطاق فریاد زد: "پس از قرار معلوم "سپراتسا" از بندر حرکت کرد.

"فکر می‌کنید چیزی دستگیرشان شد؟"

"ویلسون" جواب داد - "در اداره شایع بود که آنها الماسها را پیدا کرده‌اند."

- "الماس. جان خودشان! هیچوقت آنها نمی‌توانند الماسی پیدا کنند. آنها نمی‌دانند کجا باید پی الماس بگردند. می‌دانند تالیت؟"، بعد برای "ویلسون" تعریف کرد که صحبت - الماس داغ "تالیت" را تازه می‌کند چون سال گذشته او را گول زدند و مقداری الماس بدلی باو انداختند. "بعد روبه تالیت ادامه داد - "یوسف ترا گول زد، تالیت، شیطان جوان؟ آنقدرها زرنگ نبودى‌ها؟ تو گول یوسف را خورده‌ای؟ دلم می‌خواست گردنت را می‌پيچاندم."

"تالیت" در حالیکه در نیمه راه بین "ویلسون" و کشیش ایستاده بود گفت - "بله بدکاری بود."

"ویلسون" - "من فقط چند هفته است که اینجا آمده‌ام و می‌بینم همه کس با من راجع به یوسف صحبت می‌کند. می‌گویند او الماسهای بدل را رد می‌کند و اصل‌ها را قاچاقی می‌فرستد، لیکور قلبی می‌فروشد. پنبه‌ها را احتکار می‌کند و خواهران پرستار بیمارستان ارتش را از راه بدر می‌کند."

"پدر رنک" با یک نوع حالتی از ذوق و رغبت گفت - "او یک سگ کثیف است. نه اینکه بتوانی هر چیز ساده‌ای که می‌شنوی باور کنی، والا پس هر کس باید با زن کس دیگر زندگی کند. هر افسر پلیس که مزدور یوسف نباشد، اینجا از "تالیت" رشوه خواهد گرفت."

تالیت گفت - "یوسف آدم بسیار بدی است."

- "چرا اولیای امور او را دستگیر و زندانی نمی‌کنند؟"

پدر رنک جواب داد - "من بیست و دو سال است که اینجا هستم تا بحال نشیده‌ام که بر علیه یک سوریه‌ای اعلام جرم بشود. اوه، اغلب افراد پلیس را دیده‌ام که با قیافه‌ای از خودراضی مثل یک پهلوان کچل از اینطرف بآنطرف می‌روند فقط برای غافلگیر کردن - و من پیش خودم فکر می‌کنم چه دردسری

است که از آنها پرسیم چه پیش آمده؟ آنها ولی معطل اند."

- پدر شما می بایستی پلیس می شدید.

"پدر رنک" جواب داد - "آه، کسی چه می داند؟ در این شهر بیشتر از آنچه

بچشم می خورد افراد پلیس هستند - یا ایتطور می گویند."

- "کی می گویند؟"

- "مواظب باش آن شیرینها در صورتیکه زیاده روی نشود بی ادبیت اند و

شما قبلاً هم چهار تا از آنها را خورده ای. بین "تالیت"، آقای "ویلسون" گرسنه

بنظر می آید. نمی شود گوشت پخته را بیاوری؟"

"گوشت پخته؟"

- بله، خوب مهمانی است دیگر. صدای شاد و خوش پدر رنک (Rank)

فضای اطاق را پر کرده بود. بیست و دو سال این صدا در حال خندیدن و

شوخی کردن، با اصرار مردم را بشوخی و خوشی چه در زمان ماههای بارانی

و چه در ماههای خشک واداشته بود. آیا این شادی و بشاشت او توانسته بود

حتی به یک روح ساده آرامش و راحتی بدهد؟ "ویلسون" با شگفتی

می اندیشید که: آیا بخودش توانسته آرامش و راحتی ببخشد؟ خنده ها و سرو

صدای بیگانه ها در آن هوای گرم و مرطوب مثل صدائی بود که از کاشیهای

حمام عمومی انعکاس پیدا می کند.

- "البته،" پدر رنک "الساعه."

پدر رنک بدون اینکه باو تعارفی بشود از جایش برخاست و خودش را در

پای میزی که مثل صندلیها بدیوار چسبیده بود جا کرد. دور میز بیشتر از چند

جا نبرد و "ویلسون" در نشستن تردید داشت. "پدر رنک" خطاب باو گفت -

- بیا جلو، بنشین آقای "ویلسون". فقط سالخورده ها سر این میز با ما

شرکت می کنند و البته با خود "تالیت".

"ویلسون" پرسید - "شما داشتید چیزی در اطراف یک شایعه می گفتید؟"

"پدر رنک" یک ژست مضحک ناشی از ناآسیدی بخود گرفت و گفت - "مغز من کندویی است برای شایعات. اگر کسی چیزی بمن بگوید من فکر می‌کنم که او می‌خواهد آن را بدیگران رد بکنم. در چنین زمانی که همه چیز جزء اسرار رسمی است و باید پنهان بماند اگر بمردم یادآوری کنی که زبان آنها برای حرف زدن ساخته شده وظیفه مفید و درستی انجام داده‌ای. حقیقت یعنی چیزی که در اطراف آن بحث و گفتگو باشد. حالا به "تالیت" نگاه کن." "تالیت" مشغول بلند کردن گوشه پرده و نگاه کردن به کوچه تاریک بود. "پدر رنک" پرسید - "اوه شیطان ناقلا، یوسف چطور است؟" بعد اضافه کرد - "یوسف یک خانه آنطرف خیابان دارد که "تالیت" چشمش دنبال آن است، نه تالیت؟ شام چطور شد تالیت؟ ما گرسنه‌ایم."

- "حاضر است، پدر، حاضر است." از کنار پنجره دور شد و آمد نزد صدساله‌ها نشست. غذاها را خواهرش تعارف می‌کرد.

"پدر رنک" - "در منزل "تالیت" مهمانان همیشه با غذاهای خوب پذیرائی می‌شوند."

- "یوسف هم امشب شام مهمانی دارد."

- "بوای یک کشیش شایسته نیست که یکی را بدیگری ترجیح بدهد. اما من شام خانه ترا قابل هضم تر می‌دانم." و خنده توخالی اش فضای اطاق را پر کرد.

- "تا این اندازه آفتابی شدن در خانه یوسف بد است؟"

- "بله، آقای "ویلسون. اگر من شما را آنجا بینم با خودم فکر می‌کنم که: حتماً یوسف احتیاج مبرمی به کسب اطلاعات درباره پنبه داشته - و یا درباره واردات آینده و یا صادرات فرستاده شده باکشتی‌ها. او برای کسب اطلاعات مزد خوبی هم می‌دهد. اگر دختری را بینم که وارد خانه او می‌شود فکر می‌کنم که جای بسی تأسف است، جای تأمفی بسیار." حمله‌ای به بشقاب

غذایش کرد و دوباره خندید و ادامه داد - "اما اگر "تالیت" وارد خانه او بشود باید صبر کنم تا فریاد استمداد او را بشنوم."

تالیت پرسید - "اگر یک افسر پلیس را ببینید چطور؟"

- "آنوقت آنچه را که چشمهایم می بیند باور ندارم. بعد از جریان بی لی

"Baly" هیچکدام از آنها دیگر آنقدر احمق نیستند."

"تالیت" گفت - "شب گذشته یک ماشین پلیس یوسف را بخانه آورد. من

از اینجا آشکارا دیدم."

- "حتماً یکی از رانندگان خواسته دخل کوچکی ببرد."

- "بگمانم ماژور "سکوبی" را دیدم. مواظب بود که پیاده نشود. البته من

کاملاً مطمئن نیستم. ولی مثل ماژور "سکوبی" بنظر می آمد.

کشیش گفت - "زبانم با مغزم همصداست. چه آدم و راج و احمقی هستم.

چطور، اگر او "سکوبی" بوده، نه، نمی خواهم دوبار راجع بآن فکر کنم."

چشمانش تمام اطاق را و راننداز کرد و ادامه داد - "دوبار نه. من می خواستم

قرار اجتماع یکشنبه آینده را بگذارم که همه چیز رو براه است، کاملاً روبراه و

درست." و نعره توخالی اش را بصدا در آورد: هو، هو، هو مثل یک جذامی که

بدبختی اش را حریان می بیند.

۳

وقتی "ویلسون" به هتل برگشت هنوز چراغ اطاق "هاریس" می سوخت. او

خسته بود و نگران و می کوشید با سرینجه راه برود و صدایش نکند اما

"هاریس" متوجه آمدن او شد و گفت -

- من گوش بزنگ آمدنت بودم، بابا جان. این را که می گفت یک چراغ قوه

را هم مرتب می گرداند. چکمه های ضد پشه اش را از روی پیژاما پوشیده بود

و عیناً مثل یک نگهبان زندان بنظر می آمد که مورد حمله هوائی واقع شده و بستوه آمده باشد.

- "دیروقت است و من فکر کردم که باید خواب باشی."

- "تا شکارمان را نمیکردیم من خوابم نمی برد. این تصمیم در من قوت گرفته بابا جان. امکان دارد که ما موفق به گرفتن یک جایزه ماهانه بشویم و من می توانم زمانی را ببینم که دیگران هم میل پیوستن بما را خواهند داشت."

"ویلسون" با طعنه گفت - "ممکن است یک کاپ نقره باشد."

- "عجیب تر از این هم ممکن است باشد،" باباجان قهرمان سوسک جهان "ویلسون" باطاقش رفت، آرام و آهسته روی تخته ها قدم می گذاشت تا بوسط اطاق رسید. تخت خواب آهنی زیر پشه بندی که رنگش به خاکستری می گرائید قرار داشت، یک صندلی راحتی با پشت له شده اش، یک میز توالت ریخته و پاشیده با یک مشت کارت پستالهای قدیمی. برای بار دوم دیدن وضع اطاقی که یک درجه از اطاق خودش دلنگ تر و وضعی نامرتب داشت "ویلسون" را تکان داد.

هاریس گفت - "ما یک شب در میان بنوبت این برنامه را در اطاقهایمان اجرا می کنیم، بابا جان."

- "من با چه اسلحه ای باید شروع بکنم؟"

- "می توانی یک لنگه دم پائی مرا برداری." یک تخته زیرپای "ویلسون" صدای جیرداد، هاریس برگشت و گفت - آنها "مثل موش گوش دارند."

- "من کمی خسته ام و فکر نمی کنی که امشب ...؟"

- "فقط پنج دقیقه، باباجان. بدون شکار نمی توانستم بخوابم. ببین، یکی آنجاست - روی میز توالت. تو می توانی حمله اول را شروع کنی." اما بمحض اینکه سایه دم پائی روی دیوار گچی افتاد حشره از آنجا پرید.

- "ایتطور که نباید بکنی، باباجان. موا تماشا کن." هاریس یواش و دزدکی

بطرف شکارش پیش می‌رفت: سوسکک وسط دیوار چسبیده بود و هاریس همانطور که با پنجه پا روی تخته‌های غژ غژ کن پیش می‌رفت شروع کرد نور چراغ قوه‌اش را حرکت دادن بطرف جلو و عقب از روی سوسک. بعد ناگهان بضرب زد روی آن و یک لکه خون روی دیوار باقی گذاشت و با پیروزی گفت: "این یکی" باید آنها را هیپنوتیزم کنی."

آنها توی اطاق با توک پنجه اینطرف و آنطرف می‌رفتند، نور چراغ قوه‌ها را حرکت می‌دادند و دم‌پایی‌ها را بالا و پائین می‌بردند. گاهی اتفاق می‌افتاد که ضربه به سر شکار نمی‌خورد آنوقت باید در گوشه و کنار اطاق بدنبال آن بدوند: شهوت شکار روی قوه تصور و خیال ویلسون اثر گذاشت. در اول کار حالت رفتار آنان نسبت بهم وضع شوخی و تفریح را داشت: داد می‌زدند "عالی بود" یا "خیط کردی" اما برای شکار یک جیرجیرک که روی دورکوب در نشسته بود با هم روبرو شدند و این موقع بود که نشانه‌گری هر دو نفر درست و میزان با هم بود. کم‌کم با هم درگیر شدند.

هاریس گفت - "هیچ لازم نیست که دنبال همان حشره را که من می‌روم بگیرم، باباجان."

- "من آن را دنبال می‌کردم."

- "تو مال خودت را گم کردی، باباجان. این مال من بود."

- "این همان بود که دوباره برگشت."

- "اوه، نه، آن نبود."

- "بهرحال هیچ دلیلی نیست که نتوانم متهم دنبال همان بروم. تو آن را بطرف من راندی. تقصیر خودت است که بد بازی کردی."

- "در قانون چنین اجازه‌ای نیست." هاریس این جمله را با آرامی ادا کرد.

- "شاید در قانون تو نیست."

- "لعنت بر این. من بازی را اختراع کردم."

در این وقت یک جیرجیرک نشست روی صابون قهوه‌ای رنگ توی لگن دستشویی. "ویلسون" کشیک او را کشید و از فاصله شش فوتی با لنگه دم‌پائی او را هدف قرار داد. کفش خیلی قشنگ روی قالب صابون پائین آمد. سوسکه چرخ‌خورد و افتاد توی لگن. "هاریس" شیرآب را باز کرد و حیوانک با فشار آب پائین رفت. بعد با حالتی تسکین‌دهنده گفت -

"چه ضربه خوبی، باباجان. یکی به حساب لوله آب."

- "لغت به لوله آب. وقتی شیر را باز کردی آن مرده بود."

- "نمی‌توانی مطمئن باشی. شاید فقط بیهوش شده بود - ضربه روی

مغزش خورده بود. این یکی مطابق قانون به حساب لوله آب بود."

- "باز هم قانون."

- "قانون من در این شهر قانون ملکه است."

- "اما خیلی طول نمی‌کشد." "ویلسون" با حالتی تهدیدآمیز این را گفت و

در را پشت سرش چنان بهم زد که دیوارهای اطاق بلرزه در آمدند. قلبش از

عصبانیت و از داغی هوای شب می‌پید و عرق از زیر بغل‌هایش می‌چکید. اما

وقتی کنار تختش ایستاد و المثنی اطاق "هاریس" را لگن دستشویی، میز،

پشه‌بند خاکستری، حتی سوسک له شده روی دیوار را دور خودش دید

عصبانیت و خشم کم‌کم از درونش بیرون کشیده شد و احساس تنهایی جای

آن را گرفت. مثل اینکه با تصویر خودش که در شیشه‌ای منعکس بوده دعوا

کرده است. با خودش فکر کرد: من دیوانه بودم، چه چیز مرا واداشت آنطور

دیوانه‌وار بیرون بپریم؟ یک دوست را از دست دادم.

آنشب خیلی بیداری کشید تا خوابش برد و بالاخره وقتی خوابش برد در

خواب دید که مرتکب جنایتی شده است. پس از بیدار شدن هم سنگینی

جرم و گناه را در روحیه‌اش حس می‌کرد. برای صرف صبحانه که می‌رفت

جلوی در اطاق "هاریس" توقفی کرد اما صدائی نشنید، ضربه‌ای بدر زد باز

صدائی نیامد، آنوقت لای در را باز کرد و از پشت پشه‌بند خاکستری تخت خواب دم کرده "هاریس" را دید آهسته پرسید:

"بیداری؟"

"چیه باباجان."

"من متأسفم، "هاریس" برای پیش آمد دیشب."

"تقصیر من بود باباجان احساس تب می‌کردم، داشتم مریض می‌شدم."

"نه تقصیر من بود و تو درست می‌گفتی، آن یکی بحساب لوله آب بود."

"شیر یا خط می‌اندازیم، باباجان."

"باشد، امشب می‌آیم."

"حالا خوب شد."

اما بعد از صبحانه فکر دیگری او را بکلی از "هاریس" منصرف کرد. سری به نماینده پلیس در دفتر کارش زد و از نزد او که بیرون آمد یکسرفه باطاق سکویی.

سکویی - "هلو! اینجا چکار می‌کنی؟"

- پیش نماینده بودم برای گرفتن یک پروانه، یک پروانه برای لنگرگاه، توی

این شهر آدم باید انواع پروانه‌ها را داشته باشد."

- "پس کی دوباره بما سر می‌زنی. ویلسون؟"

- "شما حتماً نمی‌خواهید که یک بیگانه مزاحمتان بشود. قربان."

- "اینها دیگر تعارف است. "لوئیز" باز هم بحث درباره کتاب را دوست

دارد. می‌دانی "ویلسون" من خودم زیاد اهل مطالعه نیستم."

- "تصور نمی‌کنم شما وقت مطالعه را داشته باشید."

- "اوه، نه، در کشوری مانند اینجا چیزی که زیاد است وقت است اما من

اصلاً ذوق خواندن را ندارم، همین. صبر کن تا زنگی به "لوئیز" بزنم. از دیدار

تو خیلی خوشحال خواهد شد. او باندازه کافی ورزش نمی‌کند. میل دارم

بیائی و او را برای پیاده روی ببری."

- "من خودم هم میل دارم. این را گفت و سرعت صورتش در زیر سایه‌ها
بسرخی گرائید و بدور و برش نگاه کرد: اینجا دفتر "سکوبی" بود. "ویلسون"
مثل یک ژنرال که بخواهد میدان جنگ را بررسی کند دور و برش را با نگاهی
کنجکاو از نظر می‌گذراند و هنوز خیلی زود بود که نسبت به "سکوبی"
احساسی ناشی از دشمنی داشته باشد. "سکوبی" برای گرفتن شماره تلفن
بستدلی تکیه داد و با تکیه دادن او دستبندهای زنگ زده روی دیوار صدای
ناهنجاری دادند.

- "امشب آزادی؟"

"ویلسون" فوراً متوجه شد که "سکوبی" دارد او را تماشا می‌کند، آرام جلو
آمدن او را و چشمان سرخ شده‌اش را که با نوعی تفکر و اندیشه خودنمایی
می‌کردند. "سکوبی" ادامه داد -

- "من در شگفتم که تو چرا اینجا آمدی، تیپ تو بدرد اینجا نمی‌خورد."
(ویلسون) بدروغ اظهار کرد - "آدسی در جریان کارها بطرفی کشیده
می‌شود."

- "اما من همیشه نقشه کارم را طرح کرده‌ام و بدنبال جریان کارها کشیده
نمی‌شوم. من حتی برای دیگران هم نقشه می‌کشم." بعد شروع کرد با تلفن
صحبت کردن. آهنگ صدایش عوض شد مثل اینکه نوشته‌ای را می‌خواند -
نوشته‌ای را که مستلزم مهربانی و شکیبائی بود - نوشته‌ای را که آنقدر خوانند،
شده بود که حالت بی‌تفاوتی و ماتی بچشمها داده بود. در حالیکه گوشی را
پائین می‌گذاشت گفت -

- "خیلی خوب شد، دیگر درست شد."

- "بنظر من نقشه خیلی خوبی است."

- "نقشه‌های من همیشه خیلی خوب شروع می‌شوند. شما دو نفر می‌روید

برای پیاده روی وقتی بر می گردید من برای شما مشروب خنکی آماده کرده ام. "بعد با کمی دلوپسی ادامه داد: "شام هم بمان. مهمان ما باش، خیلی خوشحال خواهیم شد."

وقتی "ویلسون" رفت "سکوبی" سری بدفتر نماینده زد.

سکوبی گفت - "من الساعه که بملاقات شما می امدم به "ویلسون" برخورددم." - "اوه - بله، "ویلسون" آمد اینجا و راجع به یکی از کارگزارانشان با من صحبت می کرد." کرکره ها پائین بودند تا از نفوذ آفتاب صبحگاهی بدرون اطاق جلوگیری شود. گروهبانی با یک پرونده وارد شد و علاوه بر آن حامل هوائی از آن باغ وحش کذائی هم بود. از نیاریدن باران هوا دم داشت و سنگین بود و در آن وقت صبح ساعت ۸/۵ بدن خیس عرق می شد.

سکوبی گفت - "ویلسون" می گفت که برای گرفتن یک پروانه آمده است." - "اوه ۷ بله، اینهم بود. یک تکه کاغذ خشک کن زیر دستش گذاشت تا موقع نوشتن عرق دستش را جذب کند و ادامه داد - "بله "سکوبی" چیزی هم راجع به یک پروانه گفت."

فصل دوم

۱

وقتی "لوئیز" و "ویلسون" دوباره از رودخانه گذشتند و به "برن" ساید Bern side آمدند هوا کاملاً تاریک بود. چراغهای یک ماشین باری متعلق به پلیس می سوخت و نور آن داخل محوطه دری را که باز بود و هیکلهائی را که در رفت و آمد بودند و بسته هائی را که می بردند روشن می کرد.

لوئیز فریاد زد -

- "چه خبر شده؟" و شروع کرد بدویدن بطرف پائین جاده "ویلسون" هم بدنبال او دوید. علی از خانه بیرون آمد، روی سرش یک صندلی تاشو، یک بسته که در حوله ای کهنه پیچیده شده بود و یک وان حلبی حمل می کرد.

لوئیز پرسید - "هیچ می شود فهمید چه اتفاقی افتاده، علی؟"

- "آقا بمسافرت می روند" این را گفت و در نور چراغ پوزخندی زد. سکویی در اطاق نشیمن نشسته بود و گیلان مشروب در دست داشت تا آنها را دید گفت -

- "خوشحالم که برگشتید فکر می کردم باید یادداشتی برایتان بگذارم." "ویلسون" دید که یک برگ از دفتر یادداشتش را کنده و دو خط آن را با نوشته های درشت و ناجورش پر کرده است.

- "می شود فهمید چه اتفاقی افتاده، "هنری Henry"؟"

- "من باید بروم به "بامبا Bamba."

- "نمی توانی صبر کنی با ترن پنجشنبه بروی؟"

- "نه"

- "می شود منم با تو بیایم؟"

- ایندفعه نه، متأسفم عزیزم. من علی را می برم و آن پسرک را برای تو

می گذارم."

- "چه اتفاقی افتاده؟"

- "برای "پمبرتون Pemberton" پیش آمد بدی کرده؟"

- "جدی؟"

- "بله"

- "چقدر احمق است. او را بعنوان نماینده پلیس آنجا گذاشتی و دیوانگی

بود."

"سکوبی گیلان و سکی اش را تا آخرین جرعه نوشید و بعد به "ویلسون"

گفت - متأسفم "ویلسون" یک بطری سودا از جعبه یخ بردار و از خودت

پذیرائی کن. پسرها مشغول بستن بارها هستند."

- "چه مدت آنجا می مانی عزیزم؟"

- "اوه. هر طور باشد فردا برمی گردم چطور است بروی نزد خانم

هالیفاکس (Halifax)

- نه عزیزم، من همینجا هستم."

- من می توانم علی را برای تو بگذارم و آن یکی را ببرم اما او نمی تواند

آشپزی بکند."

- "تو با علی راحت تر و خوشتر خواهی بود. عزیزم. مثل روزهای گذشته

قبل از آمدن من."

ویلسون گفت - "من دیگر باید بروم، قربان و معذرت می‌خواهم از اینکه خانم "سکوی" را تا اینوقت بیرون نگه‌داشتم."
 - "اوه، من نگران نبودم "ویلسون" پدر رنک" آمد و گفت که شما در پناه ایستگاه قدیمی ایستاده بودید. کار عاقلانه‌ای کردید. "پدر رنک" خیس شده بود. او هم می‌بایستی آنجا بماند. او یکدفعه در عمرش تب نکرده."
 - "می‌توانم گیللاس شما را پرکنم، قربان؟ بعد از خدمت مرخص می‌شوم."

- "هنری" هیچوقت از یک گیللاس بیشتر نمی‌خورد."
 - "همینطور است اما حالا مثل اینکه بی میل نیستم یک گیللاس دیگر بخورم. "ویلسون" نرو اینجا یمان و با "لوتیز" همراهی کن. من مجبورم بعد از خوردن این یک گیللاس بروم. امشب هیچ نمی‌توانم بخوابم.
 - "چرا یکی از جوان‌ها دنبال این کار نمی‌رود؟ تو برای اینکار سنت زیاد است "؟". تمام شب ماشین راندن. چرا فراسو (Fraser) را نفرستادی؟"
 - "نماینده از من خواست که خودم بروم. درست یکی از آن موارد بخصوص است - دقت، حضور ذهن و کاردانی، نمی‌شود بعهده یک جوان گذاشت. از گیللاس و سکی مقداری نوشید. وقتی "ویلسون" او را نگاه کرد سایه‌ای از تیرگی و کدورت در چشمانش دید.
 - "من دیگر باید بروم."

- "من هرگز "پمبرتون" را برای اینکاری که کرده نمی‌بخشم."
 سکوی با تندی گفت - بیخودی حرف نزن عزیزم. ما اگر حقایق را می‌دانستیم بیشتر چیزها را می‌بخشیدیم. "و با تبسمی از روی بی‌میلی به "ویلسون" گفت - "یک پلیس می‌تواند در دنیا با گذشت‌ترین و بخشنده‌ترین انسان‌ها باشد در صورتیکه حقایق را بدرستی بداند."
 - "کاش منم می‌توانستم کمکی بکنم. قربان."

"تو می توانی اینجا بمانی و با "لوئیز" چند گیلاس مشروب بخوری و باو دلگرمی و دلخوشی بدهی. او بندرت فرصت بحث درباره کتاب را بدست می آورد." از شنیدن کلمه کتاب "ویلسون" متوجه شد که لبهای "لوئیز" متقبض شدند همانطور که لحظه ای پیش "سکوبی" با شنیدن کلمه "تیکی" خود را جمع کرده بود و برای اولین بار پی برد که درد و رنج در هر موقعیت و هر نسبتی که انسانها با هم دارند غیر قابل اجتناب است - رنج کشیدن و رنج دادن چقدر ما احمقیم و نادانیم که از تنهائی می ترسیم.

- "خدا حافظ عزیزم."

- "خدا حافظ ؟"

- "مواظب "ویلسون" باش. بین مشروب کافی داشته باشد. ناراحت نباش عزیزم. وقتی "لوئیز" "سکوبی" را ملاقات کرد "ویلسون" که نزدیک آنها ایستاده بود و گیلاسی مشروب در دست داشت بیاد آن ایستگاه متروک روی تپه افتاد. او هیچ احساس حسادت نمی کرد، فقط حالت دلنگی مردی را داشت که نامه مهمی روی یک ورق مرطوب می نویسد و شخصیت ها را تار می بیند.

آنها کنار هم ایستادند و "سکوبی" را تماشا کردن که عرض جاده را طی کرد و به کامیون پلیس رسید. بیشتر از عادت همیشگی و سکی خورده بود و شاید علت همین بود که کمی تلو تلو می خورد.

ویلسون گفت - "آنها می بایستی مرد جوان تری را می فرستادند."

- "هیچوقت نمی فرستند. او تنها کسی است که نماینده باو اعتماد دارد." همانطور او را تماشا کردند تا بزحمت خودش را بالا کشید و "لوئیز" بادلنگی ادامه داد - "آیا او دومین مرد نمونه نیست؟ مردیکه همیشه کارها را بانجام می رساند و سر و سامان می دهد؟"

می‌رساند و سرو سامان می‌دهد؟

پلیس سیاه‌پوست پشت فرمان استارت زد و قبل از خلاص کردن کلاچ شروع کرد به عوض کردن دنده. لوئیز با ناراحتی گفت -

- "حتی یک راننده حسابی هم باو نمی‌دهند. راننده خوب باید "فراسر" و دیگران را به "هیل‌ستیشن Hill station بمجلس رقص ببرد."

کامیون تکان شدیدی خورد و خودش را بزور از حیاط بیرون کشید. لوئیز "ادامه داد - "خوب" ویلسون" وضع اینطور است. بعد یادداشتی را که "سکوی" بعنوان او شروع بنوشتن کرده بود برداشت و بلندبلند شروع کرد بخواندن: "عزیز من، من ناچارم که بقصد "بامبا Bamba" اینجا را ترک کنم. پیش خودت بماند، اتفاق وحشتناکی افتاده. بیچاره پمبرتون Pemberton ... ؟" - "پمبرتون" کیه؟

- "یک توله سگ بیست و پنجساله. گزافگو و لاف‌زن. معاون نماینده پلیس در "بامبا" بود اما وقتی برورث (Butterworth) بیمار شد مسئولیت را بعهده او گذاشتند. همه گفته بودند که در آنجا احتمال خطرانی هست. وقتی خطر می‌رسد "هنری Henry" را می‌شناسد، البته کی حاضر است تمام شب را براتند ...

"ویلسون" گفت - "بتر است دیگر من بروم، اینطور نیست؟ تو می‌خواهی لباست را عوض کنی."

- "میل دارم خدمتی انجام داده باشم."

- "البته، می‌توانی خدمتی انجام بدهی، می‌روی بالا و می‌بینی که توی اطاق خواب موش نباشد. من نمی‌خواهم این پسرک بدانند که عصبانی هستم. پنجره را هم ببند. موشها از آنجا می‌آیند."
- "خیلی گرم می‌شود."

- "باشد، من ناراحت نمی شوم."

"ویلسون" توی در اطاق خواب ایستاد و دستهایش را آرام بهم زد اما موشی دیده نشد بعد تند و بیصدا مثل اینکه هیچ حقی برای بودن در آنجا ندارد بطرف پنجره رفت و آن را بست. بوی عطر ضعیفی از پودر صورت بمشام می خورد - و بنظرش خاطره انگیزترین عطری آمد که تا آنوقت شناخته بود. دوباره کنار در طوری که تمام اطاق زیر نظرش باشد ایستاد - عکس بچه - قوطی های کرم و لباسی که "علی" برای شب بیرون گذاشته بود. در آموزش باو دستور داده بودند که چطور چیزها را بخاطر بسپارد و چطور جزئیات مهم را جدا کند و مدارک صحیح را جمع آوری نماید، اما کار فرمایان که او را بکار گرفته بودند هرگز باو نگفتند که روزی خودش را در سرزمینی عجیب و شگفت انگیز خواهد یافت.

قسمت سوم

فصل اول

۱

کامیون پلیس در صف طولانی بارکش‌های ارتش جا گرفت و بانتظار توبت عبور از گذرگاه ماند. چراغهای جلوی آنها منظره یک روستای کوچک را در تاریکی شب داشت. درختها از هر طرف شاخه‌هاشان پائین آویزان بود و بوی باران و گرما می‌دادند. در انتهای ردیف ماشین‌ها راننده‌ای آواز می‌خواند - صدای ناله مانند و بی‌آهنگ اوج می‌گرفت و پائین می‌آمد مثل وزش باد در موراخ کلید. "سکوبی" می‌خوانید و بیدار می‌شد باز می‌خوانید و دوباره بیدار می‌شدو در هر بیداری به "پمبرتون" فکر می‌کرد و با شگفتی می‌اندیشید که اگر او بجای پدر "پمبرتون" بود حالا چه احساسی داشت. آن پدر پیر. آن کامل مرد، مدیر بازنشسته بانک که همسرش سرزایمان "پمبرتون" جانش را از دست داده بود. اما وقتی خوابش می‌برد بآرامی به دنیائی از رویا، آرامش و آزادی کامل و شادی قدم می‌گذاشت. در خواب می‌دید که در چمنزاری پهناور و خنک قدم می‌زند و "علی" هم بدنبال او است. بغیر از "علی" کسی دیگر را در خواب نمی‌دید و علی ساکت بود و حرفی نمی‌زد. در رویا می‌دید که پرنده‌ها از بالای سرش پرواز می‌کردند و بمحض اینکه کنار سبزه‌ها نشست از لابلای آنها یک مار کوچک سبز رنگ

بیرون آمد و از روی دست او بطرف بازویش بالا می‌رفت بدون اینکه او از آن ترسد و قبل از اینکه مار پائین بیاید و دوباره لای سبزه‌ها بخزد با زبانی کوچک و خنک گونه او را دوستانه لمس کرد.

وقتی چشمانش را باز کرد "علی" را دید که کنار او ایستاده و منتظر است بیدار شود. "علی" بطرفی اشاره کرد. آنجا پشه‌بند را کنار راه به شاخه‌ها بسته و خوابگاهی درست کرده بود. بعد آرام و محکم گفت -

- "آقا، آنجا یک خوابگاه درست کرده‌ام. دو سه ساعت می‌توانید راحت بخوابید. کامیون زیاد است." "سکویی اطاعت کرد و دراز کشید و فوراً برگشت بهمان چمن‌زار آرام و باصفا، جاییکه آرامش برقرار بود و صفای ابدیت داشت. دفعه دیگر که بیدار شد باز هم "علی" در کنارش بود. ایندفعه با یک فنجان چای و یک بشقاب بیسکوئیت. "علی" گفت -

- "یک ساعت دیگر نوبت بما می‌رسد."

بالاخره نوبت به کامیون پلیس رسید. آنها از سرازیری جاده رُسی خشکیده بطرف گذرگاه حرکت کردند و بعد قدم به قدم از روی آن پل که از الوارها و تیرهای کُلفت محکم بهم بسته شده بودند عرض رودخانه را طی می‌کردند. رودخانه به رود "ستکس styx" می‌ماند. (نام رودخانه‌ای در تاریخ ارباب انواع یونان که برای رسیدن بمنطقه مردگان می‌بایستی از آن عبور کنند.) دو نفر مرد که متصدی عبور دادن کامیونها بودند و طناب را می‌کشیدند بغیر از پارچه‌ای که بدور کمرشان بسته بودند هیچ لباسی بتن نداشتند. مثل اینکه لباسهایشان را در ساحل رودخانه آنجا که دیگر زندگی تمام می‌شود جا گذارده بودند و نفر سوم یک قوطی حلی خالی جای ساردین را برای اعلام وقت و دستور دادن بآنها در این منطقه بین دنیای زنده‌ها و مرده‌ها بصدا در می‌آورد. و آن صدای دیگر، آن آواز ناله مانند خستگی ناپذیر از آن خواننده زنده که آن عقب‌ها نوبت گرفته بود، شنیده می‌شد.

این اولین عبور دهنده بود از سه عبور دهنده که می‌بایستی با همان ردیف طولانی که هربار تشکیل می‌شد عرض رودخانه را طی کنند. "سکوبی" دیگر توانست آنطور راحت بخوابد. سرش از حرکت‌های شدید کامیون در دگر گرفته بود و باید بهتر شدن کمی آسپرین خورد. هر وقت از خانه‌اش دور می‌شد نمی‌خواست حتی مختصر تپی داشته باشد. حالا دیگر فکر "پمیرتون" او را دلواپس و نگران نمی‌کرد - بگذار مرده‌ها مرده‌شان را دفن کنند: قولی که به "لوئیز" داده بود ناراحتش می‌کرد. دوست پاند مبلغ ناچیزی بود: اما اعداد در سرش که از شدت درد ناراحت بود مثل صدای مکرر زنگ مرتب جا عوض می‌کردند: ۲۰۰ و ۰۰۲ و ۰۲۰. نگران بود که شاید نتواند حتی یک چهارم این مبلغ را فراهم کند: ۰۰۲، ۲۰۰، ۰۲۰.

حالا دیگر اینطرف رودخانه بودند در میان جنگلها. از جنگلها که گذشتند به خانه‌های محقر با سقف‌های حلبی و کلبه‌های چوبی پوسیده محل اقامت ساکنان بومی آنجا رسیدند. از روستاهاییکه می‌گذشتند همه کلبه‌ها گلی بودند با سقفهای پوشالی و از هیچ جانوری یا روشنائی به چشم نمی‌خورد: درها بسته و کرکره‌ها بالا بودند فقط چشمای چند بز بود که چراغهای جلوی قافله را تماشا می‌کرد. ۰۲۰، ۰۰۲، ۲۰۰، ۲۰۰، ۰۰۲، ۰۲۰. "علی" تری کامیون چمباتمه زده، دستش را بدور شانه "سکوبی" انداخته و لیوانی چای داغ جلوی او نگهداشته بود. معلوم نبود چه طور کتری آب را در شاسی متحرک جوش آورده بود. "لوئیز" راست می‌گفت - عیناً مثل روزگاران گذشته بود. اگر کمی جوان‌تر بود و اگر مشکل ۲۰۰، ۰۲۰، ۰۰۲ در بین نبود چقدر می‌توانست احساس خوشی و شادی بکند. دیگر از مرگ "پمیرتون" بدبخت متأثر و ناراحت نمی‌شد - این صرفاً یک انجام وظیفه بود و او هرگز علاقه‌ای به "پمیرتون" نداشت.

- "سرم اذیتم می‌کند، علی"

- "آسپرین بیشتر بخورید اریاب."

- "یادت می آید، علی، دوازده سال پیش، آن سفر ده روزه، دوست ۰۰۲، که در طول مرز رفیم و دو نفر از متصدیان حمل و نقل بیمار شدند ..."

در آینه راننده می دید که "علی" قیافه اش شاد شد و سر تکان داد. بنظرش می آمد آنچه را که او از محبت یا رفاقت احتیاج داشت در همین خلاصه می شد. هیچ چیزی بیش از این نمی توانست در دنیا او را شاد و راضی کند - کامیون ها با حرکت یکنواخت، چای داغ دم دهانش، هوای سنگین و مرطوب جنگل حتی سردرد و تنهائی. اندیشید: اگر می توانستم ترتیب رضایت او و شادی خاطرش را می دادم و در آن شب گیج کننده برای مدتی کوتاه فراموش کرد که تجربه یاو چه آموخته است که هیچ انسانی نمی تواند بطور واقعی و درستی دیگری را درک کند و هیچکس نمی تواند آنطور که باید و شاید رضایت و شادی دیگری را فراهم کند.

"علی" گفت - یک ساعت دیگر. و سکوبی متوجه شد که تاریکی کم کم رقیق تر می شود.

- یک لیوان دیگر جای بده، "علی" و کمی هم ویسکی توی آن بریز.

قافله ربع ساعت پیش از آنها جدا شده بود، همان وقتی که کامیون پلیس از جاده اصلی منحرف شد و در یک جاده فرعی پیچید و بیشتر توی انبوه بوته ها رفت. سکوبی چشمانش را بست و کوشید مغزش را از اندیشیدن و بصدای پی در پی و شکسته آدمها گوش دادن منصرف و متوجه کار تنفرآوری که بسویش می رفت بکند. در "بامبا" فقط یک گروه بان پلیس بومی بود و "سکوبی" میل داشت قبل از اینکه گزارش گروه بان را که با بیسوادی تهیه شده بود دریافت کند در مغزش جریان امر را حلاجی کند و بآنچه اتفاق افتاده روشن و بینا باشد. با بی میلی جوانب کار را بررسی کرد و دید بهتر است اول بملاقات پدر کلی father clay برود و به جمعیت مذهبی مراجعه کند.

"پدر کلی" در خانه دلنگ، کوچک اروپائی که در میان کلبه‌های گلی با آجرهای رسی ساخته شده بود و مثل کلیسای زمان "ویکتوریا" بنظر می‌آمد بیدار بود و بانتظار آمدن او. یک چراغ بادی بالای سر کشیش روشن بود که با آن موهای کوتاه قرمز و صورت جوان کک‌مکی (خال‌دار) را نشان می‌داد که از لیورپول Liver pool است روشن بود. او بیش‌تر از چند دقیقه نمی‌توانست آرام و بی‌حرکت بنشیند، می‌خاست و در طول اطاق کوچکش قدم می‌زد، از تابلوی رنگ و روغنی بطرف مجسمه گچی و از مجسمه گچی باز بطرف تابلو می‌رفت. در حالیکه با حرکات دست گفته‌هایش را تأیید می‌کرد نالید و گفت "من او را کم می‌دیدم، بهیچ چیز توجه نداشت جز به ورق و مشروب. من هرگز مشروب نخورده‌ام و ورق بازی نکرده‌ام بجز بازی شیطان، می‌دانی، بازی شیطان، که آنهم قمار نیست. وحشتناک است، وحشتناک."

- "خودش را دار زده؟"

- "بله، دیروز پادوی او آمد سر وقت من. می‌گفت از شب پیش اربایش را ندیده بود. اما بعد از هر کشیک این یک کار کاملاً عادی بود. می‌دانی که مقصود از کشیک چیست. من باو گفتم که به پلیس اطلاع بدهد. پیشنهاد درستی بود، نبود؟ هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، هیچ کار. او کاملاً مرده بود."

- "کاملاً صحیح است. ممکن است کمی اسپرین با یک گیلان آب بمن بدهید؟"

- اجازه بدهید اسپرین را با آب مخلوط کنم. می‌دائید، "ماژور سکوی" اینجا هفته‌ها و ماهها هیچ اتفاقی نمی‌افتد. من فقط قدم می‌زنم بالا و پائین و یکدفعه از آسمان وحشتناک است."

چشمهای کشیش قرمز و بیخواب بودند و بنظر سکوی او یکی از آن کسانی آمد که برای تنهایی نامناسب‌اند. در اطاق هیچ کتابی دیده نمی‌شد بجز یک طبقه کوچک شامل کتابهای دعای روزانه و یک رساله مذهبی. او باز

شروع کرد بقدم زدن بالا و پائین و یکدفعه برگشت بطرف "سکوبی" و با هیجان سؤال جالبی را مطرح کرد -

- "امکان این تصور هست که او را کشته باشند؟"

- "تصور جنایت؟"

- "خودکشی خیلی - وحشتناک است. آدمی را از مرز رحمت و بخشش خدا بیرون می برد. من تمام شب را راجع باین موضوع فکر می کردم."

- "او کاتولیک نبود و شاید این موضوع را عوض می کند. یک نادانی غیر قابل گذشت."

- "همان چیزیکه من بآن می اندیشم. "وسط راه بین تایلورنگی و مجسمه گچی ناگهان مثل اینکه باکسی در این مسیر کوتاه رویرو شده باشد خودش را کنار کشید و نگاهی سریع و مودبانه به "سکوبی" انداخت تا بداند بحرکت او توجهی داشته یا نه.

"سکوبی پرسید - "چند وقت بچند وقت شما به بندر می روید؟"

"من نه ماه پیش یکشب آنجا بودم. می پرسید چو؟"

"تنوع برای همه لازم است. اینجا اشخاص تازه مذهب زیاد دارید؟"

- "پانزده نفر - من می گویشم خودم را قانع کنم که "پمبرتون" جوان در وقت

مردن آنقدر وقت داشت - می داتید وقت داشت که تشخیص بدهد"

- "اینقدر که شما سخت می گیرید نمی شود در این باره فکری کرد، پدر."

کمی از محلول آسپرین خورد و ذرات ترش مزه بگلوش چسبیدند و ادامه داد - "اگر جنایتی در بین بود شما می توانستید باسانی عقیده تان را نسبت باین عامل گناه کبیره عوض کنید، پدر." و کرشید این جمله را با تظاهر به شوخی ادا نماید.

"پدر کلی "گفت - "یک قاتل آنقدر وقت دارد که ... "اما جمله را تمام نکرد،

مکثی کرد و باز ادامه داد - "وقتی بود که من در زندان لیورپول انجام وظیفه

می‌کردم."

- "شما درباره کاری که "پمبرتون" کرده چه عقیده‌ای دارید؟"

- "من او را خوب نمی‌شناختم ما با هم زیاد تماس نداشتیم."

- "جای تأسف است. شما تنها مرد سفید پوست اینجا هستید."

- "او پیشنهاد کرد که چند کتاب بمن امانت بدهد، اما کتابها مطابق ذوق من

نبودند - داستانهای عشقی و نوول"

- "شما چه کتابهایی می‌خوانید، پدر؟"

- "هر کتابی که درباره اولیاء و انبیاء و مقدسات عالم باشد. "ماژور

سکوی" و بخصوص به کتاب "گل‌های کوچک (little flowers) خیلی

علاقتمندم."

- "از قرار معلوم او زیاد مشروب می‌خورد، نمی‌خورد؟ از کجا بدست

می‌آورد؟"

- "گمان می‌کنم از فروشگاه. یوسف."

- "بله، امکان دارد که بدهکار هم باشد؟"

- "من نمی‌دانم. وحشتناک است. وحشتناک"

"سکوی" اسپرینش را تمام کرد و گفت - "بتر است که راه بیافتم." بیرون

دیگر روز بود و در سینه روز یک معصومیت مخصوصی احساس می‌شد.

معصومیتی آرام، پاک، تازه و خنک که قبل از بالا آمدن خورشید محسوس

بود.

- "منهم با شما می‌آیم، "ماژور سکوی."

گروهیان پلیس روی یک صندلی جلوی کلبه مرکز نمایندگی پلیس نشسته

بود. با دیدن آنها سرعت برخاست و احترام گذاشت و فوراً با صدای تو خالی

و شکل نگرفته‌اش شروع کرد بخواندن گزارشی که تهیه کرده بود. "در ساعت

۳/۳۰ دقیقه بعد از ظهر دیروز، قربان گماشته نماینده پلیس مرا از خواب بیدار

کرد و خبر داد که نماینده پلیس، "پمبرتون، قربان"
 - "خیلی خوب، گروه بان، من می خواهم بروم تو و نگاهی بانجاها بکنم."
 منشی پلیس درست توی در منتظر او بود.

اطاق نشیمن آن خانه یک طبقه گرمسیری نشان می داد که روزی مایه افتخار و غرور نماینده پلیس بود و این - شاید از زمان بتروث (Butterworth) صدق می کرده است. در مبلمان اطاق هوای یکنوع ذوق و زیبایی و غرور شخصی احساس می شد و این مبلمان دولتی نبود. روی دیوارها نقش های کنده شده از زمان مستعمره قدیم، قرن هیجدهم به چشم می خورد و در یک قفسه جای کتاب چندین جلد کتاب که از بتروث بجا مانده بود دیده می شد - "سکوبی" بعنوان چند کتاب و نام نویسنده آنها نگاهی کرد: "تاریخ اساسی (constitutional history) از "میت لند (maitland) از "سر هنری مین (sir) (henry main) امپروپوری مقدس روم (Roman Empire) و اشعاری از هاندی (Handy's) و علاوه بر همه اینها همه جا نشانها و اثرهائی از پمبرتون بود یک مخده چرمی کلفت زرق و برق دار هنر بومی آنجا، خاک سیگار روی صندلیها، اینجا و آنجا چند ته سیکار یک دسته کتاب از آن نوع که "پدر کلی" از آنها متنفذ بود - از سامرست موآم (somerset mougham) یکی "از ادگار والیس (Edgar wallace) دو تا از هورلز (Horlers) و عکسهائی پراکنده روی کاناپه. اطاق خواب درست گردگیری نشده بود کتابهای بتروث (Butterworth) در اثر رطوبت تمام کپک زده و لک لک شده بودند.

گروه بان گفت - "جسد در تخت خواب است، قربان."
 "سکوبی" در را باز کرد و داخل اطاق شد "پدر کلی" هم بدنبال او آمد. جسد روی تخت بود و یک شمد روی صورتش کشیده شده بود. وقتی "سکوبی" پارچه سفید را از روی صورت او تا شانهاش پائین کشید نگاه او حالت نگاه کردن به بچه ای را داشت که در لباس خواب و در خوابی آرام

باشد. صورتش جوشهائی داشت جوشه‌های بلوغ و غرور جوانی و آن صورت مرده بنظر می‌آمد که بغیر از کلاس مدرسه و زمین فوتبال اثری از تجربه‌ای دیگر ندارد. "سکوبی" بلند گفت -

- "بچه بیچاره. "سختگیری مذهبی" پدرکلی" هم او را بیحوصله کرده بود و فکر می‌کرد چنین وجود شکل گرفته‌ای بدون چون و چرا مشمول عفو و بخشش خواهد بود. یکدفعه با تندی پرسید -

- "او چطور اینکار را کرد؟"

گروه‌بان پلیس ریل آهنی زیر یک عکس را که بتروث با دقت تمام آنجا نصب کرده بود نشان داد - پیمانکاران دولتی که برای تعمیر بنا بارها آمده بودند دستی به ترکیب ریل زیر آن عکس نزده بودند. عکس از یک پادشاه بومی بود در زمانهای خیلی دور که در زیر یک چتر آفتابی که علامت سلطنتی کشورش را داشت نشسته و هیئت مبلغین و فرستاده‌های مذهبی را بحضور پذیرفته بود. تکیه عکس روی دیوار بود و رسمانی تاییده و گره خورده به ریل برنجی زیر عکس هنوز در آنجا باقی بود. کی فکر می‌کرد که این ریل برنجی اینقدر استقامت داشته باشد که تحمل سنگینی یک بدن را بکند و فرو نریزد سکوبی اندیشید: شاید وزن او کم بوده و استخوانهای بدن یک بچه را بخاطر آورد که مثل استخوان یک پرنده چقدر سبک و شکننده است. پاهای او موقعیکه خودش را حلق آویز کرده نباید در حدود پانزده اینچ از زمین فاصله می‌داشته است.

"سکوبی" پرسید - "او کاغذی ننوشت؟ معمولاً می‌نویسند. آنهائیکه می‌روند تا بگیرند می‌خواهند از الهامی که عملشان را بر روی آن توجیه می‌کنند سختی بگویند."

- "نوشته، قربان. در دفتر است."

فقط یک نگاه سرسری کافی بود تا معلوم کند که اطاق دفتر تا چه اندازه

نامرتب است و تا چقدر از روی عدم توجه و بی انضباطی اداره می شده است. در قفسه پرونده‌ها باز بود، مینی‌ها روی میزها پر بودند از کاغذ باطله و همه جا گرد گرفته بود و مسلماً کارمند بومی هم در کار اداری پا جای پای رئیس می‌گذارد و روش و سلیقه او را پیروی می‌کند.

- "آنجا، قربان. روی دفتر یادداشت."

"سکوی" نامه را که با دست نوشته شده و مثل صورت صاحبش شکل نگرفته بود برداشت و آن نوشته را که صدها نفر از کسانی که همزمان با او بمدرسه می‌رفته‌اند احتمال می‌داشت در تمام دنیا صادر کرده و یا خواهند کرد با صدای بلند شروع کرد بخواندن: "بابای عزیز - برای ایجاد تمام این دردسرها مرا ببخش. چاره دیگر نبود. جای تأسف است که در ارتش نیستم زیرا آنجا امکان کشته شدن بود. بدهی مرا نپرداز، پدر - آن شخص استحقاق آن را ندارد. ممکن است بخواهند آن را بزور از تو بگیرند. والا اگر ندادی از نظر من اهمیتی ندارد. در نظر تو این کار ناراحت‌کننده و بسیار بد است. اما چاره‌ای نیست. دوستدار تو پسر. امضا "دیک" (Dicky) بود. درست مثل نامه‌ای بود که از مدرسه نوشته شده و برای گزارش بدی عذرخواهی می‌شود.

"سکوی" نامه را به "پدر کلی" رد کرد و گفت - "پدر شما نمی‌خواهید بمن بگریید که در این جریان آیا چیزی نابخشیدنی هم هست. اگر از شما از من چنین کاری سر می‌زد هیچ جای امیدواری نبود - و بحق بود اگر بخشیده نمی‌شدیم و بر ما لعنت می‌فرستادند، زیرا ما همه چیز را می‌دانیم، اما "او" هیچ چیز نمی‌دانست."

- "کلیسا یاد می‌دهد"

- "حتی کلیسا هم نمی‌تواند بمن یاد بدهد که آمرزش و عفو خداوند شامل

حال جوانان نیست"

"سکوبی" با عجله از اطاق بیرون رفت و خطاب به گروهبان گفت -
 - "برو بین هر چه زودتر قبل از اینکه آفتاب خیلی داغ بشود یک قبر کنده
 و آماده کنند و بین اگر صورت حسابی دارد و بکسی بدهکار است." وقتی
 بطرف پنجره برگشت روشنائی چشمش را زد دستهایش را بروی چشمهایش
 گذارد و گفت -

"ای خدای من، سرم" بعد لرز کرد و ادامه داد - "من احتیاج بیک خوراک
 کنین دارم و اگر اشکالی ندارد. پدر، علی رختخواب مرا روی تخت شما
 بگذارد. شاید با خوردن کنین و استراحت کردن عرق کنم و حالم بهتر شود."
 بعد یک خوراک قوی کنین خورد و لخت لای چند پتو دراز کشید.
 همانطوری که آفتاب کم کم بالا می آمد و هوا گرمتر می شد او هم بخوابی کابوس
 مانند کشیده می شد. گاهی بنظرش می آمد که دیوارهای سنگی اطاق کوچک
 سلول مانند عرق سرد کرده اند و گاهی مثل اینکه آنها را با حرارت پخته اند.
 در اطاق باز بود و علی بیرون در روی پله چمباتمه زده و تکه چوبی را
 تراشه تراشه می کرد. و گاهی هم سر در پی روستائی هائی که با صداهاشان
 سکوت اطراف اطاق بیمار را برهم می زدند می گذاشت. فکر انجام وظیفه
 سنگینی روی مغز "سکوبی" سنگینی می کرد و گاهی او را بزور بخواب
 می برد.

اما در این خواب از آن رویاهای مطبوع و دلچسب خبری نبود. "پمیرتون"
 و "لوئیز" را گاهی با هم گنگ و تیره می دید. مکرر و مکرر نامه ای را می خواند
 که عدد ۲۰۰ با تغییر و تبدیل هایش در آن نوشته شده بود و امضای آخر نامه
 گاهی دیکی "Dicky" بود و گاهی "تیکی Ticki". او گذشت زمان و بیحرکتی
 خودش را در لای پتوها خوب حس می کرد - کاری می بایست انجام بدهد،
 کسی را می بایست نجات بدهد، حالا این کس "لوئیز Luise" بود یا "Dicky" یا
 "تیکی Ticki": اما مثل این بود که برختخواب بسته شده و زنهائی سنگین

روی پیشانی‌اش گذارده‌اند، مثل وزنه‌هایی که روی یک ورقه کاغذ سست و بی‌دوام گذاشته شود. یکبار گروه‌بان تا دم در آمد اما "علی" او را برگرداند: یکبار هم "پدرکلی" پاورچین‌پاورچین داخل اطاق شد و یک رساله از روی طبقه کتابها برداشت، بار دیگر "یوسف" بود که تا دم در اطاق آمد ولی این بار آخر شاید در خواب بنظرش آمده بود.

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر از خواب بیدار شد در حالیکه احساس خشکی، خنکی و ضعف می‌کرد. علی را صدا زد و گفت -

"من خواب دیدم که یوسف را دیدم."

"بله، یوسف آمده که شما را ببیند، قربان."

"باو یگو که همین حالا او را خواهم دید." در سراسر بدنش احساس

خستگی و کوفتگی شدید می‌کرد غلتی زد و رویش مواجه با دیوار سنگی شد و فوراً بخواب رفت. در خواب "لوئیز" را دید که در کنار اوست و آرام آرام گریه می‌کند: دستش را بطرف او دراز کرد و بدیوار سنگی خورد - "ترتیب همه چیز داده می‌شود، همه چیز،" تیکی "Tiki" قول می‌دهد، وقتی بیدار شد "یوسف" کنار او بود.

"تب کرده‌اید، ماژور "سکوی"؟ خیلی متأسفم که شما را ناراحت

می‌بینم."

"من اصولاً متأسفم از اینکه ترا می‌بینم،" یوسف."

"اوه، شما همیشه سرسبز من می‌گذارید."

"بنشین، یوسف، تو با، "پمبرتون" چه ارتباطی داشتی؟"

یوسف روی صندلی کپل‌های گنده‌اش را جابجا و راحت کرد و متوجه باز

بودن دگمه‌هایش شد دست پرموش را پائین برد تا بآنها رسیدگی کند و در اینحال گفت -

"هیچ ارتباطی نداشتم،" ماژور سکوی."

"تصادف عجیبی است که درست در لحظه‌ای که او خودکشی کرده تو اینجا هستی.

"من خودم فکر می‌کنم این یک مال اندیشی و احتیاط است."

"تصور می‌کنم بتر بدهکار بوده."

"او به مدیر فروشگاه من بدهکار بوده."

"چه نوع فشار و مزیقه‌ای را شماها باو تحمیل می‌کردید، یوسف؟"

"ماژور" شما یک نام شرّ به روی یک سگ می‌گذارید و سگ هم تمام شده. اگر نماینده پلیس D.C مرکزی بخواهد از فروشگاه من خرید کند چطور مدیر فروشگاه می‌تواند از فروش باو خودداری کند؟ اگر چنین کاری بکند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ دیر یا زود یک داد و بیداد حسابی راه می‌افتد. نماینده ایالتی موضوع را کشف می‌کند و نماینده پلیس را بخانه‌اش فرستاده و اگر از فروش خودداری نکند چه اتفاقی می‌افتد؟ آنوقت نماینده پلیس پی صورت حساب می‌گیرد و سفته می‌دهد: آنوقت مدیر فروشگاه از من می‌ترسد و از ترس من از نماینده پلیس می‌خواهد که بدهی خود را بپردازد - یک داد و بیداد هم اینطوری راه می‌افتد. تا وقتی پلیس شما یک نماینده مثل "پمبرتون" جوان و بیچاره داشته باشد هر روز این داد و بیدادها راه می‌افتد و همیشه هم سوره‌های بدبخت تقصیر کار است و اشتباه کرده ..."

"در گفته‌هایت خیلی گوشه‌ها هست، یوسف. آن گیلان و یسکی و کتین

را بده بمن."

"شما کتین (گنه گنه) زیاد مصرف نمی‌کنید، "ماژور سکوی"؟ بیماری

آب سیاه را بخاطر داشته باشید."

"من نمی‌خواهم مدتی طولانی اینجا بمانم. می‌خواهم این درد را در

نطفه بکشم. خیلی کارها دارم که باید انجام بدهم."

"یک دقیقه بنشینید تا من بالشها را برایتان درست کنم."

- "مونس بدی نیستی یوسف."

- "گروهان شما پی صورت حساب ها می گشت اما یکی هم پیدا نخواهد کرد. اینها سفته هائی هستند که من از صندوق آهنی فروشگاه برداشته ام."

- "بینم، با آنها می خواهی چکار بکنی؟"

- "بسوزانم" یوسف این را گفت و یک فنک سیگار را زد زیر سفته ها و اضافه کرد:

- "او پولش را پرداخته، بیچاره بس. علت ندارد که پدر بدبخت او را به دردرسر و زحمت بیاندازیم."

- "چرا آمدی اینجا؟"

- "مدیر فروشگاه من نگران و پریشان بود و من آمدم که پیشنهاد یک قرارداد را بکنم."

- "یک قاشق خیلی دراز لازم است تا بتوان با تو هم غذا شد، یوسف."

- "برای دشمنانم لازم است نه برای دوستانم. من خیلی کارها می توانم برای شما انجام بدهم." مازور سکوبی.

- "چرا تو همیشه مرا یک دوست خطاب می کنی، یوسف؟"

یوسف سر بزرگ و سفیدش را که بوی بد چربی مورا می داد جلوتر آورد و گفت -

- "دوستی چیزی است که با روح آدمی آمیخته شده است،" مازور سکوبی. "چیزی است که آدمی حس می کند و برای جبران و تلافی نیست. ده

سال پیش را بخاطر دارید، آنوقت که مرا بدادگاه کشیدید؟"

- "سکوبی" سرش را از جلوی نوریکه از در می تابد کنار برد و گفت - بله، بله."

- "شما آنوقت تقریباً مرا جلب کردید،" مازور سکوبی. "بخاطر دارید که موضوع راجع بحقوق واردات بود. اگر با افراد پلیس می گفتید که با کمی

اختلاف گفتنی‌ها را بگویند براحتی می‌توانستید مرا جلب کنید. من از اینکه در دادگاه پلیس واقعیات و حقایق را از دهان افراد پلیس می‌شنیدم غرق در حیرت و تعجب بودم و احساس شکست می‌کردم. شما برای کشف واقعیت و واداشتن آنها به بیان آن می‌بایستی زحمت و دردمسر فراوان تحمل کرده باشید. من آنجا بخردم گفتم، یوسف، یک "دانیال Danial" پیغمبر به پلیس مستعمره آمده است."

- "من نمی‌خواهم اینقدر حرف بزنی، یوسف. دوستی تو برای من جالب نیست."

- "گفته‌های شما، "ماژور سکوی" از قلب شما سخت‌تر است. من می‌خواهم تعریف کنم که چرا همیشه در روح احساس می‌کنم دوست شما هستم. شما باعث شدید که من احساس امنیت بکنم. شما حقایق را می‌خوانید و من اطمینان دارم که همیشه طرفدار راستی و حقانیت هستم."

خاکسترها را از روی شلوار سفیدش تکان داد و با اینکار لکه تیره رنگ دیگری روی شلوار باقی گذاشت و اضافه کرد - "این واقعیت است که من تمام سفته‌ها را سوزانده‌ام."

- "باز هم ممکن است نشانه‌هایی از نوع توافقی که شماها می‌خواستید با پمپرتون داشته باشید پیدا کنم، یوسف. این ایالت بر یکی از خطوط اصلی در سراسر مرز بر علیه محکوم‌سازی و محکومیت نظارت می‌کند. من نمی‌توانم نامهائی برای این عنوان پیدا کنم."

- "قاچاقچیان گاو. من بمعامله گاو علاقه‌ای ندارم."

- "چیزهای دیگر احتمال دارد از راههای دیگر برگردند."

- "شما، "ماژور سکوی" هنوز خواب الماس می‌بینید. از شروع جنگ تا حالا همه دیوانه الماس شده‌اند."

- "خیلی خاطر جمع نباش یوسف. که اگر من بدفتر "پمپرتون" رسیدگی

بکنم چیزی دستگیرم نشود."

- "من کاملاً اطمینان دارم، "ماژور سکوبی". شما می دانید که من سواد ندارم و همه چیز همیشه در مغز من است و هیچ روی کاغذ نمی آید." حتی موقعی که یوسف مشغول حرف زدن بود "سکوبی" بخواب رفت. یکی از آن خوابهای سبک که فقط چند ثانیه طول می کشد و فرصتی می دهد برای انعکاس یک مشغله ذهنی: "لوئیز" در حالیکه آغوش باز کرده بود با تبسمی که "سکوبی" سالها بر چهره او ندیده بود بپرفش می آمد و می گفت: من چقدر خوشحالم، خوشحالم، و دوباره با صدای یوسف که همانطور ادامه داشت بیدار شد. یوسف می گفت -

- "فقط دوستان خودتان هستند که بشما اعتماد ندارند، "ماژور سکوبی"، من بشما اعتماد دارم و حتی آن مرد رذل و پست، "تالیت Tallit" هم بشما اعتماد دارد."

یک لحظه طول کشید تا صورت شخص نامبردهٔ اخیر را در کانون مغزش بیاورد. مغز او می خواست با دردی که می کشید بین دو عبارت "چقدر خوشحالم" و "بتو اعتماد ندارند" تعادل برقرار کند. بالاخره پرسید -
 - "راجع به چه چیز صحبت می کنی، یوسف؟"

حس می کرد که مکانیزم مغزش با درد شدیدی که تحمل می کرد در حال خراشیدن، سائیدن و تراشیدن است و زیانه می کشد تا از تماس با او خودداری کند.

- "در مرحله اول صحبت درباره مقام نمایندگی پلیس مرکزی است."
 - "آنها به یک شخص جوان احتیاج دارند، جمله را بی اراده گفت و بعد اندیشید: اگر تب نداشتم هرگز نمی توانستم روی چنین موضوعی با "یوسف" بحث کنم.

- "بعد درباره آن شخص مورد نظر که آنها از لندن فرستاده اند ..."

- "یوسف" تو باید یک وقتی که من راحت تر و آزادترم بیائی. من الآن نمی دانم تو راجع بچه جهنمی صحبت می کنی."

- "آنها شخصی را از لندن فرستاده اند که الماسها را بازرسی کند - آنها دیوانه الماس اند - فقط نماینده پلیس باید درباره او اطلاعاتی داشته باشد. هیچ یک از افسران چیزی درباره او نمی دانند، حتی شما."

- "چه مزخرف می گوئی، یوسف. اصلاً چنین شخصی نیست."

- "همه کس حدس می زند غیر از شما."

- "خیلی بیمعنی است. بشایعات که باید گوش داد، یوسف."

- "و موضوع سوم اینکه "تالیت" همه جا گفته که شما با من ملاقات می کنید."

- "تالیت همیشه همه کس بدیها را زودتر می پذیرند و باور میکنند." کی گفته های تالیت را قبول می کند؟"

- "از اینجا برو، یوسف. چرا می خواهی مرا نگران و دلواپس بکنی؟"

- "من فقط قصدم این است که شما بفهمید و بدانید که همیشه می توانید بمن اعتماد و اتکا داشته باشید، "ماژور سکوی." من در روح دوستی و رفاقت را نسبت بشما احساس می کنم. این یک واقعیت است، "ماژور سکوی"، یک واقعیت." و هر وقت خم می شد و سرش را جلو می آورد آن بوی زننده چربی مو بمشام "سکوی" نزدیک تر می شد. و چشمهای میخی رنگش مرطوب بودند و سایه ای از احساس در آنها دیده می شد. "اجازه بدهید بالش را درست بگذارم، "ماژور سکوی."

"سکوی" گفت - محض خدا خودت را کنار بکش.

- "من میدانم کارها بر چه منوال است، "ماژور سکوی" و اگر بتوانم کمک کنم ... من در زندگی مرد مرفه ای هستم."

"سکوی" با حالتی بیزار و کسل در وضعی که برای فرار از آن بوی

ناراحت‌کننده سرش را بطرفی دیگر می‌گرداند گفت - "من پی رشوه نمی‌گردم، یوسف."

- "من بشما پیشنهاد رشوه نمی‌کنم "ماژور سکوی". "یک وام بی‌مدت با تریخی عادلانه مثلاً چهار درصد در سال - بدون هیچ قید و شرط. اگر قصد من غیر از این باشد شما می‌توانید بعد از کشف حقیقت مرا بازداشت کنید. من می‌خواهم دوست شما باشم، "ماژور سکوی" و الزامی ندارد که شما هم دوست من باشید. یک شاعر سوریه‌ای می‌نویسد: "از دو قلب، یکی همیشه گرم است و یکی همیشه سرد: قلب سرد ارزشمندتر از الماس است: و قلب گرم ارزشی ندارد و دور انداخته می‌شود."

- "بنظر من که شعر بدی می‌آید. اما من صلاحیت قضاوت را ندارم."
 - "چه تصادف خوبی است باهم بودن ما اینجا، در شهر مردم زیادند و همه همه چیز را می‌بینند، اما اینجا. "ماژور سکوی". "من می‌توانم واقعاً کمک شما باشم. باز هم پتو می‌خواهید بروم یاورم؟"
 - "نه، نه، فقط مرا تنها بگذار."

- "من متفرم از اینکه بینم با مردی چون شما، با این شخصیت، "ماژور سکوی" بدرفتار بشود."

- "یوسف" فکر نمی‌کنم روزی برسد که من به ترحم و دلسوزی تو احتیاج داشته باشم. اگر می‌خواهی بمن خدمتی بکنی مرا تنها بگذار تا بخوابم."
 اما وقتی خوابید باز آن خوابهای ناراحت و عذاب‌دهنده برگشتند: می‌دید که در خانه‌اش در طبقه دوم است و "لوئیز" گریه می‌کند. او پای میزی نشسته و آخرین نامه‌اش را می‌نویسد: "می‌دانم در نظر تو این کار پست‌دیده نیست، اما نمی‌شود جلوگیری کرد. دوستدارت شوهرت. دیکسی "Dicky" و بعد تا برگشت که اسلحه یا طنابی پیدا کند ناگهان بخاطرش رسید که این کاری است که او هرگز قدرت انجام آن را ندارد. خودکشی برای همیشه از قدرت او خارج

بود او نمی توانست خودش را تا ابد محکوم کند هیچ علتی نداشت که او خودش را بکشد. نامه اش را پاره کرد از پله ها دوید بالا تا به "لوتیز" بگوید که بالاخره همه چیز روبراه است. اما دیگر او گریه نمی کرد و سکوت اطاق خواب او را بوحشت می انداخت. خواست در را باز کند در از تو بسته بود، پس صدا زد: "لوتیز"، همه چیز روبراه است، من گذرنامه ات را رزرو کرده ام، اما هیچ جوابی نیامد. دوباره داد زد: "لوتیز!" آنوقت کلیدی در جای کلید چرخید و در آهسته باز شد و با این باز شدن مصیبتی جبران ناپذیر محسوس بود. درست وسط در "پدرکلی" ایستاده بود و با او می گفت: آموزش کلیسا...؟! بعد دوباره بیدار شد و خودش را در اطاق کوچک سنگی گورمانند تنها دید.

۲

غیبت او یک هفته طول کشید، چون سه روز تب دوره اش را طی کرد. دو روز دیگر هم تا بتواند برای ادامه سفر آماده بشود و "یوسف" را هم دیگر ندید.

وقتی به شهر رسید نیمه شب گذشته بود. خانه ها در نور ماهتاب مثل تکه های استخوان سفید بنظر می آمدند و کوجه ها آرام و ساکت مانند ماقهای دست یک اسکلت از هر طرف کشیده بودند و عطر ملایم و مطبوع گلها هوا را انباشته بود. اگر بیک خانه خالی برمی گشت می توانست راضی تر و خوشحال تر باشد. خسته بود و می خواست این سکوت را بشکند هیچ امیدی نبود که "لوتیز" خواب باشد و همچنین امیدی نبود که در غیبت او کارها آسان تر شده باشند. و یا اینکه بتواند "لوتیز" را همانطور که در یکی از خوابهایش خوشحال و راحت دیده بود ببیند.

پسک پادو نور چراغ قوه اش را از توی در باینطرف و آنطرف می انداخت،

قورباغه‌ها از لای بوته‌ها غور، غور می‌کردند. سگهای ولگرد دذوذه می‌کشیدند و پارس می‌کردند. او دیگر بخانه‌اش رسیده بود و "لویز" دستهایش را بدور گردن او انداخت: میز از یک شام دیر وقت حکایت می‌کرد: پسرها در رفت و آمد بودند و بسته‌ها را می‌آوردند: او هم متبسم بود، صحبت می‌کرد و شلوغ می‌کرد. از "پمبرتون" و "پدرکلی" صحبت می‌کرد و راجع به "یوسف" حرف زد، اما می‌دانست که دیر یا زود باید پرسد که در نبودنش به "لویز" چگونه گذشته و جریان زندگی از چه قرار بوده است. خواست غذایی بخورد اما آنقدر خسته بود که نمی‌توانست لب به غذا بزند.

"دیروز دفتر او را واریسی کردم و گزارشم را نوشتم. همین بود دیگر. کمی تردید کرد و افزود تمام خبر من همین بود." و با بی میلی ادامه داد - "خوب، اینجا وضع از چه قرار بود؟" بعد با سرعت نگاهی بصورت "لویز" انداخت. یک در هزار این شانس بود که او تبسمی بکند. "لویز" جوابی مبهم داد و گفت -

"ای، خیلی بد نبود." و صحبت را عوض کرد. اما سکویی از شکل دهان او می‌فهمید که نباید انتظار چنین خوشبختی را داشته باشد و حتماً چیزهایی تازه اتفاق افتاده بود.

اما درگیری درباره هر چه که بود کمی به تأخیر افتاده بود. لویز گفت -
 "ویلسون" مراقب من بود."
 - "او پسر خوبی است."

- زیادتر از شغلش باهوش و زرنگ است و من نمی‌دانم او چرا بعنوان یک کارمند دفتری اینجا آمده است."

"من می‌گفتم جریان حوادث او را باینجا کشانده است."
 - "شاید از وقتی که تو رفته‌ای تا حالا من با کسی صحبت نکرده‌ام مگر با این پسر و آشپز، اوه، و با خانم "هالیفاکس" Holifox". چیزی در آهنگ صدای

او بود که رسیدن لحظه خطر را هشدار می داد و "سکویی" ناامیدانه می کوشید از آن طفره بزند. خمیازه ای کشید و گت

"خدای من، چقدر خسته ام، این تب مرا ضعیف کرده و از حال برده. بهتر است بروم بخوابم. ساعت تقریباً یک و نیم است و می باید ساعت هشت سرکارم باشم."

- "تیکسی" Ticky "بالاخره کاری انجام دادی؟"

- "مقصودت چیه، عزیزم؟"

- "راجع به گذرنامه."

- "نگران نباش عزیزم. بالاخره یک کاری خواهم کرد."

- "هنوز هیچ کاری نکرده ای؟"

- "نه، چند ایده دارم و روی آنها باید تصمیم بگیرم. مثل اینکه جزو ام

گرفتن چاره ای دیگر نیست." اعداد ۲۰۰، ۲۰۰، ۲۰۰ در مغزش زنگ می زدند.

- "بیچاره جانم، نگران نباش." دستش را روی گونه "سکویی" گذاشت و

گفت -

- "تو خسته ای، تو تب داشتی. من نمی خواهم حالا ترا ناراحت کنم."

دست او و کلمات او هر بهانه و دفاعی را برطرف کرد: "سکویی" در انتظار جاری شدن اشگها بود اما حالا گرمی اشگ را در درون چشمهای خودش

حس می کرد. "لوئیز" ادامه داد "برو بالا بخواب، هنری Henry"

- "تو نمی آئی بالا؟"

- "یکی دو کار دارم که باید انجام بدهم."

"سکویی" توی پشه بند دراز کشید و منتظر او ماند. این چنین درک کرد

درکی که سالها برایش قابل لمس نبود که "لوئیز" او را دوست دارد و طفلک

بیچاره او را دوست دارد. "لوئیز" یک آدم کامل بود که خودش شعور احساس

مسئولیت را داشت و موردی برای مراقبت کردن و ابراز محبت باو نبود. احساس شکست می‌کرد. در تمام طول راه از "بامبا Bamba" تا شهر، او با یک حقیقت روبرو بود - و آن اینکه در تمام شهر فقط یک نفر هست که صلاحیت قرض دادن باو را دارد و با میل و رغبت دوست پاند را در اختیار او می‌گذارد، و اینکه "سکویی" نباید از او قرض بخواهد. اگر رشوه کاپیتان پرتغالی را می‌گرفت سلامت تر و امن تر بود. با دلخوری کم‌کم باین نتیجه رسیده بود که به "لوتیز" بگوید این پول بآسانی بدمت نمی‌آید و تا شش ماه دیگر که مرعد مرخصی اوست باید صبر کند. اگر زیاد خسته نبود می‌توانست همانوقت که "لوتیز" از او پرسید بگوید اما حالا دیگر گذشته بود، او از گفتن حقیقت شانه خالی کرده بود و "لوتیز" هم مهربان شده بود و همین کار را مشکل تر کرده بود و دیگر نمی‌توانست او را مأیوس کند. سکویی روی تخت دراز کشیده و به بازویش تکیه داده و گوش می‌داد: در تمام محیط آن خانه کوچک سکوت حکمفرما بود، اما از بیرون خانه صدای سگهای ولگرد شنیده می‌شد که دوده می‌کشیدند و پارس می‌کردند. همانطور که روی تخت افتاده و منتظر آمدن "لوتیز" بود طوری عجیب احساس بیچارگی کرد، حس می‌کرد که بی سلاح است. یکدفعه بیاد خوابیکه دیده بود افتاد: خواب دیده بود که بیرون درِ اطاقی بگوش ایستاده بوده، بعد در زده و جوابی نیامده بود. با تلاش از زیر پشه‌بند بیرون آمد و پای برهنه از پله‌ها پایش درید.

"لوتیز" پای میز نشسته و یکدسته کاغذ یادداشت جلوی او بود اما هیچ چیز غیر از یک اسم روی آن ننوشته بود. مورچه‌های پردار خودشان را می‌زدند به لامپ و بسالهاشان می‌ریخت روی میز. "لوتیز" از بالای سرش موهای خاکستری "سکویی" را دید و فوراً پرسید -

- "چی شد، عزیزم؟"

- "همه چیز آنقدر روبراه و آرام است که من تعجب می‌کنم اگر اتفاقی

افتاده باشد. شب پیش خواب بدی راجع بتو دیدم. خودکشی "پمبرتون" مرا آشفته و پریشان کرده."

- "چقدر احمقانه است، عزیزم. هرگز اتفاقی شبیه آن برای ما نمی افتد. ما کاتولیک هستیم."

- "بله، البته، من فقط می خواستم ترا بینم و دستش را روی شانۀ او گذاشت و از بالای شانۀ اش تنها کلماتی را که نوشته بود خواند: "خانم هالیفاکس Halifax" عزیز"

- "تو کفش پوشیده ای، کک ها پایت را می گزند."

سکویی تکرار کرد - "فقط می خواستم ترا بینم، و اندیشید که آیا لکه های روی کاغذ اثر قطره های عرق است یا قطره های اشک."

"لوتیز" گفت - "گوش کن، عزیزم، دیگر نباید نگران و دلوپس باشی. من ترا خیلی اذیت کرده ام. می دانی این حالت هم مثل تب است، می آید و می رود، خوب، حالا رفته - شاید برای مدتی. من می دانم که تو نمی توانی این پول را فراهم کنی و تقصیری هم نداری. اگر برای آن عمل احمقانه نبود همه کارها همینطور است، "هنری Henry"

- "اینها چه ربطی با خانم "هالیفاکس" دارد؟"

- "خانم "هالیفاکس" با یک خانم دیگر یک کابین دو نفره در کشتی بعدی رزرو کرده اند، اما آن خانم از رفتن منصرف شده است و حالا او فکر کرده شاید من بتوانم بجای آن خانم بروم - اگر نماینده شرکت کشتیرانی موافقت کند - شوهرش قرار است با نماینده صحبت کند."

- "آن کشتی تقریباً دو هفته دیگر اینجا می رسد."

- "عزیزم، صرف نظر کن. من دیگر نمی روم، فراموش کن. در هر حال باید فردا به خانم "هالیفاکس" اطلاع بدهم که نمی روم."

"سکویی" تند حرف می زد و می خواست کلمات غیر قابل برگشت باشند -

بنویس و باو بگو که می‌توانی بروی.

- "تیکِی" Ticky مقصودت چیه؟" صورتش منقبض شد و ادامه داد -
 "تیکِی" خواهش می‌کنم کاری را که انجامش امکان ندارد قول نده. من
 می‌دانم که تو خسته‌ای و از یک پیش‌آمد بیمناکی. اما دیگر هیچ چیز پیش
 نمی‌آید. اما من نباید روی خانم "هالیفاکس" را زمین بیا اندازم."
 - "نه، نباید. من می‌دانم از چه محلی می‌توانم قرض کنم."

- پس چرا وقتی که آمدی بمن نگفتی؟

- "می‌خواستم یکدفعه با دادن بلیط کثنی غافلگیرت کنم."

آنقدر که "سکوبی" انتظار داشت "لوئیز" خوشحالی نشان نداد. دید او
 همیشه از آنچه "سکوبی" امید داشت دورتر می‌رفت. از "سکوبی" پرسید -
 "تو دیگر نگران نیستی؟"

- "نه، دیگر نگرانی ندارم. تو خوشحالی؟"

- "اوه، خیلی. بله عزیزم، خوشحالم." اما تن صدایش آهنگی باورنکردنی
 داشت.

۳

کثنی مسافربری در یک روز شنبه طرفهای عصر وارد بندر شد: از پنجره
 اطاق خواب "لوئیز" و "سکوبی" می‌توانستند هیکل کشیده و تیره‌رنگ آن را
 که آهسته از کنار اسکله بقصد آنطرف نخلها عبور می‌کرد ببینند.

بکثنی نگاه می‌کردند، قلبهاشان فرو می‌ریخت و می‌طپید - شادی و
 خوشی به جدا شدن از یکدیگر نمی‌ارزد. آنها دست در دست عامل
 جدائی‌شان را که در بندر لنگر می‌انداخت تماشا می‌کردند. سکوبی گفت -
 "خیلی خوب، این یعنی تا فردا بعد از ظهر."

- "لوئیز" گفت - "عزیزم، عمر سفر کوتاه است، باز برمی‌گردم و همان رفیق مهربان تو خواهم بود. چکنم زندگی در اینجا دیگر برای من قابل تحمل نبود."

"از پائین صدای پای‌شنیده می‌شد "علی" بود که چمدانها و بسته‌ها را بیرون می‌آورد. آخر او هم دریا را تماشا می‌کرد و کشتی را دیده بود. مثل اینکه خانه در اطراف آنها دارد پائین می‌ریزد، و لرزش و تکان درون دیوارها را حس می‌کردند. لاشخورها هم آرام نمی‌گرفتند، از روی بام پرواز می‌کردند و آهن‌های چین‌دار شیروانی را بصدا در می‌آوردند.

"سکوبی" گفت - "تا تو در طبقه بالا اثاثت را جمع و جور می‌کنی منم پائین کتابهایت را می‌بندم. مثل اینکه آنها در این دو هفته گذشته زندگی را بیازی گرفته بودند و حالا واقعیت جدائی آنها را محکم در چنگ گرفته بود: تقسیم یک زندگی بدو پاره - تا یک پاره از محرومیتها و خرابیها و رنجها بی‌بهره بماند.

- "این عکس را می‌خواهی برای تو بگذارم، "تیکی" "Ticky"؟"
 سکوبی نگاهی سریع از پهلو بعمکس انداخت و گفت - "نه، باشد برای تو."
 - "این یکی را که با تد برومیلیز (Ted Bromlaze) گرفته‌ایم برای تو می‌گذارم."

- "باشد بگذار." لحظه‌ای او را که مشغول بیرون آوردن لباسهایش از قفسه جای لباس بود تماشا کرد و بعد رفت طبقه پائین. کتابها را یکی یکی از روی طبقه جاکتایی برداشت و گرد آنها را پاک کرد: "دِ اکسفورد ورس (The oxford versse) "دِ وولفسز (The Woolfs)" و اشعاری از شاعران نوپرداز. طبقه‌ها تقریباً خالی شدند: کتابهای خود او آنقدر نبودند و خیلی کم جا می‌خواستند.

روز بعد خیلی زود برای دعا رفتند. در جلو نرده‌های عبادتگاه زانو زده

بودند و گویا با هر جدائی اعتراض داشتند. "سکوی" فکر می‌کرد: من برای آرامش و صفا دعا کردم و حالا دارم آن را بدست می‌آورم. این اجابت دعا خیلی برای من گران تمام شد. چه می‌شد اگر برای بهتر دعاها باجابت برسند. اینطور مستجاب شدن دعا وحشتناک است. وقتی از کلیسا بر می‌گشتند با اشتیاق و هیجان پرسید - "عزیزم، خوشحال هستی؟"

- "بله، "تیکی" Ticky" و تو؟"

- "تا وقتی تو خوشحالی منم خوشحالم."

- "وقتی سوار کشتی بشوم و سرو سامان بگیرم راحت می‌شوم و شاید امشب بتوانم مشروبی بخورم. چرا کسی را نمی‌آوری پیش خودت، تیکی؟"

- "ترجیح می‌دهم تنها باشم."

- "یادت باشد هر هفته نامه بنویسی."

- "البته."

- "و درباره دعا و عبادت هم که کوتاهی نمی‌کنی، تیکی؟ من که نیستم تو خودت تنها سیروی دیگر."

- "البته، می‌روم."

ویلسون (Wilson) در خیابان بطرف بالا می‌آمد و صورتش از عرق و التهاب می‌درخشید. نزدیک رسید و گفت - "شما واقعاً می‌روید؟ علی در منزل بمن گفت که امروز بعد از ظهر شما سوار کشتی می‌شوید."

"سکوی" گفت - "بله، می‌رود."

- "شما نگفتید که باین زودی عازم می‌شوید."

"لوئیز" گفت - "آنقدر کار داشتیم که فراموش کردم بگویم."

- "تصور نمی‌کردم که واقعاً قصد رفتن دارید و اگر در دفتر نمایندگی کشتی‌رانی به "هالیفاکس" بر نمی‌خوردم نمی‌دانستم."

- "خوب، عیبی ندارد. شما و "هنری" باید مراقب همدیگر باشید."

- "نمی شود باور کرد." "ویلسون" این را می گفت و با نوک پا خیابان خاکی را می کند و همانجا معطل و مردد باقی ماند، حرکت نمی کرد تا آنها بخانه شان بروند. بالاخره گفت -

- "من کسی دیگر را غیر از شما اینجا نمی شناسم - چرا، هاریس (Haris) هم هست؟"

"لوئیز" گفت - "با سایرین هم باید آشنا بشوی. ما را می بخشی که کار زیاد داریم و باید همه را انجام بدهیم."

ویلسون (Wilson) همانطور بی حرکت ایستاده بود ناچار شدند او را دور زدند و بطرف خانه شان براه افتادند و "سکوبی" با مهربانی دستی بسوی او حرکت داد - و چه قدر در وسط آن جناده خشکیده و تاول زده بی پناه، شکست خورده و از هم در رفته بنظر می آمد.

"سکوبی" گفت - "بیچاره "ویلسون" فکر می کنم عاشق تو باشد."

- "خودش فکر می کند که عاشق است."

- "چه خوبست که داری می روی. آدمهائی مثل او در یک چنین آب و

هوای بلائی می شوند. در غیبت تو من باو محبت می کنم و تنهایش نمی گذارم."

- "من نمی خواهم او را زیاد ببینم، "تیکی" و نمی توانم باو اعتماد کنم. یک

چیزی ساختگی و دروغی در کار او هست."

- "او جوان است و دستخوش اصالت احساسات و تصورات، یعنی

اخلاقی رماتییک دارد."

- "زیادی از اندازه احساساتی است و در ضمن دروغ هم می گوید که کسی

را نمی شناسد؟"

- "فکر نمی کنم بشناسد."

- "نماینده پلیس را که می شناسد. من خودم شب پیش موقع شام دیدم که

رفت آنجا."

- "فقط برای حرف زدن."

هیچکدام از آنها اشتها نداشتند، اما آشپز که می‌خواست از فرصت استفاده کند و خودی نشان بدهد یک غذای "کاری" مفصل پخته بود و دیسی بزرگ را با آن پر کرده و دور آن را مخلفات دیگر از قبیل: موز سرخ شده، فلفل قرمز، گردوی کوبیده، لیموترش حلقه شده و چتنی چیده بود و گذاشته بود وسط سیز. منظره‌ای اشتهاانگیز داشت ولی بنظر می‌آمد که آنها چندین مایل با غذا فاصله دارند. غذاها سرد می‌شدند و آنها همچنان بی‌اشتها بودند. "لوتیز" می‌گفت: "هیچ اشتها ندارم." سکوی می‌گفت: "یک کمی بخور." و "یک لقمه هم نمی‌توانم بخورم" و "تو باید غذای حسابی بخوری و آنوقت راه بیافتی." و از همین قبیل تعارفات دوستانه و بی‌نتیجه درباره غذا. علی می‌آمد توی اطاق آنها را تماشا می‌کرد و باز می‌رفت بیرون. عیناً مثل یک عدد روی صفحه ساعت بود که ضربه‌های ساعت را اعلام می‌کرد. برای هر دوی آنها این تصور که بعد از جدا شدن از هم احساس نثادی و آرامش خواهند کرد وحشتناک بود. کاش این جدائی مزاحم یک‌باره عملی می‌شد، گرچه باز هم به زندگی‌ای قدم می‌گذاشتند که تنوع و تحول در آن محدود بود ولی می‌توانستند سر و سامانی بگیرند و التهابشان فروکش کند.

- "خاطر جمعی که همه چیز را برداشته‌ای؟" توجه به همه چیزهایی که امکان فراموش کردن آنها می‌رفت وسیله دیگر برای انصراف آنها از غذا خوردن بود. غذا نمی‌خوردند فقط گاهی به غذاهائیکه راحت از گلو پائین می‌رفتند ناخنک می‌زدند.

- "چه خوشبختی، که خانمان فقط یک اطاق خواب دارد و آنها ناچارند که تمام خانه را برای تو بگذارند."

- "ممکن است از من بگیرند و بیک زن و شوهر بدهند."

- "هر هفته برایم می نویسی؟"

- "البته، عزیزم."

وقت ناهار خوردن تمام شد. از سر میز برخاستند و خودشان را متقاعد کردند که ناهار خورده اند.

"سکوبی" گفت - "اگر دیگر چیزی نمی خوری می توانم ترا با ماشین ببرم. گروه بان ترتیب باربرها را در بارانداز داده است." حالا دیگر هر چه می گفتند ظاهری و ساختگی بود و ذره ای حقیقت و واقعیت در تمام حرکات آنها دیده نمی شد. اگرچه آنها کنار هم بودند و می توانستند یکدیگر را لمس کنند ولی مثل این بود که تمام طول خط ساحل یک قطعه از پنج قطعه دنیا بین آنها کشیده شده.

کلمات آنها مثل جملات خشک و رسمی یک نامه نویس ناشی بود. سوار شدن در کشتی برای آنها خلاصی و آزادی بود و این احساس تنهایی در کنار هم تمام می شد.

از سازمان امور اجتماعی "هالیفاکس" یکدفعه آنجا سبز شد در حالیکه شکلی از خوشروئی قیافه اش را پوشانده بود. شوخیهای خارج از نزاکت می کرد و بخانمها می گفت "تأمی تواند مشروب بخورند"

اولین کاری که در سوار شدن کشتی پیش می آید حالت سگی است آنهائیکه حالت سگی دارند مشروب زیاد بخورند خوبست! هر دو خانم بوضع کابین شان رسیدگی کردند و هر دو مثل ساکنین غارها در پناه جایگا هشان ماندند. آهسته صحبت می کردند که مردها نشنوند - آنها دیگر برای شوهرانشان زن نبودند - دو خواهر بودند از نژاد دیگر.

هالیفاکس گفت - دیگر ترا و مرا نمی خواهند. آنها دیگر خیالشان راحت شد. منم بر می گردم بساحل:

منم با تو می یایم. هیچ چیز از روی حقیقت نبود اما این دیگر یک رنج

واقعی بود:

احساس لحظه مرگ. مثل یک زندانی بمحاکمه و اَدعانامه ایمان نداشت. اما محکومیت و سوار شدن به یک کامیون را در خواب دیده بود. و حالا اینجا بود پشت بدیوار خالی و روبرو تمام حقایق — بله همه چیز واقعیت داشت. آنها کابینی را برای هالیفاکس ها گذاشتند. و خودشان رفتند تا انتهای راهرو.

"خداحافظ، عزیزم.

"خداحافظ تیکی برایم نامه می نویسی"

"بله عزیزم.

"من فراری بلاتی هستم."

"نه، نه اینجا جای تو نبود."

"اگر ترا بجای نماینده پلیس می گذاشت آنوقت امری جداگانه بود."

"من برای مرخصی می یایم پائین پیش تو. قبل از آمدن من اگر بی پول

شدی خبر بده. می توانم ترتیب آن را بدهم."

"تو همیشه وضعیت مرا جور کرده ای تیکی اما از اینکه دیگر با

صحنه هائی از بازیهای من روبرو نیستی خوشحالی."

"بیخودی حرف نزن."

"مرا دوست داری تیکی"

"تو خودت چه فکر میکنی؟"

"من دوست دارم از زبان خودت بشنوم حتی اگر حقیقت نباشد."

"من ترا دوست دارم لوئیز و باور کن که عین حقیقت است."

"اگر آنجا تنهائی بمن بدگذشت بر می گردم تیکی."

همدیگر را بوسیدند و رفتند بالا روی عرشه کشتی. از آن دیدگاه بندر همیشه

زیبا می نمود. خانه های یک طبقه ردیف در نور آفتاب مثل بلور در سایه

تپه‌های بلند و سرسبز خمیده بودند.

سکویی روگرد به لوئیز و گفت — تو امروز خوب ساکت شدی ناوشکن‌ها و کشتی‌های کوچک — مثل سگ دور تا دور را گرفته بودند. پرچمهای راهنما باهتزار در می‌آمدند و فلاش یک دوربین آفتابی زده می‌شد. قایقهای ماهیگیری در کناره خلیج زیر بادبانهای قهوه‌ای رنگشان آرمیده بودند.

"تیکمی مواظب خودت باش؟"

هالیفاکس لند و لند کُنان پشت سر آنها آمد و پرسید

کی می‌آید ساحل؟ با قایق موتوری پلیس می‌رویم سکویی؟

"خانم سکویی ماری (Mary) پائین است و دارد اشکهایش را پاک می‌کند

و بجایش پودر می‌زند برای مسافرها.

خداحافظ عزیزم.

خداحافظ؟ این دست دادن و خداحافظی واقعی بود نه ساختگی.

هالیفاکس آنها را تماشا می‌کرد و مسافران انگلیستان هم با تعجب نگاه

می‌کردند. بمحض اینکه قایق موتوری پلیس حرکت کرد و دور شد لوئیز هم

از عرشه کشتی با تین آمد. شاید رفت در کابین نزد خانم هالیفاکس خواب

تمام شده بود و تحویل صورت گرفته بود دوباره زندگی بود که شروع می‌شد.

هالیفاکس گفت — "من از این مراسم خداحافظی تنفر دارم و وقتی تمام

می‌شود چقدر خوشحال می‌شوم. چطور است بروم به بدفورد و یک گیلان

آب جو بخورم. بیاتی با من؟"

"متاسفم باید بروم سر خدمت."

"بیمیل نیستم حالا که تنها هستم شخصی به من کمک کرده و از من

مواظبت کند. با همه امانت و حقیقت و وفاداری که داریم. و سکویی

می‌دانست که راست می‌گوید.

ویلسون در سایه یک ائبار قیراندود ایستاده بود و به پهنه خلیج نگاه می‌کرد.

"سکوبی." بدیدن او ایستاد. او تحت تاثیر آن چهره پسرانه گوشتی غمزده واقع شده بود.

"متاسفانه ما شما را ندیدیم. و این دروغ مصلحت آمیز را هم اضافه کرد — لوتیز محبتش را بشما ابلاغ کرد.

۴

ساعت تقریبا یک بامداد بود که او بخانه برگشت: چراغها خاموش بودند. علی روی پله‌ها نشسته و مشغول چرت زدن بود که نور چراغهای جلوی ماشین بصورتش افتاد و بیدارش کرد. از جا پرید و با چراغ دستی راه از گاراژ به خانه را روشن کرد.

"خیلی خوب علی برو بخواب."

وارد خانه خالی شد — آهنگ‌های عمیق سکوت را فراموش کرده بود. خیلی اتفاق افتاده بود که او دیر وقت بعد از آنکه لوتیز بخواب می‌رفت به خانه آمده بود اما هرگز این کیفیت امین و غیر قابل شکست را در سکوت حس نکرده. وقتی دیر به خانه می‌آمد برای شنیدن صدای نفس‌های لوتیز و یا هر حرکت سبک او گوشه‌هایش را تیز می‌کرد. اما حالا نه صدای نفسی می‌آمد و نه صدای حرکتی. از پله‌ها بالا رفت و بداخل اطاق خواب نگاه می‌کرد. همه چیز جمع‌آوری شده و سرانجام گرفته بود و هیچ نشانی از بودن یا رفتن لوتیز دیده نمی‌شد. علی حتی آن عکس را هم برداشته و در کثو جاداده بود. حالا او واقعا تنها بود. صدای حرکت موشی در حمام می‌آمد و صدای جرق و جوروق شیروانی آهنی.

مثل اینکه یک لاشخور تنبل که جایی پیدا نکرده برای گذراندن شب روی شیروانی منزل می‌کرد. سکوبی در اطاق نشیمن روی یک صندلی نشست و

پاهایش را روی یک صندلی دیگر دراز کرد. حس می‌کرد خوابش می‌آید. اما میل ندارد به تختخواب برود. روز درازی را پشت سر گذاشته بود. حالا که تنها بود می‌توانست بیشتر آزاد باشد و هر کاری دلش می‌خواهد بکند: مثلاً بجای تختخواب در اطاق نشیمن روی صندلی بخوابد. غم از دلش کم‌کم دور می‌شد و جا به شادی و رضایت می‌داد: وظیفه‌اش را انجام داده و لوئیز را خوشحال کرده بود. با آسودگی خاطر چشمانش را بست.

صدای یک ماشین که وارد خانه می‌شد و نور چراغ‌هایش از روی پتجره حرکت می‌کردند او را از خواب بیدار کرد. فکر کرد حتماً ماشین پلیس است که یک تلگراف فوری پیش آمده است چون آنشب او افسر کشیک بود. در را باز کرد و چشمش روی پله‌ها به یوسف افتاد.

مرا به بخشید ماژور سکویی رد می‌شدم چراغ شما را روشن دیدم فکر کردم ...

بیا تو ویسکی دارم و یا اینکه توجیح می‌دهی کمی آب جو بخوری ...
 یوسف با تعجب گفت: این منتهای مهمان‌نوازی شما است ماژور سکویی؟

"اگر من مردی را آنقدر خوب بشناسم که از او پول قرض بگیرم، البته که باید مهمان‌نواز هم باشم."

"بس یک کمی آب جو ماژور سکویی."

ماژور سکویی ما باید گفته‌ها را با در نظر گرفتن کیفیت روز تفسیر کنیم. و دیدی که سکویی شیشه‌ها را از جعبه جای یخ بیرون می‌آورد. پرسید — شما یخچال ندارید ماژور سکویی؟

"نه مال من لنگ لوازم یدکی است — و تصور می‌کنم این تا آخر جنگ

طول بکشد.

"من نمی‌گذارم اینطور بماند. چند یخچال یدکی دارم. اجازه بدهید یکی از آنها را برای شما بفرستم."

"نه من با همین جعبه جای یخ راحت می‌گذرانم دو سال با همین گذرانده‌ام. پس از اینجا رد می‌شدی."

"خوب کاملاً نه مازور سکویی آن یک بهانه‌ای برای آمدن بود. حقیقت این است که من صبر کردم تا گماشته‌های شما بخوابند و یک ماشین از گاراژ کرایه کردم چون ماشین خودم خیلی خوب شناخته می‌شود. راننده هم نیاوردم نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم."

"تکرار می‌کنم یوسف که من شناسائی مردی را که از او پول بقرض گرفته‌ام هرگز انکار نمی‌کنم."

"چقدر شما انگشت روی این نقطه می‌گذارید مازور سکویی آن یک معامله بود."

"چهار درصد بهره خوبی است. من وقتی به امین بودن طرف مشکوکم بیشتر از این بهره می‌گیرم."

"خواهش می‌کنم اجازه بدهید یک یخچال برایتان بفرستم. برای چه می‌خواستی مرا ببینی."

اول می‌خواستم مازور! سکویی درباره خانم سکویی بپرسم که کابین خوبی داشت؟ دیگر چیزی لازم ندارند؟ کشتی در لاگوس (Lagos) توقف دارد و من می‌توانم هر چیزی بخواهند آنجا در کشتی برایشان بفرستم. می‌توانم به نماینده‌ام تلگراف بزنم."

"فکر می‌کنم که او کاملاً راحت است و چیزی لازم ندارد."

"بعد مازور سکویی می‌خواستم چند کلمه درباره الماس با شما صحبت کنم."

"سکوبی" دو شیشه آب جو گذاشت روی یخها و آهسته و آرام گفت — یوسف من نمی‌خواهم تو فکر کنی من از آن نوع مردانی هستم که یک روز پول قرض می‌کنند و روز دیگر برای تثبیت سودجوئی خود به بستان کار اهانت می‌کنند."

سودجوئی؟

"عیبی ندارد خودبینی و مناعت. هر چه تو دوست داری. نمی‌خواهم وانمود کنم که در یک معامله و در یک راه ما دو نفر هم‌ردیف نشده‌ایم، اما وظیفه من برای پرداخت چهار درصد بتر شدیداً مرا مقید می‌کند."

من قبول دارم ماژور سکوبی شما هم اینها را قبلاً گفته‌اید و من قبول دارم. باز هم می‌گویم که من حتی در خواب هم نمی‌بینم که از شما بخواهم کاری برای من انجام بدهید. البته من برای شما اگر کاری داشته باشید انجام می‌دهم."

"چه آدم عجیبی هستی یوسف قبول می‌کنم که مرا دوست داری."

بله، من بشما ارادت دارم. ماژور سکوبی یوسف روی لبه صندلی نشست او بغیر از خانه خودش در هر خانه‌ای ناراحت بود و لبه‌های صندلی در رانهای درشت و پت و پهن او عمیق جاانداخته بود. یوسف ادامه داد — حالا اجازه دارم راجع به الماس با شما صحبت کنم، ماژور! سکوبی؟

شروع کن.

فکر می‌کنم شما هم می‌دانید که فرمانده مستعمره دیوانه الماس است. آنها هم وقت شما را هم وقت پلیس امنیت را تلف می‌کنند، آنها نماینده‌های مخصوصی در طول ساحل دارند: حتی یکنفر اینجا داریم که ... شما میدانید کی است؟ اگر چه فکر می‌کنم هیچکس غیر از نماینده پلیس او را نشناسد: او به هر سیاه بیچاره یا هر سوربه‌ای که داستانی برایش بگوید پول فراوان می‌دهد و بعد آن را به انگلستان و به تمام طول ساحل مخابره می‌کند و با

اینهمه تلاش تا بحال حتی یک قطعه الماس کوچک بدست آورده اند؟

”اینها هیچ بماربطی ندارد یوسف.“

”من می خواهم با شما مثل یک دوست حرف بزنم. ماژور سکویی اینجا الماس زیاد هست و سوریه ای هم زیاد و شما مردم اشتیاهی بدنبال شکار می روید. شما می خواهید صدور الماسهای صنعتی را به آنسوی مرز به فرانسه، ویشی، و به، پرتقال و بعد به آلمان متوقف کنید. اما همیشه کسانی را دنبال می کنید که الماس صنعتی برای آنها چندان جالب نیست. آنها فقط می خواهند چند قطعه الماس قیمتی در محل امنی نگهدارند تا جنگ تمام شود.“

”مثلا تو خودت؟“

در این ماه شش بار پلیس بفروشگاههای من آمده و همه چیز را بهم زده است. این روشی که اینها دارند هرگز حتی یک الماس صنعتی هم نمی رسند. الماس صنعتی فقط برای آدمهای کوچک جالب است. چرا برای یک قوطی کبریت پر از آن دانه ها فقط دوست پاند عاید می شود.

من اسم آنها را ریگ جمع کن می گذارم.

سکویی آهسته گفت — من اطمینان دارم که دیر یا زود تو یک خواهشی از من خواهی کرد اما مطمئن باش که جز آن چهار درصد چیزی عایدت نمی شود. فردا خیال دارم یک گزارش جامع اما محرمانه از جریان و ترتیب معامله ای که کرده ایم به نماینده بدهم. البته ممکن است او راجع به استعفای من پرسشی بکند. ولی گمان نمی کنم، او بمن اعتماد دارد، در این وقت یاد خاطره ای بمغزش فشار آورد و اضافه کرد — «فکر می کنم بمن اعتماد داشته باشد.“

”این کار عاقلانه ایست. که باید کرده شود ماژور سکویی؟“

”من فکر می کنم کار عاقلانه ایست هر موضوع محرمانه ای بین مادو نفر

بعدها ممکن است سوء تفاهم پیش بیاورد."

"هر طور میل شما است. مازور سکوبی اما من فول می‌دهم که چیزی از شما نخواهم خواست بلکه میل دارم همیشه چیزهایی بشما بدهم. شما حاضر نیستند یک یخچال بگیرید، اما من فکر کردم شاید بخواهید اطلاعاتی بدست بیاورید."

"گوش می‌دهم یوسف."

تالیت آدم کوچکی است. یک عیسوی است. پدر رنگ و سایر مردم به خانه او رفت و آمد می‌کنند. آنها عقیده‌شان این است که اگر بین سوریه‌ایها یک آدم درست و امین پیدا بشود آن "تالیت" است، "تالیت" خیلی پیشرفت نکرده و وضعیتش چندان جور نیست و این موضوع هم مثل درستی و امانت او بچشم می‌خورد."

"خوب ادامه بده."

عمرزاده "تالیت" قصد مسافرت دارد، با کشتی پرتغالی که قرار است همین روزها برسد. البته اثاثیه او تمام بازرسی خواهد شد ولی مسلماً چیزی هم پیدا نخواهند کرد. او یک طوطی دارد که در قفس است و با خودش می‌برد. راهنمایی من این است مازور سکوبی که نگذارید طوطی را ببرد.

"پس چرا بگذاریم خودش برود؟"

نباید دستتان نزد "تالیت" رو شود. خیلی آسان سی‌توانید بگوئید که طوطی بیمار است و باید بماند، او هم جرئت ندارد که اعتراض کند."

"مقصودت این است که در چینه‌دان طوطی الماس است؟"

"بله."

"قبلا هم در کشتی‌های پرتغالی این‌طور حقه و نیرنگی زده شده است؟"

"بله."

"پس شاید مجبور باشیم یک جایی برای نگهداری پرنده تهیه کنیم."

طبق این اطلاع که دادم عمل می‌کنید ماژور سکوی؟
 ”تو موضوعی را بمن اطلاع دادی یوسف اما من بتو از چیزی اطلاعی
 نمی‌دهم.“

”یوسف سری تکان داد و تبسم کرد و در جایش تکانی خورد و گفت —
 حق با شما است ماژور سکوی اما بمن اعتماد داشته باشید، من هرگز
 نمی‌خواهم کمترین آزار و صدمه‌ای بشما برسانم، من مراقب خواهم بود و
 شما هم مراقب باشید آنوقت همه چیز رو براه می‌شود. مثل این بود که با هم
 در توطئه‌ای شرکت می‌کنند که باید بهم دیگر آزاری نرسانند، در دستهای
 یوسف حتی بیگناهی و بیطرفی هم رنگ شک و تردید می‌گرفت، او اضافه
 کرد — اگر شما یکوقتی به تالیث حرفی بزنید، خوش و بش بکنید خیلی بهتر
 و سلامت‌تر خواهد بود، آن واسطه همیشه به ملاقات او می‌رود.“
 ”من واسطه‌ای را نمی‌شناسم.“

”کاملاً حق با شماست. شما نمی‌شناسید. ماژور! سکوی“، او مثل یک
 پروانه چاق که در کنار تور چراغ پرپر می‌زند مرتب در جایش حرکت می‌کرد.
 بعد اضافه کرد — اگر برای خانم نامه نوشتید ارادت مرا به ایشان ابلاغ کنید و
 بنویسید که همیشه برای ایشان آرزوی پیروزی و شادی دارم. نه، نه، نامه‌ها
 همه سانور می‌شوند و شما نمی‌توانید اینجور چیزها را بنویسید. شاید هم
 بتوانید بنویسید — نه، بهتر است که چیزی ننویسید. می‌دانید که من همیشه
 برای شما آرزوی خوشی و سعادت داشته و دارم ”روی پیاده روی باریک
 سکندری می‌خورد و بطرف ماشینش میرفت. ماشین را که روشن کرد
 صورتش را به شیشه چسباند: در آن صورت پهن و رنگ پریده در سایه
 روشنائی داش برد نقش صمیمیت و بی‌اعتمادی یکجا خواننده می‌شد. ماشین
 را بحرکت درآورد و بطرف ”سکوی“ که در آستانه درِ خانه ساکت و خالی
 ایستاده بود دستی تکان داد.

کتاب دوّم

قسمت اول

فصل اول

۱

آنها در ایوان خانه یک طبقه گرمسیری مرکز نمایندگی پلیس D.C. در پند (pende) ایستاده و حرکت چراغها را آنسوی رود آرام و گسترده تماشا می کردند.

دروس (Druce) با بکار بردن اصطلاح بومی گفت — پس "انجا فرانسه است."

خانم پرات (perat) گفت — "پیش از جنگ ما عادت داشتیم برای پیک نیک به فرانسه می رفتیم."

پرات از داخل خانه بیرون آمد و به آنها ملحق شد و در هر دستش گیلان مشروب بود.

با پاهای مسنحتی چکمه های ضد پشه اش را از روی شلوار مثل چکمه سواری پوشیده و قیافه آدمی را داشت که الساعه از سواری مراجعت کرده باشد.

پرات گفت این مال تو است "سکوبی". البته می دانی که برای من مشکل است فرانسه را دشمن بدانم.

خانواده من با هوگوانات ها (Huguenot) کنار آمدند. می دانی این فرق

دارد. صورت باریک و کشیده و زرد رنگ او که بوسیله یک بینی که به یک زخم بیشتر شبیه بود تا به یک بینی بدو قسمت تقسیم شده بود و همیشه با نخوت و تکبر حالت تدافعی داشت: اهمیت شخصیت "پرات" موضوع وفاداری و ایمان او بود نسبت به خانواده "پرات" — شک و تردید متفور و مردود بود — اگر فرصتی دست می داد شخص شک کننده تعقیب هم می شد آزار هم می دید — و در اعلام و اظهار این عقیده و ایمان هرگز غفلت و کوتاهی نمی کرد.

"سکوبی" گفت — "اگر آنها با آلمانها متفق شده بودند." من تصور می کنم این کار از نکاتی است که می توانست مورد اعتراض قرار بگیرد.

پرات گفت من اینها را نمی دانم. در ۱۹۳۲ مرا به اینجا حرکت دادند. حکومت عقیده زیرکانه ای نسبت به آنچه در شرف وقوع بود داشت. خوب همه چیز حاضر است. پس دکتر کجاست؟

خانم پرات گفت — "گمان می کنم او برای آخرین بار مشغول بررسی تختخوابهاست. ما زور سکوبی شما باید خیلی راضی و خشنود باشید و شکر کنید که همسران سلامت رسیده است. آن مردم بیچاره چهل روز در قایق مانده بودند. تصور آن هم آدم را می لرزاند."

پرات گفت — "آنجا بین داکار (Dakar) و برزیل یک کانال باریک نفتی هست که همیشه همینطور می شود.

دکتر با حالتی دلسوز و دلشنگ وارد ایوان شد.

همه چیز آنسوی رودخانه دوباره آرام و ساکت و چراغها خاموش شدند. چراغیکه روی اسکله کوچک پائین خانه می سوخت چند پا از سطح تاریک آب را روشن نشان می داد که موجهای کوچک کنار هم می لغزیدند و می سریدند یک تخته پاره از تاریکی بیرون آمد و چنان آهسته و آرام در سطح آب در آن نقطه روشن شناور بود که "سکوبی" بیست عدد شمرد تا دوباره در

تاریکی ناپدید شد.

"دروس" در حالیکه پشه‌ای را از درون گیلاسش بیرون می‌آورد گفت —
 "این فروچی‌ها (Froggie)، این بار زیاد بد رفتاری نکردند."
 دکتر دست به ریشش کشید و گفت — "آنها فقط زنها و پیرمردها و مردنیا
 را آورده‌اند. اگر کمتر از این کاری انجام می‌دادند برایشان تولید اشکال
 می‌کرد."

ناگهان صداهائی مانند هجوم حشرات از ساحل دور دست شنیده شد و
 چراغهای فراوان از این سو به آن سو بحرکت در آمدند. سکویی دورین دو
 چشمی را بچشم گذارد.

شبحی سیاه را دید که لحظه به لحظه روش و باز تاریک می‌شد. و یک
 چوب گهواره یک ساق دست سفید و پشت یک افسر. بعد گفت — "فکر
 می‌کنم آنها وارد شدند. و یک ردیف طولانی چراغ درکناره آب می‌رقصید و
 می‌لغزید."

خانم "پرات" گفت — "پس ما هم باید حالا برویم توی خانه. پشه‌ها دور
 آنها مانند چرخ خیاطی ثابت و یکنواخت وزوز می‌کردند. دروس فریاد کشید
 و دستها را بهم زد."

"بیاید تو پشه‌های اینجا همه ناقل مالاریا هستند. پنجره‌های اطاق نشیمن
 همه توری داشتند و از ورود پشه‌ها جلوگیری می‌شد، هواکهنه و سنگین بود
 و خبر از آمدن باران می‌داد."

دکتر گفت — "برانکارها ساعت شش بعد از ظهر حاضر می‌شوند و فکر
 می‌کنم ما هم همه آماده هستیم."

"پرات"، یک مورد تب سیاه نوعی بیماری بومی و چند مورد هم تب ساده
 بود ولی بیشترشان بیمار خستگی زیاده از حد هستند که بدترین بیمارها
 است و اغلب ماها سرانجام با ابتلای به آن می‌میریم.

"دروس" گفت — "سکوبی" من بیماران سرپائی را می بینم و شما دکتر بما خواهید گفت که آنها تا چه حد در مقابل پرسشهای ما توان ایستادگی دارند".
 "پرات" پلیسهای تو هم مراقب بارها خواهند بود — به بین که همه آنها از همان راهیکه آمده اند برگردند."

"پرات" گفت — "البته ما اینجا ردیف شده ایم که کاری انجام بدهیم. باز مشروب می خواهید؟"

خانم پرات دکمه رادیو را پیچاند و صدای ارگ سینما اورقیوم (Orepheume) در کلافام (Clapham) از سه هزار مایل فاصله به طرف آنها جریان پیدا کرد. از آنسوی رودخانه صدای پر هیجان باربرها با نوسان شنیده می شد. کسی ضربه ای بدرزد، "سکوبی" با ناراحتی روی صندلی جابجا شد. موزیک ناله می کرد و آهنگ وارلیترز (Warlitzer) را بگوش می رساند و بنظر "سکوبی" این صداها خیلی زشت و جسورانه می آمد. در ایوان بازو ویلسون وارد شد.

دروس (Druce)، هلو، "آقای ویلسون" من نمی دانستم شما هم اینجا هستید. خانم "پرات" تعریف کرد که — "آقای ویلسون" مامور است فروشگاه U.A.C را بازرسی کند. و خدا کند مسافر خانه فروشگاه تمیز و آماده باشد. البته کمتر از مسافر خانه استفاده می شود.

"ویلسون" گفت — "بله آنجا جای خیلی راحتی است. چطور مازور "سکوبی"، انتظار نداشتم شما را اینجا به بینم.

"پرات" گفت — چرا انتظار نداشتی؟ منکه بتو گفتم ایشان هم خواهند آمد. خوب حالا بنشین مشروب بخور. سکوبی نگاهش را به ویلسون انداخت. پرات او را لو داده بود و سرخی این لودادن در صورت جوان نمای او سایه می زد و همچنین در روی آن چین های ریز که بدور چشمهایش حلقه می زدند و دروغ سازی او را می رساندند آشکارا محسوس بود.

"ویلسون" پرسید "از خانم خبر دارید آقا؟"

"هفته پیش سلامتی رسیده است."

"خوشحالم خیلی خوشحالم."

"پرات" پرسید خوب از شهر بزرگ چه شایعاتی داری؟ کلمات شهر بزرگ را با طعنه و تمسخر ادا کرد "پرات" نمی توانست این عقیده را تحمل کند که آنجا در آن شهر مردم بخودشان زیاد اهمیت می دادند و خودپسندی بین آنها رواج داشت و جایی نبود که او مورد توجه باشد.

او همیشه مثل یک فرد هوگونات (Huguenot) تصویری از رُم (Rome) در ذهنش داشت و تصویری از هرزه درائی ها، بدخواهیها و تباهیها در ذهنش ترسیم میشد با سنگینی و متانت ادامه داد — ما مردم که ریشه خانوادگی اصیل و پری داریم خیلی آرام و ساکت زندگی می کنیم.

"سکوبی" نسبت به خانم پرات احساس تاسف کرد: او چقدر این اظهارات و عبارات را شنیده بود. او اگر این گفته ها را با برداشت از مدت های خیلی پیش باید اظهار عشق و درخواست، همسری را فراموش کرده باشد؟ خانم "پرات" جلوی رادیو نشسته بود موزیک را خیلی آهسته کرده و گوش می داد و (وانمود می کرد گوش می دهد)، موزیک ملدیهای قدیم "وای اینز" (Viennese) را می نواخت و او هم در حالیکه دهانش خشک شده بود می کوشید شوهرش را در این وضع همیشگی نادیده بگیرد.

خوب "سکوبی" مافوق های ما در شهر چه می کنند؟

"سکوبی" با بیقیدی در حالیکه خانم "پرات" را تماشا می کرد گفت — کار فوق العاده ای نمی کند، مردم بیشتر گرفتار جنگ هستند

"پرات" گفت بله. صحیح است. و چقدر پرونده در دیبوخانه هست که باید ورق زده بشود. چقدر دوست داشتم "اینهارا در موقع کشت برنج و عمل آوردن آن به بینم."

"ویلسون" گفت تصور می‌کنم بزرگترین سرگرمی که اخیراً همه را مشغول کرده موضوع طوطی بوده قربان اینطور نیست؟"

"سکوبی پرسید — "طوطی تالیت؟"

"ویلسون" گفت و یا طبق اظهار تالیت طوطی یوسف همینطور است قربان یا داستان را اشتباهی می‌شنیده‌ام؟

"گمان نکنم، بتوانیم واقعیت را دریابیم شاید هرگز نتوانیم."

"اما داستان از چه قرار است؟ ما اینجا با کارها و کیفیتهای این دنیای بزرگ در تماس نیستیم و فقط فرانسه است که می‌توانیم در اطرافش بیاندیشیم."

خوب باشد. تقریباً سه هفته پیش پسر عموی تالیت می‌خواست اینجا را بقصد "لیسن" (Lisbon) با یک کشتی پرتغالی ترک کند. ما اثاثیه او را بازرسی کردیم و چیزی پیدا نشد و من در خلال شایعات شنیده بودم که گاهی الماس را در چینهدان پرندگان قاچاق می‌کنند پس طوطی او را نگهداشتم و مطمئن بودم الماسهایی به بهای بیش از صدپانصد در چینهدان آن پرنده است. کشتی حرکت نکرده بود و ما پسر عموی تالیت را آوردیم بساحل و این کاری بجا و درست بود."

"اما اشتباه بود؟"

دکتر گفت — "مگر شما می‌توانید یک سوره‌ای را شکست بدهید؟"

پسر پسر عموی تالیت سوگند یاد می‌کند که آن طوطی مال پدر او نبوده و البته پدرش هم این سوگند را تایید می‌کند. آنها ادعا می‌کنند که یک پسر کوچک طوطی را عوض کرده و با این کار خواسته‌اند کلاهی سر "تالیت" بگذارند.

دکتر گفت — "تصور می‌کنم از طرف یوسف بوده."

"البته و اشکال کار این بود که پسرک ناپدید شد — البته می‌شود داستان را توجیه کرد شاید یوسف پول را داده و او هم رفته است و یا امکان دارد

"تالیث" پولی به او داده باشد تا تقصیر را بگردن یوسف بیاندازد.
 "برات" گفت اگر اینجا این اتفاق افتاده بود هر دوی آنها را به زندان می انداختم.
 "سکوبی" گفت "ما چه در شهر و چه در هر جای دیگر باید قانون را مراعات کنیم."

خانم برات دگمه رادیو را چرخاند و صدائی با شدتی غیر منتظره فریاد زد
 "پا بزن توی شلوارش."

دکتر گفت "من می خواهم بخوابم فردا روز پرکار و سختی است."
 "سکوبی" در تخت خوابش زیر پشه بند نشسته بود و دفتر یادداشت روزانه اش در دستش باز بود. از سالها پیش که بخاطر نداشت «کی» هر شب پیش آمدها و اتفاقات را تا آنجا که ممکن بود بی پرده و عریان یادداشت کرده بود. پیش آمدهای روزهای زندگی را اگر سر وقوع کاری و تاریخ آن با کسی بحث در می گرفت می توانست فوراً بدفترش مراجعه و تاریخ واقعی را پیدا کند: مثلاً در هر سال باران از چه روزی شروع به باریدن کرده، یا تاریخ انتقال رئیس امور اجتماعی سابق به آفریقای شرقی. تمام وقایع در یک جلد ثبت شده بودند و آن را در یک جعبه زیر تخت خواب گذاشته بود. و هیچوقت آنها را باز نمی کرد. بخصوص آن جلدی را که همه چیز بی پرده در آن نوشته شده بود. مثلاً نوشته بود "که مرد نمی توانست خودش را متقاعد کند که چرا و به چه منظوری این ها را یادداشت می کند. مسلماً برای نسل آینده نبود. حتی اگر زندگی یک افسر پلیس گمنام در یک مستعمره دور افتاده برای نسل آینده می توانست خیلی جالب باشد. این یادداشتهای مبهم نمی توانست چیزی به آنها بیاموزد. شاید علت اصلی نوشتن این یادداشتهای این بود که او چهل سال پیش در یک آموزشگاه مقدماتی بجهت یادداشت گزارشات روزانه اش در سراسر تابستان یک جلد آلان کوآترمین (Allan Quater main) جایزه گرفته

بود و این عادت از آن زمان در او بود. حتی طرز یادداشت کردن او هم چندان تغییری نکرده بود. سوسیس برای صبحانه و یک روز قشنگ. پیاده روی در صبح، بعد از ظهر تمرین اسب سواری. ناهار جوجه. رولت با شیره قند حالا در روش یادداشتها بطوری نامحسوس مختصر تغییری داده شده بود. لوتیز اینجا را ترک کردی. بعد از ظهر از ما دیدن کرد. اولین طوفان سخت ۲ ساعت پیش از ظهر. قلم او از انتقال اهمیت هر گزارش ناتوان بود فقط او خودش اگر دوباره توجه می کرد که آنها را بخواند می توانست آن عاطفه و ترحم سرکش شدید را که در درستی و امانت نوشته هایش نفوذ داشت درک کند.

"سکوی" شروع کرد به نوشتن پنجم ماه می وارد پند شدیم تا با بازماندگان اس. اس. ۴۳ ملاقات کنیم". برای ناشناخته ماندن اعداد رمز را بکار می بردم دروس همراه من. چند لحظه تامل کرد و بعد افزود: "ویلسون" اینجا. دفتر یادداشت را بست و در رختخواب به پشت خوابید و شروع کرد به دعا خواندن. اینهم یک عادت بود. می گفت - ای پدر ما ای مریم مقدس و بعد همچنانکه خواب مژه هایش را بهم نزدیک می کرد یک عمل توبه هم انجام می داد. البته اینکار فقط تشریفات بود والا نه برای اینکه خودش را از بند یک گناه جدی خلاص کند بلکه هرگز پیش نیامده بود که بداند زندگی او در یک موقعیتی اهمیتی داشته است. او مشروب می خورد. دنبال فحشا می رفت حتی دروغ هم نمی گفت با اینحال هیچوقت پرهیز از این گناهان را به حساب تقوی و وارستگی نمی آورد.

وقتی بطور کلی درباره همه این ها فکر کرد به این نتیجه رسید که او مردی است مثل پیرمردان عضو یک جوخه با انضباط که هرگز فرصتی برای شکستن قوانین جدی نظامی را نداشته است. دیروز بدون جهت از رفتن برای دعا و نماز کوتاهی کردم، دعاهای شب را غفلت کردم و نخواندم، این بیشتر از چیزی نبود که هر سربازی می توانست بپذیرد - که او از فرصت و راحت که

گاهی به او عرضه می‌شد اجتناب کرده است. ای خداوند برکت بده و
پیش از آنکه بتواند نام کسی را تذکر بدهد بخواب رفته بود.

۲

روز بعد موقعی که نخستین اشعه آفتاب بشکل باریکه‌های ملایمی در امتداد آسمان گسترده شده بود آنها روی اسکله ایستاده بودند. درهای کلبه‌های روستائی هنوز بسته بودند. آن روز صبح یک ستون عظیم ابرهای سیاه از ساحل برخاسته و طوفان سختی در گرفته بود و هنوز هم هوا از باران صبحگاهی خنک بود و همگی به انتظار بودند. خانم پرات از خانه بیرون آمد و در امتداد راه باریک بطرف آنها می‌آمد در حالیکه چشمان خواب آلودش را می‌مالید. از آنسوی آب صدای یعبع بزغاله‌ای شنیده می‌شد. خانم پرات پرسید — "دیر کرده‌اند؟"
"نه، ما زود آمده‌ایم. سکویی دوربین‌اش را بطرف ساحل روبرو میزان کرد و افزود دارند حرکت می‌کنند.

خانم پرات در حالیکه از سرمای صبحگاهی می‌لرزید گفت — بیچاره‌ها.
دکتر گفت — "آنها همه زنده‌اند."
"بله."

"حرفه من ایجاب می‌کند که باید این را با اهمیت تلقی کنیم."
"هرگز کسی به چنین بدبختی فائق آمده است؟ چهل روز با قایق رویاز در دریا؟"

اگر کسی زنده مانده شانس آورده است. آنها که ضعیف‌اند نمی‌توانند مقاومت بکنند و شما می‌بیند که اینها پیش برده‌اند.
سکویی گفت — آنها را دارند از کلبه‌ها بیرون می‌آورند. شش تا برانکار

رامی توانم بشمرم. قایق‌ها را آورده‌اند داخل خلیج. دکتر گفت — "بما گفته بودند نه مورد برای برانکار هست و چهار تا سرپایی فکر می‌کنم تعداد مرده‌ها بیشتر باشد."

ممکن است من اشتباه شمرده باشم. دارند آنها را می‌برند پائین. مثل اینکه هفت برانکار می‌بینم. بیماران سرپایی را نمی‌توانم تشخیص بدهم."

روشنائی سرد و گسترده و بسیار ضعیف که نمی‌توانست مه صبحگاهی را روشن کند فاصله تا آنسوی رود را طولانی‌تر از آنچه در موقع ظهر بنظر می‌آمد جلوه می‌داد. یک قایق بومی که از پوست درخت ساخته شده بود بنظر می‌آمد که بیماری را می‌آورد، از درون مه بیرون آمد و خیلی سریع به آنها رسید. آن سوی ساحل آنها گرفتار در درسر موتور یک قایق بودند و اینها می‌توانستند هیا هوی نامرتب آن را که مثل صدای حیوانی که نفسش بند آمده باشد بشنوند.

یکی از اولین بیماران سرپایی که به ساحل رسید کامل مردی بود که یک دستش بگردنش بسته شده بود و یک کلاه تابستانی سرش و یک پارچه بومی روی شانه‌هایش انداخته بود. دست آزادش را بزحمت به ریش سفید وزبر و کوتاهش می‌کشید. با یک تلفظ صحیح اسکاتلندی گفت.

من نامم لدر (Loder) و سر مهندس هستم.

"سکوبی" گفت — خوش آمدید آقای لدر بروید بالا و چند دقیقه دیگر دکتر نزد شما می‌آید.

"نه، احتیاجی به دکتر نیست."

بنشینید و استراحت کنید. من همین حالا می‌آیم نزد شما.

"می‌خواهم گزارشم را به یک مأمور مخصوص بدهم."

"پرات شما ایشان را تا خانه همراهی کنید."

"پرات" گفت "من نماینده پلیس بخش هستم و شما می‌توانید گزارش را به

من بدهید."

مهندس گفت — "پس برای چه ما معطلیم؟ تقریباً دو ماه از تاریخ سانحه غرق شدن می‌گذرد. مسئولیت‌های سنگینی بعلت مرگ کاپیتان بمهده من بود." همانطور که از سربالائی تپه بطرف خانه می‌رفتند صدای یکنواخت اسکاتلندی مرتب مثل ضربه‌های دینام بگوش می‌رسید.

"من در مقابل مالکین کشتی مسئولیت دارم."

آن سه نفر دیگر هم به ساحل رسیدند. از آنسوی رودخانه صدای تعمیر قایق موتوری هنوز هم شنیده می‌شد: صدای شدید اسکنه صدای برخورد فلز و باز هیاهوی متناوب. دو نفر از تازه واردین مامور تویخانه کشتی بودند: مردهای جاافتاده‌ای با ظاهری مانند لوله کش‌ها که اگر اسم آنها فوربس (Forbes) و نیوآل (Newall) نبود امکان داشت که آدم فکر کند آنها برادرند. مردانی که شکایتی نمی‌کردند و قدرتی هم نداشتند آدمهائی که همه چیز خیلی ساده و راحت برای آنها اتفاق افتاده بود. یکی از آنها پایش شکسته بود و با چوب زیر بغل راه می‌رفت، و آن دیگر دستش را با باریکه‌هایی از یک پارچه بومی بگردنش بسته بود. آنها با چنان حالتی بی تفاوت و بی توجه روی اسکله ایستاده بودند که به این میماند در گوشه‌ای از خیابان در لیورپول (Liever pool) منتظرند تا قطار محلی برسد. و سومی یک زن تنومند با موهای خاکستری بود که چکمه‌های ضد پشه به پا داشت و به دنبال آنها از قایق پیاده شد.

"دروس" به لیستی که در دستش بود نگاه کرد و پرسید شما خانم؟ خانم

رالت Ralt هستید؟"

"من خانم" رالت "نیستم من دوشیزه" مال کات (Malcott) هستم."

"شما می‌روید بالا در منزل؟ دکتر...؟"

"دکتر موارد سخت‌تر و ناراحت‌تر از من دارد که باید به آنها برسد؟"

خانم "پرات" گفت "شاید بخواهید کمی دراز بکشید؟"
دوشیزه مالکات گفت — "آخرین کاری که می‌خواهم بکنم همین است.
اما من هیچ خسته نیستم."

در فاصله هر جمله دهانش را می‌بست. "من گرسنه نیستم. عصبانی هم
نیستم. و می‌خواهم براهم ادامه بدهم."

کجا می‌خواهید بروید؟

"به لاگوس (Lagos) به اداره فرهنگی؟"

"می‌ترسم آنجا معطلی و تاخیر بیشتری باشد."

"من دو ماه معطل شده‌ام دیگر تحمل معطلی را ندارم. کار که معطلی
ندارد." ناگهان صورتش را بطرف آسمان بلند کرد و مثل یک سگ زوزه
کشید.

دکتر بازوی او را آرام گرفت و گفت، "ما برای اینکه شما را به موقع آنجا
برسانیم هر چه از دستمان برآید خواهیم کرد: حالا بیایید توی خانه و تماس
تلفنی بگیرد."

دوشیزه "مالکات" گفت — "مسئله چیزی نیست که با تلفن درست
نشود."

دکتر به سکویی گفت "آن دو مرد دیگر را هم پشت سر ما بفرستید بالا،
آنها حالشان خوب است و اگر سئوالی داری که می‌خواهی از آنها بپرسی
بپرس."

"درومی" گفت من آنها را می‌برم. شما سکویی همین جا بمانید. سادا قایق
برسد.

فرانسه زبان من نیست.

سکویی روی نرده کنار اسکله نشست و آنسوی آب را تماشا می‌کرد. حالا
که مه بالا می‌رفت ساحل روبرو نزدیک تر دیده می‌شد و او می‌توانست بدون

دوربین تمام جزئیات را ببیند: ساختمان سفید انبار، کلبه‌های گلی، قسمت‌های فلزی قایق موتوری که زیر آفتاب می‌درخشید: می‌نواست، فینه قرمز (نوعی کلاه) سربازان بومی را به بیند. با خودش اندیشید: عیناً یک چنین صحنه امکان دارد که من بانتظار بمانم تا لوئیز روی برانکار پیدا بشود — شاید هم منتظر نباشم، کسی روی نرده پهلوی او نشست، اما "سکوبی" حرکتی نکرد و سرش را هم برنگرداند.

"شرط یک پنی برای آنچه که فکر می‌کند — قربان."

"من فقط فکر می‌کردم که الحمدالله لوئیز سلامت است. "ویلسون."

"منهم بهمین فکر بودم قربان."

"چرا تو همیشه مرا قربان خطاب می‌کنی ویلسون؟ تو که در سازمان پلیس

تیستی، این باعث میشود که فکر کنم خیلی پیرم."

"متأسفم مازور سکوبی؟"

"لوئیز ترا چه صدا می‌زند؟"

"ویلسون"، و گمان می‌کنم او نام مسیحی مرا دوست نداشت."

"من معتقدم که آنها بالاخره آن قایق موتوری را بکار وادار کنند. "ویلسون"

پسرخوبی باش و دکتر را خبرکن."

یک افسر فرانسوی در یک اونیفرم سفید پر در سینه کشتی ایستاده بود:

یک سرباز طنابی پرتاب کرد "سکوبی" آن را گرفت و محکم بست. بعد

احترام گذاشت و گفت. "بن‌زور."

افسر فرانسوی که قیافه‌ای از هم در رفته و یک کشیدگی در پلک چشم

چپ داشت پاسخ احترام او را داد و بزبان انگلیسی گفت — "صبح‌بخیر اینجا

هفت مورد بیمار برانکاری برای شما دارم."

"این لیست می‌گوید نه مورد."

یکی در راه مرد و یکی هم دیشب. یکی از تب سیاه و یکی از از

انگلیسی من خوب نیست شما می‌گوئید خستگی مفرط؟"
 "تحلیل رفتن نیرو."
 "همان است."

اگر اجازه می‌دهید کارگران من بیایند روی کشتی و برانکارها را بیرون بیاورند. و بعد "سکوبی" رو کرد به کارگران و گفت — خیلی آرام بروید خیلی آرام. این یک دستور غیر لازم بود: هیچ خدمتکار و کارگر بیمارستان سفید پوست دیگر آرام‌تر از آن نمی‌توانست برانکار را بلند کند و ببرد. "سکوبی" پرسید: "نمی‌خواهید قدمی به ساحل بگذارید و بیا بیایید بالا قهوه‌ای بنوشید؟"

"نه، قهوه نه، متشکرم. من می‌خواهم فقط مراقب باشم که همه چیز اینجا روبراه باشد". او مودب بود و غیر قابل تماس و تمام مدت پلک چشم چپ او حرکتی ناشی از تردید و اضطراب داشت.
 "سکوبی" گفت: من تعدادی روزنامه‌های انگلیسی دارم شاید میل داشته باشید آنها را به بینید؟

"نه، نه، متشکرم. من انگلیسی را خیلی به اشکال می‌خوانم."
 "شما خیلی خوب حرف می‌زنید."
 "این امر جداگانه است."
 "سیگار میل دارید."

"متشکرم. نه، من توتون آمریکائی را دوست ندارم."
 اولین برانکار به ساحل رسید ملافه‌ها تا چانه مرد بیمار بالا کشیده شده بود و امکان نداشت از صورت خشک و بیحال او بتوان سن و سال او را حدس زد. دکتر از سرازیری تپه پائین آمد تا بیمار برانکار را به بیند و حاملین را به آسایشگاه دولتی جائیکه تخت‌ها را آماده کرده بودند راهنمایی کند.
 "سکوبی" گفت: من غالبا می‌آمدم طرفهای شما و با رئیس پلیس شما

تیراندازی می‌کردیم، اسم او دورانند (Durand) از اهالی نورماندی و مرد خوبی بود.

"او دیگر اینجا نیست."

"رفت به وطنش؟"

افسر فرانسوی در حالیکه مانند یک رئیس در سینه کشتی ایستاده بود جواب داد او در داکار (Dakar) در زندان است، و آن پلک چشم مرتب و پشت هم کشیده می‌شد.

برانکارها آرام از کنار سکوی می‌گذشتند و راهی سر بالائی تپه می‌شدند: یک پسر که بیش از ده سال نداشت با صورتی تب‌دار که بازوی ترکه مانندش را از پتو بیرون انداخته بود: یک خانم پیر با موهای خاکستری پریشان که مرتب در حرکت بود و بهر طرف بر می‌گشت، و با این و آن آهسته حرفی می‌زد. یک مرد با یک بینی بطری شکل یعنی یک گره قلبه مرخ و کبود در پهنه یک صورت زرد: یکی پس از دیگری. در سر بالای تپه پیچیدند، پاهای حاملین برانکارها مثل پاهای قاطر با خاطری جمع و مطمئن روی زمین گذارده می‌شد.

"پربرول کجاست؟ او مرد خوبی بود."

"سال گذشته از بیماری آب سیاه مرد."

"او بیست سال بدون مرخصی اینجا مانده بود نبود؟ انتقال او مشکل بود. او را منتقل نکردند. افسر فرانسوی این را گفت و برگشت دستوری کوتاه و آمرانه به یکی از تابین‌ها داد. سکوی به برانکار بعدی نگاهی انداخت و باز نگاهش را برگرداند، یک دختر کوچک که بیش از شش سال نداشت روی برانکار افتاده — در خوابی عمیق و ناراحت بود.

موهای زیبایش در هم و پیچیده و خیس عرق بود. دهان بازش خشک و بدنش تشنج داشت و مرتب می‌لرزید.

"سکوبی" گفت - "چه وحشتناک است؟"

"یک بچه مثل این."

"بله، پدر و مادرش هر دو گم شدند - خوب او هم می‌میرد و تمام می‌شود."

"سکوبی" حاملین برانکارها را که پاهای برهنه‌شان خیلی آرام و آهسته بزمین می‌خورد و از تپه بالا می‌رفتند تماشا می‌کرد. او اندیشید: اینجا حضور و معرفت "پدر برول" (Father Brule) لازم است که همه چیز را تشریح کند نه اینکه بگوید بچه هم می‌میرد این که دیگر تعریف کردن لازم ندارد؟ و اما اینکه این بچه مدت چهل روز در قایق رویاز در اقیانوس اجازه زندگی کردن داشته است از آن رازهای کشف نشده است - امراری که موازی با عشق خداست.

با صدائی بلند و تعجب زده گفت "هیچ می‌شود فهمید که چطور او تا به حال زنده مانده و نمرده است؟"

افسر فرانسوی با دلخوری جواب داد "آنها در قایق از او خیلی مراقبت می‌کردند و اغلب سهم آب آشامیدنی خودشان را به او می‌دادند. البته این کار هم احمقانه بود، اما آدم که نمی‌تواند همیشه منطقی باشد. و همین عمل باعث می‌شد که آنها به چیزی توجه پیدا کنند و به آن بیاندیشند. مثل اشاره‌ای بود به تشریح و بیان مطلب اما خیلی ضعیف و غیر قابل لمس. باز ادامه داد - "اینجا یکی دیگر است که آدم را عصبانی می‌کند."

صورتی که از کمبود نیرو و شدت خستگی بزستی گرائیده بود: پومستش به نظر می‌آمد که می‌خواهد روی استخوانهای گونه از هم بپاشد: فقط نبودن هیچ شیاری در صورت نشان می‌داد که جوان است.

افسر فرانسوی گفت "او تازه ازدواج کرده بود، پیش از عزیمت با کشتی شوهرش گم شد و گذرنامه‌اش می‌گوید که ۱۹ سال دارد. ممکن است زنده بماند. می‌بینید که هنوز تا اندازه‌ای نیرو و توان دارد؟ بازوهای او که به باریکی بازوی یک بچه بود از پتو بیرون افتاده و انگشتانش محکم کتابی را گرفته بود. سکویی می‌توانست حلقه ازدواج را به انگشتان خشکیده‌اش به بیند که کاملاً گشاد شده بود."

این کتاب دیگر چیست؟

آلبوم تمبر. و با تلخی اضافه کرد وقتی این جنگ لعنتی شروع شد او می‌بایستی هنوز در مدرسه باشد؟ "سکویی" همیشه بخاطر می‌آورد که او چگونه به زندگیش کشیده شده روی یک برانکار یک آلبوم تمبر محکم در دستهایش در حالیکه چشمهایش محکم بسته بودند.

۳

شب باز هم بدور هم جمع شدند تا مشروبی بخورند، اما همه ساکت بودند حتی پرات دیگر کوششی نداشت که آنها را تحت تاثیر قرار دهد؟
"دروس" گفت من فردا می‌روم شما هم "سکویی" می‌آئید؟
"شاید بیایم."

خانم "پرات" پرسید — "همه آنچه را که می‌خواستید بدست آوردید؟"
بله، آنچه را که می‌خواستم. سرمهندس آدم خوبی بود. توی مغزش همه را آماده داشت. من بزحمت می‌توانستم به آن تندی که او می‌گفت بتویسم. وقتی گفتنی‌ها را گفت و از حرف زدن ماند از حال رفت. همین بود که او را سرپا نگهداشته بود — مسئولیت می‌دانید آنها پیاده روی کرده بودند آنهاست که می‌توانستند راه بروند پنج روز راه آمده‌اند تا رسیده‌اند اینجا.

"ویلسون" پرسید بدون سکورت کشتی می‌رانند؟

آنها با یکدسته کشتی‌های دیگر راه افتاده‌اند اما دچار اشکال فنی می‌شوند و شما قانون مسافرت را در این روزهای بحرانی می‌دانید: "بدون معطلی برای خرننگ" آنها دوازده ساعت راه از قافله عقب ماندند و تلاش می‌کردند به آنها برسند که به آنها تیراندازی می‌شود: زیر دریائی روی آب می‌آید و جهت را به آنها نشان می‌دهد و می‌خواسته آنها را یکدک بکشد اما پاسداران نیروی دریائی مراقب بودند. می‌بینید که برای اینگونه پیش آمدها واقعا از هیچکس نمی‌شود باز خواست کرد" فوراً نقش پیش آمد در ذهن سکوبی شکل گرفت آن بیچه بادهان باز و آن دستهای لاغر که به آلبوم چسبیده بود. بعد گفت "تصور می‌کنم دکتر اگر فرصتی پیدا کند اینجا هم سری خواهد زد."

سکوبی با حالتی ناراحت از اطاق به ایوان رفت و در توری را با دقت پشت سرش بست.

فورا یک پشه دم گوش او شروع کرد به وزوز کردن. صدای وزوز قطع نمی‌شد اما وقتی که آماده حمله می‌شدند آهنگ سنگین‌تر می‌شد و حالت شیرجه رفتن را می‌گرفتند: چراغها در بیمارستان موقتی روشن بودند و سنگینی تمام آن بدبختیها روی شانه‌های او فشار می‌آورد. اگر مسئولیتی را که در قبال انجام کاری بعهده گرفته بود به انجام می‌رساند مثل این بود که جانی برای بدوش کشیدن بار مسئولیتی دیگر باز شده است. این مسئولیتی بود که او خود را با تمام انسانها سهیم می‌دانست اما راحت و آسایش در آن نبود چون گاهی بنظرش می‌آمد که او تنها انسانی است که این مسئولیت را می‌شناسد. در مرز ایمان و اخلاص شاید یک روح ساده هم بتواند فکر خدا را عوض کرده باشد.

دکتر از پله‌های ایوان بالا آمد و با صدائی خمیده مثل شانه‌هایش گفت

"هلو" سکوبی "برای شب چه تصمیمی دارید آقا؟ اینجا وضع بهداشت ناچور است؟"

"سکوبی" پرسید وضع آنها چطور است؟

"گمان کنم در مورد دیگر مرگ و میر باشد، شاید هم یکی"

"آن بچه؟"

"دکتر خیلی سریع جواب داد او تا صبح می میرد"

"بهوش است یا بیهوش؟"

"کاملاً بیهوش نیست. گاهی پدرش را می خواهد. احتمالاً فکر می کند هنوز

در قایق است."

آنها موضوع را از او پنهان کرده اند و به او گفته اند که پدر و مادرش در قایق

دیگر هستند. البته آنها دستور داشته اند که از او مراقبت کامل بکنند؟"

"نمی تواند ترا بجای پدرش بگیرد؟"

"نه، او نمیتواند پدرش را با ریش قبول کند؟"

"سکوبی" پرسید "آن معلم مدرسه چطور است؟"

دوشیزه "مالکات؟" او خوب می شود. آن قدر برومور به او داده ام که تا

صبح از تقلا و تلاش باز می ماند و این تنها چیزی است که به آن احتیاج دارد و

یکی هم امید رفتن از اینجا."

"شما در کامیون پلیس جایی برای او ندارید؟ اگر از اینجا برود حالش بهتر

می شود.

"فقط برای دروس جا هست و برای من و گماشته هامان. اما ما بمحض

رسیدن، وسیله انتقال اینها را برای شما خواهیم فرستاد. بیماران سرپائی

خوبند؟"

"بله، آنها خوب می شوند."

"آن پسر و آن زن جوان هم."

"آنها هم جان بدر می‌برند."

"آن سرک کیست؟"

"او در انگلستان در آموزشگاه مقدماتی بود. پدر و مادرش که در آفریقای

جنوبی هستند فکر کرده‌اند که او آنجا سلامت‌تر خواهد بود و امن‌تر."

سکوبی با بیملی پرسید "آن زن جوان با آلوم تمیر؟ آلوم بود که در خاطره او جا گرفته بود نه صاحب آلوم و سکوبی نمی‌فهمید چرا. و آن حلقه ازدواج که به انگشتش گشاد شده بود."

دکتر جواب داد "نمی‌دانم اگر امشب را بگذارند شاید؟"

"بله و میل هم ندارم پشه‌ها مرا بخورند." و بمحض اینکه دکتر در ایوان را باز کرد یک پشه وزوز کنان بگردن سکوبی حمله کرد. سکوبی بخودش در دسر مراقبت کردن از خودش را نمی‌داد. آرام و با تردید رد پای دکتر را گرفت و از پله‌هایی که او بالا آمده بود پائین رفت و قدم بروی زمین سخت و سنگی گذاشت. سنگهای لق زیر پایش می‌لغزند. به فکر پمپرتون افتاد. چه انتظاری بیهوده و پوچ انتظار شادی و خوشی در دنیائی که چنین مالا مال از بدبختی است. او احتیاجات خودش را تا حداقل پائین آورده بود عکسها کنار رفته و در کشوها جا گرفته بودند فکر مرده‌ها از ذهن او خارج شده بود: یک چرم تیغ تیزکنی و یک جفت دستبند زنگ زده برای تزئینی اطاق باقی مانده بود همین. اما او معتقد بود که با تمام اینها آدمی چشم و گوشش باز است و به انتظار. آن آدمی را که خوشبخت و خوشحال است نشان بده و من هم یا خودپرستی و شرارت را نشان می‌دهم و یا جهالت و نادانی محض را.

بیرون آسایشگاه باز او مکشی کرد. نور درون آسایشگاه می‌توانست نشانی بارز از صلح و صفا باشد، اگر شخصی از جریان درون آن بیخبر می‌بود. همانطور که ستاره‌ها هم در این شب آرام و صاف یک نشانی از دوری امینت و آزادی داشتند، او می‌اندیشید که: اگر آدمی حقیقت را درک می‌کرد و

می دانست. لازم می شد حتی برای میارات هم دلسوزی بکنند؟ اگر آدمی می رسید به آنچه که به آن ماهیت موضوع می گویند؟

"خوب "ماژور سکوبی"؟" این همسر کشیش محلی بود که با او صحبت می کرد. او لباسی سفید مانند یک پرستار پوشیده بود. و موهای خاکستری رنگش از پیشانی رشته رسته مثل سائیدگی زائیده از باد بطرف عقب افتاده بودند. پرمید آمده اید تماشائی بکنید؟"

"بله." او فکر دیگری نداشت که چیزی دیگر جواب بدهد. نمی توانست برای خانم "بولز (Bowles)" از ناراحتی و هجوم تصورات و خیالات، احساس ناتوانی و وحشتناکی مسئولیت و عاطفه سخنی بگوید.

خانم بولز گفت "بیائید تو؟" و او هم مثل یک پسر بچه مطیع و فرمان بردار اطاعت کرد و بدنبال او وارد شد. آسایشگاه سه اتاق داشت. در اتاق اول بیماران سرپائی را جا داده بودند که با خوردن داروی خواب آور در خواب راحتی بودند. مثل اینکه مدتی ورزش کرده و حالا بخواب راحت رفته اند. در اتاق دوم بیمارانی که امیدی بزندگی شان بود جا داشتند. اتاق سوم اتاق کرچکی بود که فقط دو تخت داشت که با یک پرده از هم جدا بودند: یک تخت دخترک شش ساله با دهان خشک شده اش خوابیده بود و تخت دیگر زن جوان که بیهوش افتاده و هنوز آلبروم تمبر را با دو دست چسبیده بود. یک چراغ خواب در گوشه ای می سوخت. و سایه های نیم رنگی به تخت ها می انداخت.

خانم بولز گفت — "اگر میل دارید کاری انجام بدهید یک دقیقه اینجا باشید تا من سری بداروخانه بزنم..."

"داروخانه؟"

"آشپزخانه. حق هر چیزی باید بخوبی ادا شود."

"سکوبی" احساس غربت و سرما می کرد و لرزی شانه های او را تکان

می داد. پرسید "من نمی توانم بجای شما بروم؟"

خانم بولز گفت "حرفهائی می زیند. شما صلاحیت توزیع و پخش دارو را دارید؟ من فقط چند دقیقه طول می کشد تا بروم و برگردم. اگر در بچه علائم رفتن مشاهده شد فوراً مرا صدا بزنید. اگر خانم بولز به او فرصت فکر کردن داده بود شاید می توانست عذری بترشد اما او فوراً از اطاق بیرون رفته بود و "سکوبی" هم خسته و هم سنگین روی تنها صندلی قرار گرفت. وقتی برگشت نگاهش را به بچه انداخت یک پوشش سفید مربوط به جمعیت مذهبی روی سرش این نیرنگی بود برای نور که روی بالش منعکس می شد و نیز کاری برای ذهن خودش. سرش را بدستهایش تکیه داده نمی توانست نگاه کند. وقتی بچه خودش مرد او در افریقا بود و همیشه سپاس خدا را بجای می آورد که زمان مرگ او را ندیده بود. و بالاخره چنین بنظر می آمد که آدمی نمی تواند بمیل خودش آنچه را که نمی خواهد به بیند نه بیند، برای درک انسانیت بالاچار باید آن جام را جام بلا را نوشید، اگر کسی روزی شاد زیسته و خوشبخت بود. و یا روزی دیگر با بیم و نامرادی گذرانده در سومین روز باید بانتظار پاداش آن دو روز بگذارند. آرام و بیصدا دستها را بسوی آسمان بلند کرد و دعا کرد: "ای خداوند، نگذار تا برگشتن خانم بولز اتفاقی بیافتند."

صدای نفسهای سنگینی و نامرتب بچه شنیده می شد. مثل اینکه باری سنگین ربا تلاش سخت از سربالائی تند و طولانی تپه ای بالا می برد، عدم توانایی کمک به او در حمل بار سنگین یک موقعیت خارج از قدرت انسانی بود.

اندیشید: این چیزی است که پدران و مادران سال به سال با آن رویرو هستند و من با دیدن چند دقیقه دارم تحلیل می روم. آنها می بینند که فرزندان در هر ساعت از زندگی آرام آرام بسوی مرگ می روند "باز دعا کرد: ای پدر از او مراقبت کن به او آرامش بده" نفس کشیدن بچه قطع شد و

حالت خفگی و دوباره نفس با تلاشی وحشتناک. با نگاه کردن از لای انگشتها می توانست آن چهره شش ساله را ببیند که چطور مثل یک کارگر زیر فشار شدید کار می پیچد و تشنج دارد.

باز دعا کرد: "ای پدر به او آرامش بده آرامش را تا ابد از من بگیر. اما به او آرامش بده عرق از لای انگشتهایش می ریخت. ای پدر"

صدائی ضعیف و بریده بریده شنید که می گفت "پدر" سرش را بلند کرد و نگاهی با چشمهایی آبی اما سرخ شده روبرو شد که او را تماشا می کرد. وحشت زده اندیشید: این همان چیزی است که فکر می کردم ندیده ام. می توانست خانم بولز را صدا بزند اما صدائی نداشت تا او را بخواند. سینه بچه را می دید که تلاش می کند تا نفسی بکشد و آن کلمه سنگین را تکرار کند. آمد نزدیک تخت خم شد و گفت بله عزیزم، هیچ نگو من اینجا هستم. چراغ خواب سایه مشت بسته او را روی بالش سفید انداخت و چشم بچه آن را دید و باز تلاشی برای تبسم او را تکان داد و تشنج کرد. سکویی دستش را عقب برد و گفت بخواب عزیزم تو خوابت می آمد. بخواب. خاطره ای که دقیق در خاطرش مدفون کرده بود دوباره زنده شد. دستمالش را از جیش بیرون آورد و با آن سایه سرخرگوش را روی بالش کنار صورت بچه انداخت و گفت اینهم خرگوش تو است که با تو می خوابد و تا وقتی که تو خوابی اینجا می ماند. بخواب عزیزم، عرق از صورتش می ریخت و دردهانش مزه شوری اشک را می داد. بخواب عزیزم، و گوش خرگوش را مرتب بالا و پائین حرکت می داد. بعد صدای خانم بولز را شنید که در سمت پشت سر او و دم گوش او می گفت اینکار را نکن بچه مرده.

مخصوص آنجا بماند و دوشیزه مالکات می تواند بجای او با کامیون پلیس برود. مرگ آن بچه دوباره حال دوشیزه مالکات را بهم زده بود و صلاح در این بود که او را از آنجا حرکت بدهند و هیچ اطمینانی نبود که باز هم مرگ و میر دیگری نباشد.

روز بعد بچه رادفن کردند و تنها کفنی را که داشتند و برای آدم بلند قد تهیه شده بود به او پیچیدند. در چنین آب و هوایی تاخیر در دفن مرده ها عاقلانه نبود. "سکوبی" در مراسم تشییع جنازه و بخاک سپردن آن که بوسیله آقای "بولز" اجرا می شد شرکت نکرد، اما "برات ها" و "ویلسون" و سایرین حضور داشتند و دکتر هم در آسایشگاه مشغول بیماران بود و نتوانست شرکت کند. "سکوبی" در عوض برای سرکشی مزارع برنج رفت و با رئیس کشاورزی راجع به آبیاری مزارع صحبت کرد و دیر وقت که خسته از سر مزارع برگشت به انبار فروشگاه رفت آنجا در تاریکی و تنهایی نشست انبار پر بود از قوطی های مربا، مویز، کره، بیسکویت و شیر و سیبزمینی و شکلات. آنجا به انتظار "ویلسون" ماند اما "ویلسون" نیامد.

شاید مراسم تشییع و تدفین برای همه خسته کننده بوده و آنها برای صرف مشروب به خانه نماینده فرمانداری برگشته بودند. سکوبی راه پائین را بطرف اسکله پیش گرفت و قایق های بادی را که بطرف دریا می راندند تماشا می کرد. یکدفعه متوجه شد که بلند بلند مثل اینکه کسی کنار او ایستاده است می گوید چرا شما نگذاشتید که او غرق شود؟ یک کارمند دادگاه از گوشه چشم نگاهی به او کرد و او هم براهش در سربالائی تپه ادامه داد.

خانم "بولز" در بیرون آسایشگاه هواخوری می کرد: کم کم و خوراک خوراک هوا را مثل دارو می بلعید دهانش را باز و بسته می کرد و هوا را اندرون و بیرون می داد با خستگی گفت:

"عصربخیر، و یک خوراک دیگر هوا بریه‌ها داد. شما در مراسم تدفین نبودید ما زور؟"
"نه."

"آقای بولز و من بندرت می‌توانیم با هم در یک مراسم تدفین شرکت کنیم مگر اینکه در مرخصی باشیم."

"احتمال دارد مراسم تدفین دیگری باشد؟"

"فکر می‌کنم یکی دیگر هم باشد. بقیه بمرور بهبود می‌یابند."

کدام یک از آنها دارد می‌میرد؟

"آن خانم سن. از دیشب حالش بدتر شده. داشت روبخوبی می‌رفت."

"احساس یک راحتی بیرحمانه‌ای کرد و پرسید "آن پسر حالش خوب

است؟"

بله.

"و خانم رالت Ralt."

"وضع او هنوز کاملاً بی‌خطر نیست. اما فکر می‌کنم رد کند. حالا دیگر

بهوش است."

"مرگ شوهرش را می‌داند؟"

"بله." بعد خانم بولز شروع کرد به چرخاندن بازوهایش از شانه به بالا و

پائین و شش بار روی پنجه‌هایش بلند شد."

"سکوبی" گفت "میل داشتم می‌توانستم برای کمک به اینها کاری انجام

بدهم."

خانم بولز در حالیکه روی پنجه‌اش بلند می‌شد پرسید، "شما می‌توانید

بلند بخوانید؟"

"بله، فکر می‌کنم بتوانم."

"خوب شما می‌توانید برای آن پسر کتاب بخوانید، او دارد حوصله‌اش مر

می‌رود و این حالت بی‌حوصله‌گی برای او خوب نیست.

"از کجا می‌توانم کتاب پیدا کنم؟"

"آنجا در مرکز تبلیغ کتاب فراوان هست چند طبقه."

"هر چیزی بهتر از هیچ چیز است، بطرف مرکز تبلیغ براه افتاد و همانطور که خانم "بولز" گفته بود تعداد زیادی کتاب آنجا دید، با کتاب زیاد سروکار نداشت. اما حتی بچشم او بنظر نمی‌آمد که آنها یک کلکسیون مناسبی جهت خواندن برای یک پسر بچه شش ساله بیمار داشته باشد، کتابها با عناوین خسته کننده و سنگین مانند: "پروزیها"، "بیست سال در خدمت تبلیغ"، "گم کرده و یافته." و بچشم می‌خورد. مسلماً زمانی تقاضای کتاب برای کتابخانه گروه مذهبی شده بوده که حالا طبقه‌ها این چنین از کتابهای مذهبی انباشته بود. و اشعاری از "جان آکسن‌ها" و کتاب شعری بنام "ماهگیران" در بین کتابها بود. او دست برد و شانس کتابی از یک طبقه برداشت و به آسایشگاه برد. خانم بولز در داروخانه‌اش بود و سرگرم مخلوط کردن دواها.

"چیزی پیدا کردید؟"

"بله."

"شما در خواندن هر یک از این کتابها آزادید و یک کلمه. آنها قبلاً بوسیله کمیسیون تبلیغ سانسور شده‌اند. گاهی مردم کتابهای بسیار نامناسب می‌فرستند و ما نمی‌خواهیم فقط بصرق اینکه بچه‌ها دلشان می‌خواهد کتاب بخوانند آنها را بدهیم بخوانند."

"نه، نباید اینطور باشد."

"بگذارید به بینم شما چه کتابی انتخاب کرده‌اید."

"سکویی" برای اولین بار خودش بعنوان کتاب نگاه کرد: یک اسقف در

میان بومیان.

امکان دارد کتاب جالبی باشد. خانم بولز اینها را می‌گفت و او با تردید

قبول می‌کرد.

"می‌دانید که او در کدام اطاق است، یک ربع ساعت می‌توانید برای او کتاب بخوانید بیشتر نه."

آن خانم مسن به اطاق آخر جائیکه بچه مرده بود انتقال داده شده بود و آن مرد با بینی بطری شکل در اطاقی که خانم بولز به آن اسم بخش نفاهت داده بود استراحت می‌کرد.

اطاق وسط می‌ماند برای آن پسر و خانم "رالت". خانم "رالت" روبه دیوار افتاده و چشمهایش هم بسته بود. ظاهراً موفق شده بودند که آلوم را از دست او خلاصی کنند و آن را روی یک صندلی کنار تخت بگذارند، پسرک بیدار بود و با نگاهی هشیار و روشن "سکوبی" را که وارد اطاق می‌شد تماشا می‌کرد.

اسم من "سکوبی" است اسم تو چیه؟

"فی شر fisher"

"سکوبی با حالتی عصبی - گفت "خانم بولز از من خواسته که برایت کتاب بخوانم."

"شما کی هستید؟ یک سرباز؟"

"نه، یک پلیس."

"داستان جنائی است؟"

"نه، گمان نکنم جنائی باشد." کتاب را همیتپوری باز کرد و تصویر یک اسقف آمد که در خرقة کشیشی روی یک صندلی بیرون کلیسای کوچک که اسقف داشت نشسته و اطرافش را بن تو (Bontuo)ها، (یک قبیله بومی آفریقائی) گرفته و رو بدوربین پوز خند می‌زدند.

"من داستان جنائی دوست دارم. شما هرگز در جنایتی بوده‌اید؟"

"نه آنچه را که تو می‌توانی یک جنایت واقعی بدانی؟"

”بس چه جور جنایتی؟“

”خوب گاهی مردم موقع جنگ و دعوا چاقو می‌خورند و مجروح می‌شوند؟“ خیلی آهسته حرف می‌زد تا مبادا خانم رالت ناراحت شود، خانم رالت روی بستر افتاده بود و با مشتش که از یک توپ تیس بزرگتر نبود شمد را محکم گرفته بود.

”این کتاب که شما آورده‌اید چه اسمی دارد؟ شاید من آن را خوانده باشم. من جزیره گنج را در قایق خوانده‌ام. دلم می‌خواهد یک داستان از دزدان دریائی باشد. اسم آن چیه؟“

”سکوبی با تردید گفت — یک اسقف در میان بن‌توها.“

این یعنی چه؟

سکوبی نفس عمیقی کشید و گفت — ”خوب می‌بینی که اسقف نام قهرمان کتاب است.“

”اما شما گفتید یک اسقف.“

”بله. نام او آرثور (Arthur) بوده؟“

”اسم چرندی است.“

”بله، او یک قهرمان احمقی است؟“ ناگهان دور از چشم پسرک متوجه شد که خانم رالت بیدار است. به دیوار نگاه می‌کند و گوش می‌دهد. ”سکوبی“ گفته‌اش را ادامه داد ”قهرمان واقعی بومیها هستند.“

”بن‌توها کی‌ها هستند؟“

”آنها عده زیادی دزدان دریائی درنده خواهند بود که با توقشان جزایر فیلیپین بوده و تمام کشتی‌های تجارتنی و باری آن قسمت از اقیانوس اطلس را غارت می‌کردند.“

آیا اسقف ”آرثور“ آنها را تعقیب می‌کند؟

”بله، این از جهتی داستان پلیسی هم هست چون او نماینده مخفی

حکومت بریتانیا است. مثل یک ملوان معمولی لباس می‌پوشد و در یک کشتی بازرگانی می‌تواند به این منظور که توسط "بن توها" اسیر بشود. می‌دانی آنها همیشه به بلوانها فرصت می‌دادند که به آنها ملحق شوند و اگر ملوان اسیر افسر بود که حتما بایستی در کشتی آنها بماند. آنوقت آن شخص می‌تواند به اسرار آنها پی ببرد: به نشانیها و اسم شب به مخفی گاهها و نقشه‌های تاخت و تاز و حمله‌های آنها تا موقعی مناسب بتواند آنها، را لو بدهد و جلوی خرابکاریهایشان گرفته بشود.

"او یک کمی مثل حیوان بنظر می‌آید."

"بله، و بالاخره او گرفتار عشق دختر کاپیتان بن توها می‌شود و این موقعی است که او دیگر احمق و کسل کننده می‌شود اما این دیگر نزدیک آخرهای کتاب است و ما به آنجانی رسیدیم و قبل از آن به جنگ‌ها و جنایت‌های زیادی می‌رسیم."

خوب بد نیست شروع کنیم.

"خوب، می‌بینی خانم بولز به من گفته که امروز باید مدت کوتاهی اینجا بمانم و ما امروز فقط درباره کتاب صحبت کردیم می‌توانیم خواندن آن را از فردا شروع کنیم."

"شما ممکن است فردا اینجا نباشید. قتل‌ی یا چیز دیگری اتفاق بیافتد." اما کتاب اینجا هست. من آن را برای خانم بولز می‌گذارم، کتاب اصلا مال او است. البته وقتی او کتاب را می‌خواند ممکن است خواندن او یا خواندن من کمی فرق داشته باشد؟"

پسرک التماس کرد "فقط آن را شروع کنید؟"

صدای آهسته‌ای از آن تخت دیگر گفت "بله، آن را شروع کنید. صدا آنقدر آهسته بود که اگر سکویی سرش را بالا نمی‌کرد و نمیدید که او با چشمانی درشت مثل چشمهای یک بچه در صورتی گرسنگی کشیده باو نگاه

میکند، حمل بر خطای شنوائی می‌کرد.
 "من خواننده خیلی بدی هستم."

پسرک با بی‌صبری گفت شروع کنید هر کس می‌تواند بلند بخواند.
 سکوی از یک پرگراف شروع کرد بخواندن: "من هرگز اولین نگاهم را از قاره‌ای که مدت سی سال از بهترین سالهای عمرم را در آنجا بکارگری گذراندم فراموش نخواهم کرد." سکوی "صدایش را آهسته‌تر کرد و ادامه داد "از لحظه‌ای که آنها "برمودا (Bermuda)" را ترک کردند یک کرجی کوتاه و باریک در تمقیب آنها بود. کاپیتان آشکارا نگران شده بود."

چون او این قایق بیگانه را از درون دوربین مدام بدنبال خودش می‌دید. وقتی شب فرا رسید آن قایق باز هم بدنبال آنها روان بود. و در بامداد باز آن هیکل اولین منظره‌ای بود که در مقابل چشمهای آنان قرار داشت. "اسقف آرثور" (Arthur Birhef) با شگفتی اندیشید: شاید وضع اینطور باشد من بدنبال ملاقات بابلک بورد (Blackbeard) رئیس "بن‌توها" یا با وکیل خونخوارش که مورد پرسش و جستجوی من است ملاقات کنم." سکوی یک ورق زد و تصویر اسقف بود در لباس سفید با یقه‌ای برگشته و یک کلاه تابستانی که در جلوی درجه‌ای ایستاده و تویی را که در "بن‌تو به او رد کرده بود برگشت می‌داد.

"پسرک گفت ادامه بدهید."

"... بتی دیویس (Batty Davis) و باینجهت به این نام نامیده می‌شد که وقتی دیوانگی‌اش طغیان می‌کرد می‌توانست تمام کارکنان یک کشتی را بطرف الواریکه بین ساحل و کشتی بود بکشاند، کاپیتان "بولر Buller" نگران پیش آمدها بود تمام بادبانها را کشیده و چنین پیدا بود که به انتظار زمانی است که باید پاشنه‌ها را ور بکشد و بگریزد. ناگهان روی آب صدای غرش یک تفنگ شنیده شد و بیست یارد آنطرف‌تر جلوی آنها یک گلوله به آب خورد.

کاپیتان بولر دوربین را بچشمش گذارد و اسقف آرثور را صدا زد: اوه راجر Rager خوب. او تنها فرد از جمعیت کشتی بود که از راز جستجوی عجیب آرثور خبر داشت.

"خانم بولز خیلی چابک و تند وارد اطاق شد و گفت — دیگر بس است و برای یک روز کافی است. و جیمی Jemimy برایت چه می خواندند؟"

"اسقف در میان بن توها."

"امید دارم که دوست داشته باشی."

"کتاب جادویی است."

خانم بولز در حالیکه با سر تصدیق می کرد و گفت — "تو پسر حساسی هستی."

از آن تخت دیگر صدائی گفت "از شما متشکرم، سکوی با بیمیلی دوباره برگشت تا آن صورت از هم در رفته را نگاهی بکند." فردا دوباره می آید که بخوانید؟"

خانم بولز با قیافه ای ملامت آسبز گفت — "ماژور سکوی را ناراحت نکن، هلن Helen او باید برگردد به بندر آنها بدون او همدیگر را می کشند."

"شما یک پلیس هستید؟"

"بله."

"من یک وقت — در شهر خودمان — یک پلیس را می شناختم" — صدا ضعیف شد و بخواب رفت."

سکوی یک دقیقه ایستاد و بصورت او نگاه کرد، مثل کارت یک پیش گو بدون اشتباه گذشته را نشان می داد — یک سفر دریائی، گم شدن — و یک بیماری، و در محشی دیگر شاید امکان پیش بینی آینده هم باشد، او آلبوم تمبر را برداشت و آن را باز کرد و صفحه ای سفید آمد که در آن نوشته شده بود: به هلن از پدرش که او را عاشقانه دوست دارد بمناسبت چهاردهمین سال

تولدش؛ صفحه‌ای دیگر باز کرد که پر بود از تصویرهای زیبای طوطی‌ها — آن نوع تمبر ممکن که یک بچه جمع می‌کند. با حالی غمگین گفت: "ناچاریم برای او تعدادی تمبر تهیه کنیم."

۵

ویلسون در بیرون منتظر او بود و گفت — "من بعد از مراسم تدفین در جستجوی شما بودم مازور سکوی."

"سکوی" گفت — "من مشغول انجام کارهای ثوابی بودم."

"خانم" رالت "چطور است؟"

"آنها معتقدند که هم او و هم آن پسر هر دو بهبود می‌یابند و خوب می‌شوند؟"

"بله، آن پسر با پایش سنگی را پراند و گفت — "من به راهنمایی شما احتیاج دارم، مازور سکوی من نگرانم."

"بله؟"

"می‌دانید که من آمده بودم اینجا تا فروشگاه خودمان را یک رسیدگی کامل بکنم، و حالا می‌بینم که مدیر فروشگاه سرگرم خرید مقداری کالای ارثی بوده و هم اکنون مقدار زیادی غذاهای کنسرو شده اینجا هست که اطمینان دارم صادر کنندگان، آنها را نفرستاده‌اند."

اگر بگویم — او را غارت کن — پاسخ ساده و منصفانه‌ای نداده‌ام؟

"دزد کوچک را غارت کردن بنظر منصفانه نمی‌آید، چون او می‌تواند راهنما باشد برای پیدا کردن دزد بزرگ، اما البته این کار شما است و علت همین بود که می‌خواستم با شما صحبت کنم، "ویلسون" مکث کرد و آن سرخی فوق‌العاده که دال بر تزویر او بود بهتہ صورتش را گرفت و اضافه کرد

— می بیند. او این کالاها را”

”می توانستم این را حدس بزنم”

”می توانستید؟”

”بله، اما می بینید که کارگر یوسف مثل خود یوسف نیست، برای او خیلی ساده است که یک متصدی فروشگاه را از خودش نداند. در واقع ما همه می دانیم که یوسف ممکن است بی تقصیر باشد.”

غیر محتمل است، غیر ممکن نیست. شهادت خود شما به آن اشاره می کند. و علاوه بر این شما همین حالا تازه فهمیده اید که متصدی فروشگاه شما چه می کرده است؟”

”اگر مدارک و شواهد قاطعی باشد پلیس تعقیب خواهد کرد؟”

”سکوبی روی این گفته تکیه کرد و پرسید ”مقصود چیست؟”

”ویلسون” سرخ شد و مین کرد و بعد با نشانی از کینه که سکوبی را به تعجب واداشت گفت — ”اینطور که شایع است می گویند یوسف بجائی متکی است و پشتش محکم است.”

”تو آنقدر اینجا بوده ای که صحت و سقم شایعات را تشخیص بدهی.”

”تمام شهر پر است.”

”یا بوسیله تالیث پخش شده — یا بوسیله خود یوسف.”

گفته های مراید تعبیر نکنید شما خیلی بمن محبت کرده اید — و همچنین خانم سکوبی — من فکر کردم بهتر است آنچه را که بین مردم شایع است شما هم بدانید؟”

”من پانزده سال است که اینجا هستم، ویلسون؟”

”بله، می دانم این که بی ربط است. اما مردم درباره طوطی تالیث مطمئن نیستند و می گویند برای او توطئه ای چیده بودند چون یوسف میل داشته که او از شهر بیرون برود؟

"بله، منم شنیده‌ام."

باز هم مردم می‌گویند که شما یا یوسف ملاقاتهای دوستانه‌ای دارید. البته این دروغ است. اما"

"این کاملاً صحیح است. من همچنین ملاقاتهای دوستانه با بازرس بهداری دارم اما این مانع نمی‌شود که من او را تعقیب نکنم"

سکوبی یکدفعه ایستاد و گفت — "هیچ قصد ندارم در مقابل تو ویلسون از خودم دفاع کنم؛"

"ویلسون" تکرار کرد — "من فکر کردم شما باید بدانید."

"تو برای شغلت خیلی جوانی ویلسون."

"شغل من؟"

"هر چه که باشد."

برای دومین بار "ویلسون" او را به تعجب وا داشت چون یکدفعه منفجر شد و با صدای شکسته گفت: "اوه" شما چقدر غیر قابل تحمل هستید و چقدر بد. و چقدر مومن به زندگی. صورتش برافروخته بود و حتی بنظر می‌آمد که زانوهایش هم از شدت خشم، خجالت و احساس حقارت برافروخته است.

تنها جوابی که "سکوبی" به او داد این بود — "تو باید سرت کلاه بگذاری ویلسون" بدون کلاه بیرون رفتن بویای خوب نیست"

آنها بین آسایشگاه و خانه نماینده فرمانداری در یک راه باریک سنگی روبروی هم ایستاده بودند. روشنائی ملایمی تمام مزارع برنج را روشن کرده بود و سکوبی متوجه بود که خیلی مشخص و معلوم آنها بچشم هر بیننده خواهند آمد.

ویلسون ادامه داد — "تو لوئیز را از اینجا دور کردی چون از من

می‌ترسیدی؟"

سکوبی آرام خندید و گفت — "این خورشید است خورشید که ترا ناراحت کرده و ولسون فقط خورشید و ما صبح همه چیز را فراموش می‌کنیم
"او نمی‌توانست کودنی و حماقت ترا تحمل کند تو می‌دانی یک زن
مانند لوئیز چه گونه فکر می‌کند؛"

"تصور نمی‌کنم بدانم و هیچکس نمی‌خواهد کسی دیگر فکرش را بداند
ولسون."

"من آتش او را بوسیدم"

"این یک ورزش معمول در مستعمره است. "ولسون،" او قصد نداشت
خشم مرد جوان را دامن بزند و او را دیوانه کند، فقط دلواپس بود که غائله به
آرامی و زودتر بگذرد تا باز صبح آنها بتوانند با حالتی طبیعی روبرو شوند و
برخورد کنند. سکوبی بخودش می‌گفت: این فقط تاثیر آفتاب است. چنین
اتفاقاتی را در خلال پانزده سال اقامتش در آن سرزمین دور افتاده بارها دیده
بود.

ولسون گفت — "او برای تو زیاد است."

"برای هر دوی ما."

"چطور برای اینکه او را از اینجا دور کنی پول تهیه کردی، خیلی میل دارم
این را بدانم، تمام عایدی تو آنقدر نیست، من می‌دانم در لیست اداری
مستعمره ثبت شده است،" اگر مرد جوان کمتر عبارات بیمعنی می‌گفت
ممکن بود سکوبی خشمگین شود و باز امکان داشت که دوستانه ماجرا را
تمام کنند. این آرامش و سکوت او بود که آتش خشم ولسون را دامن می‌زد،
بالاخره گفت —

"بگذار درباره این موضوع فردا صحبت کنیم، ما همه با مردن آن بچه
پریشان و ناراحت شده‌ایم."

بیا بالا کمی مشروب بخور حالت جا بیاید؛ و خواست از کنار او رد شود

که "ویلسون" راه را بر او گرفت، یک "ویلسون" با صورتی برافروخته و چشمانی اشک گرفته، آنقدر او دور رفته بود که تنها کاری که می توانست بکند دور تر رفتن بود — راهی که رفته بود برگشت نداشت. بالاخره گفت —

"فکر نکن که من چشمم بدنبال تو نیست؛"

"بیمعنی بودن عبارت سکوی را به شگفتی عجیب انداخت.

باز "ویلسون" گفت — "تو مراقب جلوی پایت باش و مراقب خانم

رالت ..."

"هیچ می شود فهمید این چه ارتباطی با خانم رالت دارد؟"

"فکر نکن که من نمی دانم چرا عقب ماندی که به بیمارستان بروی ... و

وقتی که همه در تشییع و تدفین جنازه بودیم تو خودت را انداختی اینجا ..."

"تو واقعا دیوانه ای ویلسون."

ویلسون یکدفعه نشست زمین، مثل اینکه دستی نیرومند و نامرئی او را تا

کرد. سرش را روی دستش تکیه داد و شروع کرد به گریه کردن.

سکوی گفت — "این تاثیر آفتاب است فقط آفتاب. برو دراز بکش؛" و

کلاهش را از سرش برداشت و روی سر "ویلسون" گذاشت. "ویلسون" از لای

انگشتانش نگاهی به او کرد — به مردیکه اشکهای او را دیده بود — نگاهی

سرشار از تنفر.

فصل دوم

۱

آزیرها در میان باران که بشکل قطرات پایان ناپذیر بزمین فرو می‌ریخت برای اعلام یک تاریکی مطلق شیون می‌کردند. پسرک‌های پادو درهای آشپزخانه را می‌بستند و خودشان را در گوشه و کنار پنهان می‌کردند مثل اینکه می‌خواهند خودشان را از دیوی یا شیطانی حفظ کنند، بدون وقفه یکصد و چهل و چهار اینچ آب فرو ریختن مداوم و سنگینی و کسل کننده‌شان را بروی بامهای مآختمانهای بندر ادامه می‌دادند، این تصور غیر قابل قبول بود که هیچ انسانی بتواند حکومت دلمرده، تب‌زده شکست خورده ویشی را بحال خود بگذارد و در این موقع مال حمله‌ای را آغاز کند، البته هنوز خاطره اوج عصیانهای "آبراهام (Abraham)" در خاطرها بود یک جهش ساده و شجاعانه می‌توانست تمام تصورات ممکنه را تغییر بدهد.

"سکوبی" چتر راه راه بزرگش را روی سرش گرفت و قدم در تاریکی گذاشت. پوشیدن بارانی خیلی گرم بود. او تمام گوشه و کنار ناحیه مسئولیت خودش را زیر پا گذاشت و هیچ روشنائی دیده نمی‌شد. کرکره‌های آشپزخانه‌ها بسته بودند و خانه‌های محله کریثول از پشت باران تند دیده نمی‌شدند. یک روشنائی آنطرف جاده در پارکینگ حمل و نقل گاه‌گاه برق

ضعیفی می زد و وقتی او فریاد کشید آنهم خاموش شد، یک تصادف بود والا با این صدای چکشی ریزش باران روی سقفهای آهنی هیچکس نمی توانست آنجا صدای او را بشنود، بالا در کیپ ستیشن سالن غذاخوری افسران که روبدریا بود روشنائی نشان می داد اما مسئولیت آنجا که با او نبود. چراغهای جلوی کامیونهای ارتش مثل یک بند مرورید در امتداد دامنه تپه در حرکت بودند، اما آنها هم مربوط به او نبودند مسئولیتش با دیگری بود. بالای جاده پشت پارکینگ حمل و نقل ناگهان در یکی از خانه های محله نیسن جائیکه افسران ارشد زندگی می کردند روشنائی زده شد، این کلبه ای بود که تا روز پیش اشغال نبود و احتمالا حالا ویزیتوری به آنجا رفته است، "سکوبی" فکر کرد ماشین را از کاراژ بیرون بکشد. اما کلبه تا آنجا فقط در دست یارد فاصله داشت پس پیاده راه افتاد، بجز صدای ریختن باران روی زمین روی بامها و روی چتر هیچ صدای دیگری شنیده نمی شد، فقط ناله مردنی آژیوها برای یکی دو لحظه پرده گوش رامرتعش می کردند. بعدها برای سکوبی مسلم شد که زندگی در این بندر نهایت آرزوی او بوده — او در آنجا شاد و خوشحال زیسته و از آن زندگی لذت برده — از تاریکی، تنهائی، ریزش باران، بدون عشق و بدون ترحم و تاسف.

ضربه ای بدر کلبه نیسن زد ضربه ای محکم چون بعلت ریزش شدید باران روی سقف سیاه تونل مانند صدایی شنیده نمی شد. یکبار دیگر هم در را کسبید تا باز شد. نور درون کلبه برای لحظه ای دید او را گرفت بعد گفت: "متاسفم که مزاحم شدم. یکی از چراغهای شما نمایان است."
صدای زنی جواب داد — "متاسفم که بی دقتی شد."

چشمانش راحت شد، اما برای لحظه ای نمی توانست نامی به چهره ای که بخاطر داشت بدهد، او همه کس را در آن مستعمره می شناخت این از خارج آمده بود یک رودخانه یک بامداد زود یک بچه در حال مرگ.

"چطور خانم رالت است، نیست؟ من فکر می‌کردم شما در بیمارستان هستند؟"

"بله، اما شما کی هستید و آیا من شما را می‌شناسم؟"

من ماژور سکوبی هستم از افسران پلیس و شما را در پند (Pende) دیدم.

"متأسفم من جریانات آنجا را هیچ بخاطر نمی‌آورم؟"

"می‌توانم ترتیبی به این چراغ شما بدهم؟"

"البته خواهش می‌کنم."

سکوبی وارد اطاق شد و پرده را کشید و یک چراغ رومیزی روشن کرد و

آن چراغ دیگر را خاموش.

کلبه بوسیله یک پرده به دو قسمت شده بود: در یکی یک تختخواب یک

میز توالت موقتی: و در دیگری یک میز و یک جفت صندلی — چند قلم اثاثیه

دیگر که کارمندان جزء که حقوقشان زیر ۵۰۰ پاند در مال بود می‌توانستند

داشته باشند.

"سکوبی" پرسید — "از آنها رضایت دارید؟ رفتارشان با شما رضایتبخش

بود، نبود؟ میل داشتم می‌توانستم کمکی کرده باشم." حالا او را — آن صورت

جوان و از هم در رفته را با آن موهای مرده بهتر درک می‌کرد. پیژامه‌ای که

پوشیده بود برایش زیاده از اندازه گشاد بود و هیکل او در توی آن گم شده بود

و لباس تاهای بد ترکیبی خورده بود. نگاهی به انگشتهای او کرد تا ببیند هنوز

هم حلقه به انگشت او گشاد است اما گشادی بکلی از بین رفته بود.

"همه به من محبت کردند. خانم کارتر بمن یک مخده قشنگ داد."

چشمان سکوبی به جستجو پرداخت اما هیچ چیز شخصی پیدانکرد: نه

عکسی و نه کتابی و نه یک چیز قابلی از هر نوع که باشد. اما بعد بخاطر آورد

که او بجز خودش و یک آلبوم چیز دیگری از دریا نیاورده است.

دخترک با دل‌و‌پسی پرسید — "آیا اینجا خطری هست؟"

"خطر؟"

"این آژیرها که شیون می‌کنند."

آه هیچ، ابد، خطری نیست این هشدار است، ما ماهی یکبار اینها را
بصدا در می‌آوریم، اما هرگز اتفاقی نمی‌افتد، و نگاه طولانی دیگری به او
انداخت

"آنها نمی‌بایست شما را به این زودی از بیمارستان مرخص کنند. هنوز
شش هفته نشده"

"من می‌خواستم بروم. می‌خواستم تنها باشم. مردم هنوز بدیدن من
می‌آمدند

"خوب باشد، حالا منم می‌روم. یادت باشد اگر چیزی لازم داشتی خانه
من درست آن پائین جاده است، آن خانه سفید دو طبقه آنطرف پارکینگ
حمل و نقل وسط آن باتلاق خشک شده."

"نمی‌خواهید بمانید تا باران بند بیاید؟"

"نه فکر نمی‌کنم بهتر است بروم. می‌دانید این باران تا ماه سپتامبر ادامه
دارد."

نقش یک تبسم خشک و ناآشنا رادر صورت او دید.

"این صدا وحشتناک است."

"شما در چند هفته به آن عادت می‌کنید. مثل زندگی کردن در کنار ایستگاه
راه آهن، اما شما که مجبور نیستید. آنها بزودی شما را به خانه‌تان خواهند
فرستاد. دو هفته دیگر یک کشتی می‌رسد."

"مشروب میل دارید. خانم "کارتز" علاوه بر مخده یک بطری جین هم
بمن داد؟"

"بهتر است به شما در خوردن آن کمک کنم" او وقتی بطری را گرفت
متوجه شد که تقریباً نصفه است و پرسید — "لیموترش دارید؟"

"نه."

"فکر می‌کنم آن‌ها یک پسر پادو بشما داده‌اند؟"
 "بله، اما من نمی‌دانم چه کاری به او رجوع کنم، هیچوقت هم این دور و
 برها دیده نمی‌شود."

"شما این را خالی می‌خوردید؟"
 "نه، من اصلا به آن دست نزده‌ام. آن پسر آن را سرکشیده — داستان او هم
 اینطور است."

"من صبح به این پسرک حرف می‌زنم. یک جعبه جای یخ می‌خواهید؟"
 "بله، اما این پسر از کجا باید برای من یخ بیاورد؟ او با ضعف روی یک
 صندلی نشست و ادامه داد — "مرا احمت تصور نکنید. من درست نمیدانم
 کجا هستم و هرگز در جاهائی مثل اینجا نبوده‌ام."
 "شما از کجا می‌آید؟"

"بوری ستریت ادموندز (Bury ST Edmonds) در "سوفولک هشت
 هفته پیش من آنجا بودم."

"شما آنجا بودید در آن قایق بودید؟"
 "بله، من قایقرا فراموش کردم."

"آنها نیابستی شما را اینطور تنها از بیمارستان مرخص کنند؟"
 "آنها مجبور بودند چون تخت مرا لازم داشتند و منم سالم خوست."
 خانم کارتر گفت که میتواند برای من جا پیدا کند اما من می‌خواستم تنها باشم
 و دکتر هم به آنها تذکر داد که مطابق خواسته من رفتار کنند."
 "من می‌فهمم که شما نمی‌خواستید با خانم کارتر باشید و کافی است
 کلمه‌ای بزبان بیاورید و منم فوراً بیرون می‌روم."

"بهتر است صبر کنید تا همه چیز خوب آرام شود. من کمی بیحوصله و
 پریشانم."

همیشه طاقت و توانائی زنها "سکوبی" را به شگفتی و حیرت وامی داشت و این یکی چهل روز در قایق رو باز با خطر مرگ مواجه بوده و آن را گذرانده و حالا می‌گوید بی‌حوصله و پریشان است، سکوبی کلمه فوریت و ضرورت را که سر مهندس در گزارش مربوطه اش به آن تاکید کرده بود بخاطر داشت. سومین افسر و دو ملوان که مرده بودند و یک توپچی که در اثر آشامیدن آب دریا کنترل اعصابش را از دست داده و خودش را در دریا غرق کرده بود. وقتی کشش و فشار پیش می‌آید همیشه مرد است که قطع می‌کند و می‌شکند و حالا این زن روی ضعفش مثل روی یک بالش تکیه داده است.

"سکوبی" برسید درباره همه چیز فکر کرده‌ای و می‌خواهی برگردی به بیوری؟"

"نمی‌دانم شاید بخوام همین جا مشغلی پیدا کنم."

"در کاری تجربه‌ای داری؟"

در حالیکه نگاهش را زا او بر می‌گرداند اعتراف کرد —

نه. می‌دانید من درست یکسال پیش مدرسه را ترک کردم.

"آیا چیزی به شما یاد داده‌اند؟" بنظر او چنین می‌آمد که او بیش از هر چیز بحرف زدن احتیاج دارد حرف زدن بی‌هدف و احمقانه، آن زن جوان فکر می‌کرد که احتیاج به تنهائی دارد، اما آنچه که باعث وحشت و هراس او بود مسئولیت پذیرفتن یک همدرد و همفکر بود. چطور یک بچه‌ای مثل او می‌توانست وظیفه زنی را که شوهرش جلوی چشمان او غرق شده بود انجام دهد؟ و یا انتظار داشت که او مثل "لیدی مکبث" رفتار کند. خانم کارتر می‌توانست با ناراحتی و عدم توانائی او هیچ توافقی و همدردی نداشته باشد. اما او با دفن کردن یک شوهر و سه بچه می‌دانست که باید چطور رفتار کند. دخترک فکر کرد و یکدفعه گفت — سن درنت بال بهترین بازیکن بودم."

"خوب شما کاملاً قیافه یک آموزگار ژیمناستیک را ندارید. یا شاید موقع

سلامتی می‌توانید داشته باشید؛"

ناگهان و بدون مقدمه شروع کرد بحرف زدن. سکوی اندیشید: شاید ناخدا آگاه با بکار بردن نشانی یا کلامی باعث شده که او در صحبت را باز کند. نمی‌توانست حدس بزند چه کلمه‌ای باعث شده شاید کلمه آموزگار ژیمناستیک چون او شروع کرد تند تند با او راجع به نت بال صحبت کردن. باز اندیشید: احتمالاً خانم کارتر راجع به شوهریکه سه هفته از دامادیش می‌گذشته و چهل روز در قایق رو باز مانده صحبت کرده بود.

زن جوان گفت — "من دو سال عضو تیم مدرسه بودم." یک آرنج استخوانی روی یک زانوی استخوانی و چانه‌اش در دستش و با حالتی هیجان زده بجلو خم شده بود: پوستش هنوز سفید بود و آفتاب یا آب‌ترین اثر زردی روی آن نگذاشته بود. "سکوی" استخوانی را که دریا شسته و بیرون انداخته باشد بخاطر می‌آورد، — یکسال قبل از آن در تیم دوم بودم و اگر یکسال دیگر میماندم میتوانستم کاپیتان تیم بشوم. در ۱۹۴۰، "روئیدین Roedean" را زدیم و با "چلتن‌هام (Cheltenham)" مساوی کردیم.

"سکوی" با علاقه و توجهی شدید که ممکن است کسی در زندگی یک بیگانه حس کند به او گوش میداد: علاقه‌ایکه جوانان با عشق اشتباه می‌کنند. او آنجا نشسته بود گیلای جین در دست داشت و باران بیرون شرشو می‌بارید و امنیت ستی خود را نسبت به آن موقعیت خوب حس می‌کرد. زن جوان برای او تعریف می‌کرد که مدرسه‌اش آن پائین‌ها پشت بندر واقع شده بود، و آنها یک معلم فرانسوی داشتند بنام "مل دوپونت Mlle Dwpout" که خلق و خوی بدی داشته، و مدیر مدرسه می‌توانسته زبان یونانی را مثل انگلیسی بخواند — "ویرجیل Vingil" — "من همیشه فکر می‌کردم" ویرجیل "لاتینی است؛

- "بله، مقصودم Homer بود. من در درسه‌های کلاسیک خیلی خوب

نبودم.

- غیراز "نت نال" در چیز دیگری هم خوب بودی؟

- فکر می‌کنم در ریاضی هم خوب بودم اما هرگز در مثلثات پیشرفتی نداشتم. "وگفت که در تابستان می‌رفتند کنار دریا حمام می‌کردند و هر شبه بیک نیک می‌رفتند و گاهی مسابقه "پی‌پرچیس (paper chars)" روی اسبهای کوچک می‌کردند و یکدفعه با دوچرخه یک اتفاق مصیبت بار تأسف‌آوری برایشان پیش آمد که در تمام شهر پر شد یعنی دو دختر بخانه‌شان برگشتند تا یکی‌شان صبح برگشت. "سکوبی" مجذوب این گفته‌ها شده بود و گوش می‌داد و گیلان جینی را بدون اینکه بخورد در دستش می‌گرداند. آذیرها در آن باران شدید فریاد می‌کشیدند و اعلام آرامش می‌کردند اما هیچکدام از آن دو نفر توجهی نداشتند. "سکوبی" پرسید "شما در تعطیلات به "بیوری" برمی‌گشتید؟"

ظاهراً مادرش ده سال پیش مرده بوده و پدرش یک روحانی وابسته به کلیسا بود. آنها یک خانه خیلی کوچک در "آنجیل هیل (Angel Hill)" داشتند. شاید او آنقدر که در مدرسه خوشحال بود در "بیوری" و در خانه‌اش نبود. چون به محض فرصت برمی‌گشت به بحث درباره معلم ورزش که هم نام او "هلن (Helen)" بود و حالا او به آن شور و هیجان سالهای گذشته می‌خندید: این تنها اشاره و بیانی بود که دلالت بر رشد او می‌کرد و یا دلالت بر اینکه او ازدواج کرده بوده.

یکدفعه حرف زدن را قطع کرد و گفت "چه لزومی دارد که من همه اینها را برای شما بگویم."

- "من دوست دارم"

"شما یکدفعه هم از من نپرسیدید" درباره میدانید که"

او چون گزارش را خوانده بود میزان جیره آب را در قایق برای هر نفر

می دانست - یک فنجان دوبار در روز - که بعد از بیست و یک روز به نیم فنجان کاهش داده شد و این جیره ثابت ماند تا حدود بیست و چهار ساعت قبل از نجات آنها که باز بالا رفتن چون مرگ و میرها باعث شده بود که مقداری آب اضافی بماند. بعد از پشت کردن به مدرسه در "سی پورت Seaport" و پشت سر گذاشتن میدان بازی "نت بال" "سکوی" "سی توانست حدس بزند که موجهای اقیانوس که قایق را بلند می کردند و می انداختند باز بلند می کردند و دوباره می انداختند برای او چقدر غیر قابل تحمل بود. "من وقتی آنجا را ترک می کردم بدبخت و بیچاره بودم."

آخر ماه جولای بود تمام راه تا ایستگاه من در تاکسی گریه کردم. "سکوی" ماهها را شمارش کرد - جولای تا آپریل: نه ماه: یک دوره آبستنی و چیزی که تولد شده بود مرگ یک شوهر بود و اقیانوس اطلس، که آنها را مثل باز ماندگان یک ویرانی به طرف سواحل طولانی و مسطح آفریقا رانده بود.

- "این جالب تر است و می توانم آن دیگر را هم حدس بزنم."

- "چقدر من حرف زدم. می دانید، فکر می کنم امشب خوب بخوابم."

- "هر شب می خوابیدید؟"

- در بیمارستان اطرافم تمام صدای نفس کشیدن بود. آدمها نفس می کشیدند، غلت می زدند و خُر خُر می کردند و موقعیکه چراغ خاموش می شد - آنجا در ست مثل - شما که میدانید."

- "اینجا راحت خواهی خوابید، هیچ ترس و وحشتی هم نیست، اینجا یک مراقب همیشه کثیک دارد و من به او سفارش می کنم."

- "شما چقدر مهربانید - همینطور خانم کارتر و دیگران - همه خیلی به من محبت کردند. صورت صریح، از هم در رفته و بیچه گانه اش را بلند کرد و گفت - "من شما را چقدر دوست دارم"

سکوی با لحنی سبگینی گفت - "منهم شما را دوست دارم؟" هر دو آنها

شدیداً احساس امنیت می کردند: آنها دو دوست بودند که هرگز نمی توانستند غیر از دوست چیزی دیگر باشند، " آنها با اطمینان فراوان از هم فاصله داشتند - با یک شوهر مرده و یک زن زنده، یک پدر روحانی که کیشیش و وابسته به کلیسا بود، یک معلم ورزش بنام "هلن" و تجارب سالها و سالها زندگی. با این شرایط دیگر جای نگرانی برای آنها نبود.

- " شب بخیر. فردا می خواهم تعدادی تمبر برای آلبوم شما بیاورم"

- "چطور شما از آلبوم من با خبرید؟"

- شغل من ایجاب می کند. سن یک پلیس هستم؟"

- " شب بخیر."

سکوبی با احساس یک خوشحالی فوق العاده از آنجا دور شد. اما آنطور که تنها بودن در تاریکی و در باران برای او همیشه خاطره ای شاد و فراموش نشدنی داشت، احساس آتشب به آن پایه نمی رسید

۲

از ساعت هشت و نیم صبح تا یازده "سکوبی" گرفتار رسیدگی به یک فقره سرقت بود. شش شاهد برای بازپرسی در آنجا حضور داشتند اما او حتی به یک کلمه از گفته های آنها هم ایمان و اعتقاد نداشت، در مورد دعوی بین ارویائیاها اگر بعضی گفته هاشان قابل قبول نیست شاید بعضی گفته هاشان را بتوان باور کرد و بتوان بین درست و نادرست خطی کشید و حق و ناحق را تشخیص داد، اگر مورد دعوا سرقت باشد و پای بیمه در میان نباشد که مطمئناً چیزی بسرقت رفته است. اما اینجا آدم نمی تواند چنین تمهیدی داشته باشد و نمی تواند حدفاصلی بین دروغ و راست تعیین کند. او افسران پلیس را می شناخت که در تلاش جدا کردن ذره ای ناچیز از حقیقت و دروغ اعصابشان

خرد شده بود. آنها گاهی از شدت ناراحتی شاهدی راکتک می زدند و با این حرکت کارشان تمام بود: در روزنامه‌های محلی Cmeole "کرنول" مورد اهانت و بازخواست قرار می گرفتند و در نتیجه از کار منقصل و یا بجائی دیگر منتقل می شدند، اینها باعث ایجاد کینه و تفرق نسبت به پوست سیاه در ذهن پوست سفید می شد، اما "سکوبی" در خلال پانزده سال اقامتش در آن سرزمین از این مراحل خطرناک گذشته بود: و حالا باگم شدن در میان کلاف سردرگم دروغها احساس یک محبت فوق العاده نسبت به این مردمی که یک دادرسی در فرم و طرح بیگانه را با متدی آنچنان ساده فلیج و خنثی می کردند می نمود.

بالاخره دفتر کارش دوباره خلوت شد: دیگر در ورقه ادعانامه موردی نمانده بود که رسیدگی شود، با برداشتن یک ورق یادداشت و قراردادن یک ورق آب خشک کن زیر میج دستش برای گرفتن عرق آماده شد تا برای "لوئیز" نامه‌ای بنویسد، نامه نگاری برایش آسان نبود. شاید بعلت تریب پلیسی که داشت. حتی یک دروغ مصلحت آمیز هم بالای امضایش در نامه نمی توانست بگنجانند. او ملزم بود که روراست و صاف و صادق باشد. فقط با حذف کردن و از قلم انداختن می توانست دلخوش کند. و حالا با نوشتن دو کلمه "عزیز من" بالای کاغذ آماده شد تا عبارتی را از قلم بیاندازد.

نمی خواست بنویسد که جای او در کنارش خالی است اما می خواست هر کلمه و عبارتی را که بدون شک رضایت او را از نبودن لوئیز اثبات می کرد از قلم می اندازد "عزیز من: تو باید به بخشی که باز نامه مختصر است. می دانی که من با نامه نگاری زیاد سر و کار ندارم، سومین نامهات دیروز رسید و در آن تذکر داده بودی که یک هفته با دوست خانم "هالیفاکس" خارج از "دوربان" گذرانده‌اید: اینجا همه چیز عادی است. شب گذشته ما یک آژیر خطر داشتیم اما معلوم شد که یک خلبان آمریکائی یک دسته گراز دریائی را اشتباهی بجای یک زیر دریائی

گرفته است، باز آنها شروع شده‌اند. آن خانم "رالت" که در نامه قبلی راجع به او برایت نوشتم از بیمارستان مرخص شده است. و آنها تا رسیدن یک کشتی او را در یکی از کلبه‌های محله "نیست" پشت پارکینگ حمل و نقل جای داده‌اند. من آنچه بتوانم برای راحتی و آسایش او انجام خواهم داد، آن پسرک هنوز در بیمارستان است. اما حالش خوب است. فکر می‌کنم همه خبرها همین‌ها بودند. کارهای "تالیف" ادامه دارد - اما گمان نکنم سرانجام به نتیجه‌ای برسد. "علی" روز گذشته مجبور بود برود دو دندان‌اش را بکشد. چه هایهویی راه انداخت! من ناچار شدم با ماشین او را به بیمارستان ببرم و الا به خیال خودش هرگز حاضر نبود برود. در اینجا مکث کرد: از منظور و مقصود متصدیان سانسور نفرت داشت که ممکن بود خانم "کارتر Mrs Carter" یا "کالی وی Colloway" باشند و عبارات محبت آمیز آخر نامه را بخوانند. عزیز من، از خودت مواظبت کن و نگران من نباش خوشی و شادی من بسته بخوشی و شادی تو است. نه ماه دیگر من می‌توانم مرخصی بگیرم و آنوقت کنار هم خواهیم بود، داشت می‌نوشت، "همیشه در نظر من هستی" اما این بیانی نبود که بتواند پای آن را امضاء کند. بجای آن نوشت، در سراسر روز اغلب در نظرم هستی" و بعد به نام آخر نامه اندیشید: و با بی میلی، چون می‌دانست که این نام او را راضی و شاد می‌کند نوشت، تیکی تو. "تیکی" - برای لحظه‌ای آن نامه دیگر را که امضای "دیکی Dicky" در آخر آن بود و دو سه بار بخواب او آمده بود به خاطر آورد.

گروهپان وارد شد. با قدمهای نظامی تا وسط اطاق پیشرفت و چرخشی قشنگ زد تا با او رویرو شود و احترام گذاشت. و تا این جریانات بگذرد او فرصت داشت که نشانی روی پاکت را بنویسد. بعد گفت - "بله" گروهپان؟

- "نماینده، قربان. ایشان می‌خواهند شما را به بینند."

- "بسیار خوب."

- نماینده تنها نبود. در آن اطاق تاریک صورت یک کلمه مستعمره از عرق

ملایمی می‌درخشید و کنار او یک مرد بلند قد استخوانی که پیش از آن "سکوبی" او را ندیده بود قرار داشت - می‌بایستی از راه هوایی آمده باشد چون در ده روز گذشته هیچ کشتی در آن بندر لنگر نیانداخته بود. روی او تفرم گشاد و نامرتبش طوری نشان‌های یک کانسل را زده بود مثل اینکه عاریه بودند و نه متعلق به او.

- کلنل رایت (Colonel Wright) ایشان "ماژور سکوبی" هستند. "سکوبی" می‌توانست نگرانی و عصبانیت نماینده پلیس را درک کند. "بنشین"، "سکوبی" راجع بکار این تالیت "است؟ هوای ابری و بارانی بیرون اطاق را تاریک کرده و مانع ورود هوا به داخل اطاق بود. "کلنل رایت" از "کیپ‌تاون" آمده‌اند تا درباره او هر چه هست بشنوند.

- "از کیپ‌تاون. "قربان؟" نماینده پلیس در حالیکه با چاقوی کرچک جیبی که در دستش بود بازی می‌کرد پاهایش را تکانی داد و گفت "m. i. 5" - کلنل رایت "نماینده" ام. آی. ۵. "است"

وزیر مستعمره خیلی آهسته بطوریکه همه ناچار بودند سرهاشان را جلو بیاورند تا بیان او را بشنوند گفت - "روبهم کارها ناخوش آینداند." نماینده با بی‌اعتنائی شروع کرد به تراشیدن گوشه‌ای از میزش. - "من فکر نمی‌کنم پلیس دخالتی داشته است - درست در راهی که آنها عمل کرده‌اند - نه بدون مشورت."

"سکوبی" گفت - "من همیشه توجه داشته‌ام که جلوگیری از قاچاق الماس وظیفه ماست."

وزیر مستعمره با همان صدای آهسته و مشکوک گفت - "بهای الماس‌های کشف شده یک صد پاند هم نبود."

- "آنها تنها الماسهائی هستند که تا به حال پیدا شده‌اند."
- "مدرک علیه تالی برای بازداشت او خیلی ضعیف بوده، "سکوبی"."

- "او باز داشت نشده، از او بازپرسی شد."

- "وکلاهی او میگویند او را بزور به اداره پلیس آورده‌اند."

- "وکلاهی او دروغ میگویند و حتماً شما بهتر تشخیص می‌دهید."

وزیر مستعمره رو به "کلنل رایت" گفت - "می‌بینید ما با چه نوع مشکلاتی روبرو هستیم. سوره‌های کاتولیک مذهب ادعا دارند که آنها یک اقلیتی هستند که مورد آزار و اذیت واقع می‌شوند و پلیس مزدور سوره ایهای مسلمان است."

"سکوبی" گفت - "اگر ادعا برعکس بود باز هم جریان همان بود - فقط می‌توانست بدتر از این باشد، پارلمان روی مسلمانها بیشتر تعصب نشان می‌دهد تا کاتولیکها،" او متوجه شد که هیچکدام منظور اصلی از تشکیل آن جلسه را متذکر نشده‌اند و نمی‌دانست مقصود از این جمع شدن چیست. نماینده تریشه بعد از تریشه از میزش می‌کند و هیچ چیز را از خودش نمی‌دانست. "کلنل رایت" هم در صندلی فرورفته بود و هیچ نمی‌گفت.

وزیر مستعمره گفت - "من شخصاً می‌توانستم همیشه، و صدای آهسته او در یک من و من مبهم و گنگ محو شد تا جائیکه "رایت" در حالیکه یک دستش را کنار گوشش می‌گذاشت سرش را به یک طرف خم می‌کرد تا بشنود. به این می‌ماند که می‌کوشد چیزی را از تلفنی ناقص بشنود.

"سکوبی" گفت - "من توانستم بشنوم شما چه می‌گوئید؟"

- "من گفتم که شخصاً همیشه گفته‌های "تالیت" را بر علیه "یوسف" تعبیر می‌کنم."

- "علت این است که شما فقط پنج سال در این مستعمره بوده‌اید."

"کلنل رایت" ناگهان میان حرف آنها دوید و پرسید - "شما چند سال است

که اینجا هستید، ماژور "سکوبی"؟"

- "پانزده سال."

"کلنل رایت" پرزخندی دال بر عدم تسلیم زد.

نماینده تراشیدن گوشهٔ میز را متوقف کرد و چاقویش را با حالتی تند به جلو برد و گفت - "کلنل رایت" می‌خواهند منبع اطلاع ترا بدانند، "سکوی"؟ - شما، قربان، میدانید که "یرسف"، "رایت" و وزیر مستعمره پهلوی هم نشسته و او را نگاه می‌کردند و سکوی عقب ایستاده و مرش را پائین هم کرده برد و به انتظار حرکت بعدی، اما هیچ حرکتی نشد، او می‌دانست که آنها به انتظار او هستند تا پاسخ را عربان و به تفصیل شرح دهد و همچنین می‌دانست که اگر شرح بدهد آنها آن را تعبیر بر اعتراف او به ضعف خودش خواهند کرد. سکوت بر فضا سنگینی می‌کرد و هر لحظه غیر قابل تحمل تر می‌شد: مثل یک بازجویی بود. هفته‌ها پیش او به "یوسف" گفته بود که قصد دارد نماینده را در جریان جزئیات این وام بگذارد. و شاید واقعاً او این نیت را داشته و شاید هم بلوف می‌زده است اما حالا نمی‌ترانست درست به خاطر بیاورد، او فقط می‌دانست که حالا خیلی دیر شده است. آن گزارش می‌بایستی قبل از هر اقدامی بر علیه "تالیت" داده می‌شد: دیگر چاره اندیشی بعدی ثمری نداشت. در کردور پشت اطاق دفتر "فراسر" در حالیکه آهنگ محبوبش را با سوت اجرا می‌کرد رد می‌شد: در اطاق را باز کرد و گفت - معذرت می‌خواهم، قربان؛ و دوباره از همان راه برگشت. و مقداری هوای گرم که بوی باغ وحش می‌داد پشت سرش در اطاق باقی گذاشت، صدای یک نواخت شرشر باران مداوم شنیده می‌شد. نماینده چاقو را از روی میز برداشت و دوباره شروع کرد به تراشیدن میز، مثل اینکه برای بار دوم می‌خواست خودش را بی‌اعتنا به جریانی که در آنجا می‌گذشت نشان بدهد. وزیر مستعمره گلویش را صاف کرد و تکرار کرد - "یوسف".

"سکوی" سرش را تکان داد.

"کلنل رایت" گفت - "شما فکر می‌کنید "یوسف" قابل اعتماد است؟"

- البته، نخیر، قربان، اما جز مطابق گزارشی که در دسترس هست اقدام دیگری نمی شود کرد - و این گزارش تا حدی به واقعیت موضوع نزدیک بوده است.

"تا چه مرحله ای؟"

- "الماسها آنجا بودند."

وزیر مستعمره پرسید - "آیا شما اطلاعاتی از یوسف بدست می آورید؟"

- "اولین بار است که از او اطلاعاتی بدست آورده ام."

سکوبی نمی توانست از گفته های وزیر مستعمره بعد از کلمه "یوسف"

چیزی بشنود و گفت - "گفته های شما را نمی شنوم، قربان"

- "گفتم شما با "یوسف" در تماس هستید؟"

- منظور شما را نمی فهم.

- "اغلب او را می بینید؟"

- فکر می کنم در این سه ماه آخر سه بار - نه چهار بار او را دیده ام

- "کاری داشته اید؟"

- کار مشخصی نداشتم ... یکدفعه هنگامیکه ماشین او خراب شده بود او

را بخانه اش رساندم. یک دفعه که من در "بامبا Bamha" تب کرده بودم بدیدم

آمد. یکدفعه"

نماینده گفت - تا کی نمی خواهیم از تو بازپرسی کنیم "سکوبی"

- من عقیده دارم، قربان که این آقایان بودند.

"کنل رایت" پاهای درازش را که رویهم انداخته بود آزاد گذاشت و گفت

- بگذارید در یک سؤال خلاصه اش کنیم. "تالیث، ماژور سکوبی" اعلام

جرم کرده است - بر علیه پلیس و بر علیه شما. او ادعا می کند. که "یوسف"

بشما پول داده است. این ادعا درست است؟

- "خیر، قربان "یوسف" بمن چیزی نداده است" و احساس یک آسودگی

و خلاصی عجیبی کرد که تا آنوقت دروغی در زندگی نگفته بود. وزیر مستعمره گفت - طبعاً فرستادن همسر شما به آفریقای جنوبی کاملاً مربوط به استطاعت و توانائی خصوصی خود شما بوده. "سکوبی" بصندلی اش تکیه داد و چیزی نگفت اما متوجه بود که سکوت گرسنه به انتظار کلمات اوست.

"وزیر مستعمره با بیصبری پرسید - شما پاسخ نمی‌دهید؟"
 - "من متوجه نبودم که شما پرسشی کرده‌اید. تکرار می‌کنم - یوسف بمن چیزی نداده است."

- "او آدمی است که باید از او حذر کرد،" سکوبی."
 - شاید اگر شما هم این مدت که من مقیم اینجا هستم در اینجا اقامت داشتید متوجه می‌شدید که پلیس ملزم است با اشخاصی که در وزارت مستعمره پذیرفته نمی‌شوند در تماس باشند.

- "ما نمی‌خواهیم نسبت بهم خشمگین و ناراحت بشویم."
 "سکوبی" برخاست و گفت - من مرخصم، قربان؟ اگر آقایان با من دیگر فرمایشی ندارند "من قرار ملاقاتی دارم،" پیشانی اش خیس عرق بود: قلبش از شدت خشم می‌طپید.

این لحظه می‌توانست لحظه احتیاط باشد هنگامیکه خون در بدن تند به جریان می‌افتد و پارچه قرمز به اهتزاز در می‌آید. (منظور احساس خطر است)

نماینده گفت - بسیار خوب، "سکوبی"
 "کلنل رایت" گفت - از اینکه شما را ناراحت کردم باید مرا ببخشید. گزارشی رسیده بود که ناچار بودم موضوع را رسماً رسیدگی کنم. و حالا کاملاً راضی هستم."

- "متشکرم، قربان." اما دیگر برای این حرفهای تسکین دهنده دیر شده

بود. نگاهش به صورت وزير مستعمره افتاد و او آهسته گفت -

"اينها همه از نظر احتياط است. همين و بس ..."

"سكوبى" رو به نماينده گفت - "اگر تا نيمساعت ديگر، قربان، باز هم

حضور من لازم بود نزد "يوسف" خواهم بود"

۳

بالاخره او را آنچنان تخت فشار قرار دادند که ناچار بگفتن دروغى شد. او

هيچ قرار ملاقاتى با "يوسف" نداشت و در عين حال مى خواست با او چند

كلمه اى صحبت بکند: خيلى امكان داشت که اگر اقدامات "تاليت" غيرقانونى

بوده "يوسف" براى رضايت خودش اقدامى بکند تا موضوع روشن شود. زير

باران آهسته ماشين را مى برد - برف پاک کن ماشين مدتى بود که کار نمى کرد -

در جلوى هتل بدفورد "هاريس" را ديد که با چترش ور مى رود.

- من از راه تو ميروم مى خواهى با من بيانى؟

"هاريس" گفت - جالب ترين اتفاقات در شرف وقوع است و بالاخره من

يك خانه پيدا كردم، صورت جالى و استخوانى اش از باران و از ذوق

مى درخشيد.

- تبريك؟

- خانه که نمى شود گفت، بگي از کلبه هاى سر راه شما است، اما بالاخره

يك جايى است براى زندگى کردن، مى خواهم يك شريك هم پيدا کنم. خانه

است ديگر.

- "كى مى خواهد با تو هم خانه بشود؟"

- مى خواهم از "ويلسون" خواهش کنم، اما اينجا نيست و براى يك يا دو

هفته به "لاگاس" سفر کرده، طفره زن لعنتى، درست موقعيکه من او را

می خواهم، و دومین موضوع جالب، می دانید، من تازه کشف کرده‌ام که ما هر دو در "داون هام" Dounham بوده‌ایم."

- بله. مدرسه‌ها، من برای گرفتن جوهر به اطاقش رفتم، اما او نبود و روی میزش چشمم بیک شماره مجله "اولد دان‌هامین Old Daunhamian" افتاد."
- "چه تصادفی."

- می دانید - روز جالبی بود با اتفاقات فوق‌العاده - به مجله نگاه می‌کردم در آخر به صفحه‌ای رسیدم که نوشته بود: "سر دبیر انجمن" اولد دان‌هامین "مایل است با شاگردان قدیمی مدرسه که با ما در تماس نیستند برقرار کنند -" و کمی پائین‌تر اسم خود من هم جز، اسامی شاگردان قدیمی چاپ شده بود. بزرگ مثل زندگی، در این مورد عقیده شما چیست؟"
- "بعد چه کردی؟"

- مستقیماً رفتم اداره، پای میز نشستم و نوشتم - قبل از اینکه حتی به یک تلگرام هم دست زده باشم، البته غیر از آنها که خیلی فوری بودند. اما بعد یادم آمد که نشانی سردبیر مجله را ننوشته‌ام و باید برگردم دنبال کاغذ نمی‌خواهید بیایید و به بینید چه نوشته‌ام؟

- "می‌آیم اما زیاد نمی‌توانم بمانم." به "هاریس برای دفترش یک اطاق کوچک" در یکی از خانه‌های کمپانی "اِلدِر دمپ Elder Dempste" داده بودند که باندازه اطاق یک خدمتکار پیر بود، و آنچه ظاهر اطاق را ارزنده‌تر می‌کرد وجود یک دستشویی بود با یک شیر آب سرد، یک میز هم که انباشته بود با فرمهای مخابرات، بین دستشویی و یک پنجره که از روزنه یک کشتی بزرگتر نبود قرار داشت. پنجره مشرف به آب نمای جلوی خانه و خلیج تیره رنگ چین خورده بود، یک جلد ترجمه خلاصه شده از "ایوان" برای استفاده در آموزشگاهها و نصف یک قرص نان در یک جای کاغذی روی میز بودند.
هاریس گفت

- "می بخشید برای این درهم ریختگی بفرمائید بنشیند روی صندلی، اما یک صندلی اضافه هم نبود."

"هاریس" با صدای بلند گفت - "کجا آن را گذاشته‌ام." و فرمهای روی میز تحریر را زیر و رو کرد. "اوه، یادم آمد" ایوان هورا باز کرد و از لایش یک ورق کاغذ تا کرده بیرون کشید، "این فقط یک پیش نویس است و با هیجان و ذوق می گفت - من باید جمله‌های آن را جور کنم و فکر می‌کنم بهتر است آن را نگهدارم تا "ویلسون" بیاید. می‌دانید من به او گفته‌ام؟"

"سکوبی" نامه را گرفت و این طور خواند - سردبیر عزیز - فقط به کمک اتفاق و تصادف بود که من به یک جلد مجله "اولدان‌هامین" دست یافتم که در اطاق یک اولدران‌هامین "دیگر بنام" ای. ویلسون " (۲۸-۱۹۲۳) بود، من متأسفم که مالیان دراز است که با آن مکان قدیمی تماس نداشته‌ام، من با خواندن درخواست شما مبنی بر تماس با شاگردان قدیمی که اسمی هم از من در لیست اسامی آنها برده بودید احساس رضایت و خشنودی فراوان و مختصری هم احساس گناه می‌کنم، شاید شما بخواهید مختصری از جریان زندگی و کار من در این، (گورستان سفیدپوستان) بدانید، اما از آنجا که من مأمور ساتسور مخابرات هستم شما متوجه خواهید بود که درباره شغل خودم نمی‌توانم اظهار نظری بکنم. ما مجبوریم صبر کنیم تا جنگ با پیروزی، به پایان برسد، ما الان گرفتار بارانهای موسمی هستیم - و چه جور می‌بارد، تب در اینجا فراوان است اما من فقط یکبار مبتلا شده‌ام و "ای. ویلسون" تاکنون تقریباً از جنگ تب فرار کرده است، مادر یک خانه کوچک شریکیم، پس شما می‌توانید هم بستگی "اولدان‌هامین" ها را حتی در این منطقه وحشی و دور افتاده هم درک کنید، ما یک تیم دونفره تشکیل داده‌ایم که بشکار می‌رویم، اما فقط شکار سگها و جیرجیرک‌ها در حمام (ها! ها!). خوب، من دیگر باید نامه را تمام کنم و بکار کمک به پیروزی جنگ برسم. درود به همه "دان‌هامین" های قدیم، از یک ساحل‌نشین قدیمی.

"سکویی" سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه مشتاق و پریشان "هایس" تلاقی کرد. او گفت - شما فکر می کنید این نامه درست نوشته و تنظیم شده؟ من کمی راجع به "سردبیر عزیز" تردید داشتم. ۲

- "بنظر من با سبکی که نوشته ای مورد پسند واقع می شود."

- البته، می دانید، آن جا مدرسه، خیلی خوبی نبود - و من آنجا خیلی راضی و خوشحال نبودم و راستش را بخواهید یکدفعه از آنجا فرار کردم.
- و حالا آنها باز به تو رسیده اند."

- "این شما را به اندیشیدن وامی دارد، مگر نه؟ و از روی آبهای خاکستری پا چشمانی پر اشک بدور دستها نگاه می کرد. "من همیشه به مردمی که در آنجاها خوشحال و شاد زندگی می کنند رشک می برم."

"سکویی" با حالتی تسلی دهنده گفت - "من شخصاً زیاد به مدرسه اهمیت نمی دادم."

هایس گفت - "با شادی و خوشحالی شروع کردن بعدها باید یک تغییر و تحول وحشتناک بدنبال داشته باشد، چرا، ممکن است که عادت بشود، ممکن نیست؟" تکه نان را از توی جا کاغذی برداشت و انداخت توی سبد کاغذ باطله و افزود - "من همیشه نظرم این است که اینجا را پاک و تمیز نگهدارم."

- "خوب" هایس، "من دیگر باید بروم از موضوع خانه و "اولدان هامین" خوشحالم."

هایس در فکر بود و گفت - "من تمجب می کنم اگر "ویلسون" در آنجا خوشحال بوده."

بعد "ایوان هو" را برداشت و دور و برش را نگاه کرد تا جایی مناسب برای آن پیدا کند. اما جایی نبود دوباره آن را سرجایش گذارد. - "تصور می کنیم او آنجا خوشحال بوده" اگر بود خودش را اینجا نمی انداخت، می انداخت؟"

۴

سکوبی فوراً به خانه یوسف رسید و ماشین را جلو خانه پارک کرد: و این زستی بود برای اهانت به وزیر مستعمره، به مستخدم او که جلوی در ایستاده بود گفت - "می خواهم" ارباب ترا به بینیم و خودم راه را می دانم. - "ارباب بیرون است."

- "من منتظر او خواهم ماند" مستخدم را بکناری زد و داخل خانه شد. خانه یک طبقه "یوسف" به یک ردیف اتاقهای کوچک تقسیم شده بود که یکسان و یک جور اثاثیه داشتند. چند نیمکت با چند کوسن و چند میز کوتاه برای مشروب، عیناً مثل اتاقهای فاحشه خانه. او از یک اتاق به اتاق دیگر می رفت و پرده ها را کنار میزد تا رسید به اتاق کوچکی که تقریباً دو ماه پیش در آنجا بود که او لکه ای بدامن درستی و بی عیبی خود زد، "یوسف" آنجا روی یک نیمکت به خواب رفته بود.

او به پشت خوابیده بود، دهانش باز و سنگین نفس می کشید و آن شلوار سفید همیشگی را هم به پا داشت، یک گیلان روی میز کنار او بود و "سکوبی" دانه های ریز سفید را که ته آن بود دید و متوجه شد که او قرص برومور خورده است، "سکوبی" کنار او نشست و منتظر ماند. پنجره باز بود ولی یاران چنان شدید می بارید که مثل یک پرده از نفوذ هوا بداخل اتاق جلوگیری می کرد، شاید فقط کم بود هوا باعث افسردگی و تأثر خاطر می شد و حالا در روحیه او چنین اثری گذارده بود: و یا شاید به اینجهت بود که او؟ وقوع جرم برگشته بود، بیفایده بود اگر بخودش می گفت مرتکب گناهی نشده است. مثل زنی که بی عشق ازدواج کرده باشد، آن اتاق در نظر او به اتاق خوابی در هتلی گمنام می ماند که خاطره یک بی عفتی را بخاطرش می آورد. در سمت بالای پنجره یک ناودان ناقص بود که مثل شیرآب صدا می کرد و

طوری بود که تمام مدت دو صدا از باران شنیده می‌شد. شرشر باران و خارخار شیرآب. "سکوبی" سیگاری آتش زد و به "یوسف" نگاه می‌کرد. نمی‌توانست نسبت به این مرد احساس تنفیری بکند. بهمان نسبت که "یوسف" آگاهانه و خیلی مؤثر او را بدام انداخته بود او هم "یوسف" را بدام کشیده بود. سرنخ در دست هر دوی آنها بود، شاید تماشای ممتد آن قیافه. باعث شد که اثر برومور شکسته شود و رانهای چاق روی نیمکت جا عوض کنند: "یوسف" خُرخری کرد و مین و مینی و در خواب سنگینی گفت - رفیق عزیز. و به پهلو غلتید و رو به "سکوبی" شد. او باز نگاهش را بدور بر اطاق انداخت. اما از آن تاریخ - تاریخ ترتیب آن وام که او کاملاً آنجا را از زیر نظر گذرانده بود، هیچ تغییری در آنجا پیدا نشده بود - همان کوسن‌های ابریشمی غفائی رنگ بدتوکیب که نخهاشان نشان می‌دادند رطوبت کجا را دارد می‌پوساند. پرده‌های نارنجی رنگ و حتی آن تنگ آبی رنگ سودا سر جایش بود: آنها بوی ابدیت می‌دادند مثل اسباب و اثاث جهنم، هیچ جا کتابی بچشم نمی‌خورد چون یوسف سواد نداشت و ذره‌ای کاغذ به چشم نمی‌خورد چون "یوسف" احتیاجی به کاغذ نداشت. همه چیز در آن کله بزرگ رومی "انباشته" بود.

- چه عجب ... ماژور "سکوبی" ... چشمها باز بودند و بجستجوی او و در اثر برومور کمی تار و متمرکز کردن آنها مشکل.

- "صبح بخیر"، "یوسف" چون "سکوبی" او را غافلگیر کرده بود لحظه‌ای بنظر آمد که او تحت تخدیر داروی خواب‌آور دوباره بخواب رفت: اما بعد با یک خیز تنه‌اش را بلند کرد و تکیه به بازویش داد.

- "می‌خواستم درباره "تألیت" با تو صحبت کنم، "یوسف".

- "تألیت" ... مرا به بخشید ... ماژور "سکوبی" ...

- "و آن الماسها"

"یوسف" با صدائی خواب آلود و به زحمت گفت - در باره الماسها دیوانگی است و بعد سرش را تکان داد طوریکه موهای سفیدش بهم خورد: و دستش را بیهوده برای پیدا کردن تنگ سودا بحرکت درآورد.

- "یوسف"، تو سر "تالیت" کلاه گذاشتی؟

"یوسف" از روی میز تنگ را بطرف خود کشید، سر لوله آب پخش کن را طرف صورتش گرفت و دکمه را کشید و مقداری سودا پاشیده شد به صورتش و به تمام اطراف او روی کوسن های غفائی رنگ، آبی حاکی از آسردگی و رضایت مثل آدمی که در هوای داغ زیر دوش آب سرد برود کشید و گفت -

- "چه شده، ماژور سکوی"، اشتباهی رخ داده؟

- "تالیت" تعقیب نمی شود.

"یوسف" به آدم خسته ای می ماند که خودش را از دریا بیرون می کشیده و موج به دنبال او می آید.

- شما باید مرا به بخشید، ماژور "سکوی" من نخوابیده بودم سرش را متفکرانه تکان می داد همانطور که آدم جعبه ای را تکان می دهد به بیند چیزی توی آن تلغ، تلغ صدا میدهد. - شما داشتید درباره "تالیت" چیزی می گفتید، ماژور "سکوی". این رسیدگی به موجودی است که مرا اذیت می کند، تمام عددها و حسابها، از سه یا چهار فروشگاه، آنها سعی می کنند مرا گول بزنند چون همه حسابها در ذهن من است نه در روی کاغذ.

"سکوی" تکرار کرد - "تالیت" تعقیب نمی شود.

- اهمیت ندارد، روزی میرسد که او از اینجا خیلی دور خواهد شد!

- آن الماسها مال تو بودند، "یوسف"؟

- الماسهای من؟ آنها شما را نسبت بمن مظنون کرده اند، ماژور "سکوی"؟

- آن پسر کوچک مزدور تو بود؟

"یوسف" سودا را با پشت دست از صورتش پاک کرد و گفت - "البته، او مزدور من بود ماژور" سکوبی" و او منبمی بود که من اطلاعتم را از او بدست آوردم."

بی حالی و سستی ناشی از برومور گذشته بود و آن سریزرگ کم کم حالت عادی پیدا می کرد اگر چه هنوز تمام اندامها سست و بیحال روی کاناپه افتاده بودند.

- "یوسف" من دشمن تو نیستم، من احساس دوستی نسبت به تو دارم"
- وقتی این را از شما می شنوم، ماژور سکوبی، نمی دانید چطور قلبم می تپد؛ یقه پیراهنش را بازتر کرد مثل اینکه می خواست طپیدن قلبش را بهتر نشان بدهد و باریکه هائی از آب سودا! بوته های سیاه روی سینه اش را آب یاری می کردند."

- "من خیلی چاق هستم؛"

- من می خواهم به تو اعتماد داشته باشم. "یوسف". حقیقت را به من بگو، الماسها مال تو بودند یا مال "تالیت؟"

- من میل دارم همیشه به شما حقیقت را بگویم، ماژور "سکوبی" من هیچ به شما نگفتم که الماسها مال "تالیت" هستند؛"

- "پس الماسها مال تو بودند؟"

- بله، ماژور "سکوبی"؛

- "تو از من چه احمقی ساختی، "یوسف". اگر فقط یک شاهد اینجا داشتیم ترا باز داشت می کردم؛"

- "من قصد نداشتم از شما احمق بسازم، ماژور "سکوبی" من می خواستم "تالیت" از اینجا تبعید بشود. اگر او از اینجا دور می شد برای همه ما خوب بود. فایده ای ندارد که سوریه ایها دو دسته باشند. اگر یکدسته باشند شما می توانید بیاید نزد من و بگوئید: "یوسف، دولت از سوریه ایها خواسته که

چنین و چنان بکنند. " و منم می توانم پاسخ بدهم که: "البته، اطاعت می شود."

- "و قاچاق الماس در اختیار یک جفت دست می ماند."

- "اوه، الماس، الماس، الماس، الماس،" بعد با حالتی شکایت آمیز ادامه داد - "بشما بگویم، ماژور "سکوی" که من در یکسال از کوچکترین فروشگاه بیشتر عاید می شود تا اگر سه سال الماس قاچاق بفروشم. شما نمی دانید که چقدر باید رشوه داد."

- "خیلی خوب، یوسف من دیگر اطلاعاتی از تو نمی خواهم و این پایان دوستی و هم بستگی ماست. و البته هر ماه سود آن پول را برایت خواهم فرستاد." احساس یک عدم واقعیت عجیبی در کلمات و گفته های خودش می کرد: پرده های نارنجی بی حرکت آویزان بودند، جاهای معلوم و معینی هستند که آدمی هرگز نمی تواند پشت سر بگذارد: پرده ها و کوسن های این اطاق نشانی از یک اطاق خواب زیر سقف داشته و یک میز تحریر با لکه های جوهر - و آنها تا زمانیکه هوشیاری دوام دارد همانجا خواهند ماند.

"یوسف" پاهایش را روی کف اطاق گذاشت و راست و مستقیم درجایش نشست و گفت - "ماژور"سکوی" شما این شوخی کوچک مرا خیلی بدل گرفته اید؟"

- "خدا حافظ، یوسف، تو آدم بدی نیستی، اما خدا حافظ؟"

- "شما اشتباه می کنید، ماژور"سکوی"، من آدم بدی هستم؛ با هیجان و شوق اضافه کرد - دوستی شما برای من تنها چیز خوبی است در این قلب سیاه، نمی توانم آن را از دست بدهم، ما باید همیشه دوست بمانیم؟"

- می ترسم که نتوانیم، "یوسف"

- "گوش کنید، ماژور"سکوی" من نمی خواهم از شما خواهش کنم کاری برای من انجام دهید، مگر گاهی - شاید بعد از تاریکی هنگامیکه هیچکس

نمی‌تواند به بیند — به ملاقاتم بیایید و با هم صحبت کنیم - دیگر هیچ چیز فقط همین، و دیگر دروغی راجع به "تالیت" به شما نخواهم گفت. هیچ چیز به شما نخواهم گفت، همینجا خواهم نشست با این تنگ و بطری و بسکی"

- "من احمق نیستم، یوسف. من میدانم اگر مردم بدانند که ما با هم دوستیم چقدر به نفع تو خواهد شد. اما من حاضر نیستم چنین خدمتی به تو بکنم؛"

"یوسف" انگشتی بگوشش برد و آب سردای درون آن را پاک کرد و نگاهی سرد ورک به "سکوبی" انداخت. "سکوبی" اندیشید: این باید نگاه عادی او باشد - همان نگاه به مسئول فروشگاه که می‌کوشیده او را نسبت به عددها و شماره‌هائیکه در مغزش نگه میداشت فریب دهد.

- "ماژور" سکوبی "آیا شما راجع به معامله کوچک ما به نماینده چیزی گفتید یا تماش بلوف بود؟"

- "خودت از او پرس؛"

- خواهم پرسید. قلب من احساس طرد شدن و ناکامی می‌کند و مرا وادار می‌کند که بروم و همه چیز را به نماینده بگویم؛

- "همیشه از قلبت اطاعت کن، یوسف؛"

- "من به او می‌گویم که شما از من پول گرفتید و می‌گویم که ما با هم نقشه‌ای طرح کردیم که "تالیت" را زندانی کنیم. اما شما شرط معامله را انجام نداده‌اید و من آمده‌ام تا از شما انتقام بگیرم. انتقام بگیرم؛" یوسف "با دلتنگی جمله آخر را تکرار کرد و سرسنگین او روی سینه گوشت آلودش خم شد.

- راه بی‌اقت و هر چه که می‌خواهی بکن، یوسف، کارتان تمام شده، اما به هیچیک از این صحنه‌ها و گفته‌ها مؤمن نبود، با اینکه خیلی سخت بازی کرده بود. مثل جتنگ یک عاشق بود. او تهدیدهای یوسف را باور نمی‌کرد و همین‌طور به آرامش خودش اطمینان نداشت و حتی به این خداحافظی و جدا

شدن هم ایمان نداشت. آنچه در آن اطاق نیمه نارنجی و نیمه غفائی اتفاق افتاده بود خیلی مهمتر از این بود که بخشی از گذشته بزرگ و متعادل آنها بشود. وقتی "یوسف" سرش را بالا کرد و گفت — من "نخواهم رفت؛" "سکوبی" تعجبی نکرد. "یوسف" اضافه کرد — "روزی شما برمی‌گردید و خواستار دوستی من خواهید شد و آن روز من به شما خوش آمد می‌گویم و از شما استقبال خواهم کرد."

"سکوبی" اندیشید: آیا واقعاً من آنقدر مأیوس و ناامید خواهم شد؟" مثل اینکه آهنگ صدای سنگینی آن سوره‌ای نشانی خالص و درست از پیش‌گویی داشت.

۵

در راه خانه "سکوبی" ماشین را جلوی کلیسای "کاتولیک" پارک کرد و خودش وارد کلیسا شد. اولین شنبه ماه بود و او همیشه در چنین روزی برای اعتراف بکلیسا می‌رفت، نیم دوجین زنانیکه موهاشان را مثل کلفت‌های روزانه در دستمالهای گردگیری بسته بودند منتظر توبت بودند بعلاوه یک خواهر پرستار و یک سرباز صفر یا یک تشان "سلطنتی اردنانس". منتظر توبت بودند صدای "پدر رنک (Fother Rank)" یک نواخت و بطور نجوی از جایگاه اعتراف شنیده می‌شد.

"سکوبی" چشم به صلیب دوخته بود و دعا می‌کرد — ای پدر ما، "ای مریم مقدس، تو به مرا بپذیرید. آن ضعف و سستی وحشناک همیشگی در روحیه او سنگینی می‌کرد و حالت اخلاص را از او می‌گرفت. بیشتر شبیه یک تماشاچی بود. — بی تفاوت — مانند یکی از افراد آن گروه از مردم اطراف صلیب که نگاه مسیح می‌بایستی از روی آنان در جستجوی یک دوست یا یک

دشمنی عبور کرده باشد، گاهی به نظرش می‌رسید که شغل او و اونیفرم او شدت او را با آن سربازان بی‌نام و نشان رومی که در زمانهای خیلی دور حافظ دستورات و اوامر بودند رده‌بندی کرده است، یکی پس از دیگری تمام آن زندهای سیاه بومی وارد جایگاه اعتراف شدند و بیرون آمدند، تمام مدت او دعا می‌کرد - بیهوده و پرت - برای "لوئیز" که در این لحظه خوشحال باشد و شادی و خوشی او پایدار بماند - که هیچ بدی و اذیتی از او به "لوئیز" نرسد، آن سرباز هم از جایگاه بیرون آمد و "سکوبی" از جایش برخاست.

بنام پدر و پسر و روح‌القدس؛ و بعد این طور اعتراف کرد - از زمان آخرین اعتراف د ریکماه پیش یک یکشنبه را از دعا غایب شدم و یک روز تعطیل را که مجبور بودم.

- "شما از رفتن ممانعت می‌شدید؟"

- "بله، اما با یک کمی کوشش بیشتر می‌توانستم ترتیب کارها را بهتر تنظیم کنم."
- "بله؟"

- "در تمام این مدت من حداقل کارها را انجام داده‌ام. نسبت به یکی از نفرا تم بدون سبب خشونت کرده‌ام... و مدتی دراز ساکت ماندم."
- "همین بود، تمام شد؟"

- "نمی‌دانم چه جور توجیه کنم، پدر، اما من احساس - خستگی می‌کنم... از این مذهب که برای من هیچ معنی و مفهومی ندارد. من کوشیده‌ام که "خدا" را دوست بدارم - اما - "ژستی گرفت و در وسط شبکه‌ها به اطراف چرخید، اما مرد روحانی نمی‌توانست او را به بیند. ادامه داد - من حتی اطمینان ندارم که معتقد هستم؛"

کشیش گفت - در این باره اعتراض کردن و نگران شدن بسیار آسان است. بخصوص در اینجا و اگر من می‌توانستم مدت توبه و برگشت را برای عده‌ای

از مردم شش ماه مرخصی تعیین می‌کردم. این آب و هوا شما را این طور می‌کند و شما را در تشخیص خستگی تا با عدم اعتقاد به اشتباه می‌اندازد. - "من نمی‌خواهم شما را معطل کنم، پدر. اینجا دیگران هم منتظر هستند. میدانم که اینها همه خیالات واهی هستند. اما من احساس - پوچی می‌کنم. پوچی."

کشیش گفت - "چنین لحظه‌ای گاهی اوقات باخواست خدا پیش می‌آید. حالا برو دنبال کارت و ده دور با تسبیح ذکر خدا را بگو." - "من تسبیح ندارم. بالاخره"

- "خوب، پنج بار "ای پدر ما" و پنج بار "ای مریم مقدس" و شروع کرد بگفتن کلمات توبه و طلب بخشش گناهان. "سکوبی" اندیشید: اما گناهی نیست تا بخشیده شود. آن کلمات ابدأ در او ایجاد احساس رهایی و خلاصی نکردند، آخر بندی نبود تا خلاصی بخواهد. بنظر او این‌ها فورمولی بودند از کلمات لاتین که بهم تنه می‌زدند - برای یک حقه‌بازی - یک اغفال. از جایگاه اعتراف بیرون آمد و دوباره زانوزد، این هم قسمتی از تشریفات عادی بود. برای لحظه‌ای به نظرش آمد که "خدا" خیلی سهل الوصول است و هیچ اشکالی در رسیدن به "او" نیست. مثل یک عوام فریب مردم‌پسند. "او" در هر ساعت که باشد حتی برای ناچیزترین پیروانش آشکار و محسوس می‌باشد. درحالی‌که سرش را بالا می‌کرد و نگاهی به صلیب می‌انداخت اندیشید: "او" حتی در اجتماع هم رنج می‌برد.

فصل سوم

۱

"برایت تعدادی تمبر آورده‌ام، یک هفته کشیده تا آنها را جمع کرده‌ام - از همه کس. حتی خانم "کارتز" که یک طوطی عالی اهدا کرده - نگاه کن - از یکجائی از آمریکای جنوبی. و این هم یک سری کامل از تمبرهای "لیبریا" برای آمریکائیا فرستاده شده و من آن را از "ناوال ایزرور" بدست آورده‌ام. آنها کاملاً راحت بودند و از نقطه نظر جنسی احساس امنیت می‌کردند.

- "چرا تمبر جمع می‌کنی؟ بعد از شانزده سالگی این کار عجیبی است. "هلن رالت" جواب داد - "من نمی‌دانم، و فکر می‌کنم این یک عادت برای من شده و در واقع قصد تمبر جمع کردن ندارم و من اینها را همه جا با خودم می‌برم؛ البوم را باز کرد و گفت - "نه، عادت نیست، من اینها را دوست دارم. این تمبر نیم پنی سبزرنگ را می‌بینید؟ عکس ژرژ پنجم است. این اولین تمبری است که جمع کردم. هشت ساله بودم، پاکت را روی بخار گرفتم و تمبر را از روی آن کندم و در یک کتابچه چسباندم و همین باعث شد که پدرم یک آلبوم بمن داد. مادرم مرده بود و پدرم یک آلبوم تمبر به من داد."

سعی می‌کرد واضح و مفصل همه چیز را بیان کند. - آنها مثل عکس فوری هستند و قابل بردن به همه جا. آنها تیکه کلکسیون چینی دارند یا کلکسیون

کتاب نمی‌توانند با خودشان جایی ببرند. و این‌ها را آدم مجبور نیست که پاره بکند.

"سکوبی" گفت - تو هیچ درباره شوهرت با من حرفی نزدی؟"
- "نه"

- "در واقع کردن یک صفحه کار درستی نیست. چون جای پاره شدن آن کاملاً دیده می‌شود."
- "بله."

- "بهتر است آدم اگر موضوعی را شروع کرد آن را به پایان برساند؛"
- "این که اشکال کار نیست. اشکال در این است که - به پایان رساندن خیلی وحشتناک است؛ او "سکوبی" را به شگفتی واداشت: "سکوبی" باور نداشت که او در مکتب زندگی تا به آن پایه از پخته‌گی و سالخورده‌گی رسیده باشد، تا به آن نقطه حساس که تیشه را به طرف خود بزند.
ادامه داد - "او مرده است - چه مدت است - هشت هفته شده است؟ چه مردنی، چه مردنی کامل. چه زن بدی من باید باشم.

- "نباید این طور حس بکنی. این پیش آمدها برای همه هست. ما وقتی بکسی می‌گوئیم، "من نمی‌توانم بدون تو زندگی کنم" مقصود واقعی، این است که نمی‌توانم با احساس اینکه تو رنجوری، ناشادی و یا محتاج هستی زندگی کنم. تمامش همین است. وقتی کسی مرد مسئولیت. هم به پایان می‌رسد. چیزی باقی نمی‌ماند که بدوش ما سنگینی کند و ما می‌توانیم در آرامش و صفا زندگی کنیم؛"

- "من نمی‌دانستم" ایتقدر پرتوانم. به طوری وحشتناک پرتاقت و توان."
- "من یک دختر داشتم که مرد. من اینجا بودم. زنم دو تلگرام از "بکس هیل Bexhill" برایم مخابره کرد، یکی ساعت پنج عصر و یکی ساعت شش، اما آنها ترتیب را بهم زدند. می‌بینید، او قصدش این بود که خبر حادثه را آرام

بمن برساند. یک مخابره هم درست بعد از صبحانه داشتم — ساعت هشت صبح - مرده ترین ساعت در روز برای هر خبری؛ او اینها را قبلاً بازگو نکرده بود حتی برای "لویز" و حالا عین کلمات هر تلگرام را با دقت بازگو می کرد. ادامه داد - تلگرام می گفت، کاترین امروز بعد از ظهر مرد، خدا به تو صبر بدهد. تلگرام دوم موقع شام رسید و این طور می گفت. کاترین سخت بیمار دکتر امیدوار است. این تلگرامی بود که ساعت پنج بمن رسید. می بینی عبارت "دکتر امیدوار است" از همه ناامید کننده تر است و بقیه آنقدر ناامید نمی کنند و او این را گذاشته تا خبر را بشکند؟"

- "چقدر برای شما طاقت فرسا و وحشتناک بوده؟

- نه، و وحشتناک موقعی بود که تلگرام دوم بمن رسید، آنقدر مغزم آشفته و پریشان بود که فکر کردم حتماً اشتباهی شده و او هنوز زنده است. برای لحظه ای تا بفهم که چه واقع شده - مایوس و ناامید بودم و این وحشتناک بود. - من فکر می کردم حالا اول شروع پریشانی و رنج است، اما وقتی فکر کردم و تشخیص دادم که چه واقع شده آنوقت همه چیز تمام بود - و او مرده بود و من می توانستم عملی را انجام شده بدانم و کم کم او را از یاد ببرم.

- "او را فراموش کردید؟"

- "زیاد یادم نمی آید. می دانی، من سردن او را ندیدم. زخم دید؛" برای "سکوبی" خیلی تعجب آور بود که آنها چه سریع و آسان با هم دوست شده بودند. آنها درد و مرگ نابهنگام که استحقاق آن را نداشتند سرنوشت مشابهی داشتند.

دخترک گفت - "من نمی دانم بدون شما چه می کردم."

- "همه کس می توانست از تو مراقبت کند."

- "آنها از من گریزانند؟" "سکوبی" خندید. و او ادامه داد - آنها از من

گریزانند؛ ستوان هوآئی "بگستر (Bagstor)" امروز بعد از ظهر مرا به پلاژ برد

اما از من دوری می‌کرد بعلت شوهرم و اینکه روحیه شادی ندارم. آنهائیکه در پلاژ بودند همه خوش و شاد بودند اما من - آنجا نشسته بودم و پوزخند می‌زدم.

این که فایده‌ای نداشت. شما اولین پارتنی که رفتید بخاطر می‌آوردید که از پله‌ها که بالا رفتید همه صداها را می‌شنیدید و نمی‌دانستید چطور با آن مردم صحبت بکنید؟ من همان حالت را داشتم بنابراین نشستم و پوزخند زدم. لباس شنای خانم "کارتِر" را هم پوشیده بودم "بگستر" ضربه‌ای به پایم زد و من دلم می‌خواست که برگردم خانه.

- "بزودی برمی‌گردی بخانه؟"

- "منظورم آن "خانه" نیست. مقصود خانه اینجاست. جائیکه می‌توانم در را به بندم و اگر ضربه‌ای بدر یزنند جواب ندهم. هنوز دلم نمی‌خواهد از اینجا دور بشوم"

- "اما واقعا تو اینجا خوشحال نیستی؟"

- "من آنقدر از دریا می‌ترسم."

- "در خواب می‌بینی؟"

- "نه، گاهی "جان (Lohn)" را در خواب می‌بینم - بدتر از دریا. من همیشه

خوابهای بد از او می‌دیدم و هنوز هم می‌بینم. یعنی همیشه در خواب با هم بگو و مگو داشتیم و هنوز هم آن بگو و مگوها در خواب ادامه دارد."

- "دعوا میکردید؟"

- نه، او بمن مهربان بود. می‌دانید که ما فقط یکماه بود عروسی کرده بودیم

و در این مدت کم مهربان بودن کار آسانی است. اینطور نیست؟ وقتی این اتفاق افتاد در واقع من آنقدر فرصت نداشتم که مرقعیتم را تشخیص بدهم. و بنظر "سکوبی" چنین آمده که او هرگز هیچوقت نتوانسته موقعیتش را تشخیص بدهد و لاقلاً از یکسال پیش که از آن تیم "نت بال" جدا شده است. گاهی

"سکوبی" او را در آن دریای نفتی بی شکل در توی قایق به پشت افتاده بخاطر می آورد که در کنار آن بچه نزدیک به مرگ و آن ملوان مشرف بجنون، و دوشیزه مالکات، و سرمهندس که مسئولیت خود را نسبت بمالکان کشتی حس می کرد روزها را یکی بعد از دیگری می گذراند. و گاهی می دید که او را روی برانکار از کنار او می برند و او محکم آلبومش را با دستهای لاغرش چسبیده است. و حالا سکوبی او را در لباس شنای عاریه می دید که به "بگستر" در عین حال که ضربه ای بپایش زده پوزخند میزند و به خنده مردم و به صدای شلپ شلپ آب گوش میدهد. "سکوبی" غمناکانه احساس مسئولیتی کرد که مثل یک موج شامگاهی تا بالای ساحل او را برد.

- "پدرت نوشته ای؟"

- "بله، البته. او تلگرام زده است که دارد برای گذرنامه تلاش می کند ولی نمی دانم نتیجه چه بشود طفلک عزیزم. البته برای "جان" هم تلگرام زده است "یک کوسن از روی صندلی برداشت و تلگرام را از توی آن بیرون کشید و گفت - "بیایید، این را بخوانید. او خیلی مهربان است اما البته چیزی درباره من نمی داند؟"

"سکوبی" این طور خواند - "بچه عزیزم، برایت شدیداً متأثر و متأسف هستم، اما شادی او را به خاطر داشته باش. دوستدارت پدرت." تاریخ تمبر و علامت شهر "بیوری Bury" فاصله بین پدر و فرزند را نشان می داد.

"سکوبی" گفت - "چطور می گوئی او چیزی را نمی داند؟"

- "می دانید. او بخدا و بهشت و این قبیل چیزها معتقد است؟"

- "تو نیستی؟"

- من همه اینها را از وقتی که مدرسه را ترک کردم کنار گذاشتم. "جان" عادت داشت این چیزها را دست می انداخت، البته کاملاً مؤدبانه پدر هم اهمیتی نمی داد. اما هرگز نمی دانست که درک و احساس منم کمتر از "جان"

نیست. کسی که دختر یک مرد روحانی باشد می داند که خیلی چیزهاست که باید به آن تظاهر کرد. او تنفر داشت از اینکه بداند بین من و "جان" ماجرائی بوده است - اوه - درست دو هفته قبل از ازدواجمان؛" با این گفته بیش "سکوبی" در شناخت او که موقعیتش را ندانسته و راهش را نشناخته تأیید شد. تعجبی نیست اگر "بگستر" بیم داشته و از او گریزان بوده. "بگستر" مردی نبود که قبول مسئولیت کند و چطور کسی می توانست مسئولیت هر عملی را بعهد این بچه بی روح و گیج بگذارد؟ این اندیشه را از ذهنش گذراند و دسته کوچک تمبرها را که برای او جمع آوری کرده بود زیر و رو کرد و گفت -

"من فکر می کنم وقتی برگردی خانه چه خواهی کرد؟"

"- شاید مرا بخدمت سربازی ببرند؛"

"سکوبی" اندیشید: اگر بچه منم زنده بود مشمول خدمت سربازی میشد و به یک خوابگاه ناپاک و شوم چند نفره پرتاب میشد، تا راه خودش را پیدا کند. بعد اقیانوس اطلس، "ای. تی. اس. A. T. S." یا "دبلیو. ای. ای. W.F.E.A." گروهیان آشوب کن با آن هیکل درشت، آشپزخانه با سیب زمینی پاک کن ها، افسر کشیک با آن لبهای نازک و موهای طلائی نامرتبش و مردانی که بیرون چادرها در میان بوته های انبوه با انتظار بودند. در مقایسه با اینها مسلماً حتی اقیانوس اطلس برای او بیشتر وضع یک خانه را داشت.

"سکوبی" گفت - شورت هند یاد گرفته ای؟ یا زبان؟ فقط آنها که زرنگ بودند و تیز فهم و با نفوذ توانستند از این جنگ فرار کنند.

"نه. من واقعاً هیچ کاری را خوب بلد نیستم."

تصور اینکه او از دریا خلاص شده و بعد مثل یک ماهی که ارزش صید شدن را نداشته دور انداخته شده است کمی مشکل بود و غیرممکن.

"سکوبی" پرسید - "تایپ می توانی؟"

"- با یک انگشت می توانم خیلی تند بزنم."

- فکر می‌کنم همین جا بتوانی یک شغلی بدست بیاوری. ما از لحاظ منشی خیلی در مزیقه هستیم. می‌دانی که تمام زن‌های شوهردار در دبیرخانه کار می‌کنند و با اینحال هنوز منشی به تعداد کافی نداریم. اما برای یک زن آب و هوای بدی است؟"

- "من دوست دارم اینجا بمانم. بیایید مشروبی بخوریم؛" بعد صدا زد -
پسر، پسر.

- "داری یاد میگیری یکهفته پیش چقدر از او می‌ترسیدی...،" پسرک وارد شد با یک سینی که در آن چند گیلان، لیمو ترش، آب و یک بطری جین گذاشته بود.

"سکویی" گفت - "این آن پسرکه من باو سفارش کرده بودم نیست."

- "نه. او رفت، شما خیلی با او تصحبت کرده بودید؛"

- "و این یکی آمد."

- "بله."

- اسمت چیه، پسر؟

- "واند Vande" قربان؟"

- "من ترا قبلاً دیده‌ام، نه؟"

- "فخیر، قربان؛"

- من کی هستم؟"

- "شما پلیس بزرگ، قربان."

- "هلن" گفت - "این یکی را دیگر ترسان که برود."

- "پیش کی بودی؟"

- من پیش "دی. سی. C.D. پمبرتون" بالا در ییشه بودم، قربان. من پسر

کوچکی بودم.

- "پس همانجا من ترا دیده‌ام؟ بنظرم می‌آید که ترا دیده‌ام. بسیار خوب،"

حالا مراقب این خانم باشی وقتی که او بخانه‌اش برگشت من شغل خوبی برایت در نظر می‌گیرم. یادت باشد."

- "بله، قربان."

سکوبی به هلن گفت - "تو به تمبرها نگاه نکردی."

- "نه نگاه نکردم، کردم؟" قطره‌ای از جین روی یکی از تمبرها ریخت و آن را لک کرد. "سکوبی او را نگاه می‌کرد که آن را از توی تمبرها جدا کرد و موهای صافش را که مثل دم موش روی گردنش ریخته بود عقب زد. انگار که اقیانوس برای همیشه نیرو و توان را از آن صورت خالی گرفته بود" سکوبی حس کرد که در خلال سالهای دراز او هرگز در کنار هیچکس این طور احساس فراغت و آسودگی نکرده بوده - حتی آنزمان که "لوثیتر" جوان بود. بخودش گفت - "اما این مورد با موارد دیگر تفاوت دارد: آن دو کنار هم احساس امنیت می‌کردند. "سکوبی" بیش از سی سال از او بزرگتر بود و جسم او در آن آب و هوا هوس و شهوت را از دست داده بود: "سکوبی" با تأثر، محبت و دلسوزی شدید او را تماشا می‌کرد زیرا زمانی می‌رسید که دیگر او نمی‌توانست نقطه‌ای از دنیا را که او در دریا بوده به او نشان بدهد. وقتی او برگشت و نور بصورتش افتاد به نظر زشت می‌ماند یک زشتی موقتی بچه‌گانه. این زشتی مثل دستبندی بود روی مچهای دست او.

- "آن تمبر خراب شد. یکی دیگر برایت می‌آورم؟"

- "نه، همین‌طور که هست عیبی ندارد. منکه واقعاً یک کلکسیونر نیستم،"

"سکوبی" نسبت به زیبایی و جذابیت هیچ احساس مسئولیتی نمی‌کرد و همچنین نسبت به اشخاص دانا و بی‌نا. آنها راهشان را پیدا می‌کنند و می‌روند. صورت است که هیچکس برای آن از مسیر خود منحرف نمی‌شود. و نمی‌خواهد با نگاه پوشیده روبرو شود، و خیلی زود می‌توانند به پرهیز و بی‌تفاوت ماندن، که وفاداری و محبت او ایجاب می‌کرد عادت کند. کلمه

"عاطفه" بهمان نسبت سست ادا می‌شود که کلمه "عشق": این احساسات سردرگم و بهم ریخته بی تجربه.

- "می‌بیند، هر وقت من چشمم به آن لکه بیافتد این اطاق را می‌بینم ...؟"
- "پس مثل یک عکس فوری است."

- یک تبر را می‌شود طوری کند که هیچ اثری از آن بجا نماند؛ این را با حالتی که جوانی و بچه‌گی او را آشکارا نشان می‌داد ادا میکرد. ناگهان برگشت به طرف "سکوبی" و گفت - "صحبت کردن با شما آنقدر خویست. من هر چه دلم بخواهد می‌گویم و هیچ نمی‌ترسم که شما ناراحت بشوید. شما هیچ توقعی از من ندارید و من درامانم."

- "ما هر دو در امان هستیم." باران شدید و مداوم بروی شیر و اینها می‌ریخت و همه‌جا را احاطه کرده بود.

"هلن" تحت تأثیر احساسات تند یکدفعه گفت - "ای خدای من، شما چقدر خویید؟"
- "نه؛"

- "من احساس می‌کنم که شما هرگز مرا تنها نمی‌گذارید و مایوس نمی‌کنید؛ کلمات برای "سکوبی" حکم یک فرمان را داشت که هر چقدر مشکل اما ناچار به اطاعت آن بود. دستهای دخترک با خرده کاغذها که "سکوبی" برایش آورده بود پر بود و در این حالت گفت - "من همیشه اینها را نگه خواهم داشت و هرگز آنها را از آلبوم جدا نمی‌کنم؛"

ضربه‌ای بدر خورد و صدائی شاد گفت - "فردی بگستر Freddie Bagster." من تنها هستم. فردی بگستر."

هلن نجوی کرد - "جواب ندهید، جواب ندهید؛" دستش را در دست "سکوبی" گذارد و با دهانی نیمه باز مثل اینکه نقشش بند آمده باشد چشم به در دوخت.

"سکوبی" حالت حیوانی را داشت که تا دم در لانه‌اش او را دنبال کرده باشند.

صدا با چاپلوسی و ریشخند باز شنیده می‌شد که می‌گفت - "اجازه بده "فردی" بیاید تو "هلن" مهربان باش. فقط "فردی بگستر"؛ صدای مرد نشان می‌داد که کمی مست است.

دخترک در کنار او ایستاده بود دستش دور کمر او و سنگینی بدنش روی بدن او، وقتی صدای پای "بگستر" در تاریکی محو شد و دیگر شنیده نشد او صورتش را بلند کرد نگاهی بصورت سکوبی انداخت و یکدیگر را بوسیدند. آنچه را که هر دوی آنها فکر می‌کردند ایمنی و سلامتی است ثابت شد که پوششی بوده برای دشمنی که در لباس دوستی، اعتماد و عاطفه رفتار می‌کرده است.

۲

باران پشت هم از آسمان می‌ریخت و آن قطعه زمین با تلاق خشک شده را که خانه "سکوبی" در آن بود دوباره باتلاق می‌کرد. پنجره اطاق با وزش باد جلو و عقب می‌رفت. زمانی دستگیره آن با فشار باد شکسته بود و حالا بسته نمی‌شد و باران بداخل می‌زد و میز توالت را خیس کرده و روی کف اطاق یک استخر درست شده بود. ساعت شماطه‌ای او ۲۵ و ۴ را نشان می‌داد. احساس می‌کرد بخانه‌ای برگشته که سالها متروک بوده است. دیگر تار عنکبوت‌های روی آینه و یا پشه‌بند بسته پاره شده و یا کثافت موشها روی کف اطاق او را متعجب نمی‌کرد.

در حالیکه سرپایش خیس آب بود و از شلوارش آب می‌ریخت و دور چکمه‌اش یک استخر دیگر تشکیل می‌یافت روی یک صندلی نشست. وقت

برگشتن به خانه چنان احساس شادی عجیبی سی کرد که چترش را جا گذاشته بود. به این می ماند که چیزی گم شده را دوباره پیدا کرده است، چیزی را که وابسته بدوران جوانی او بوده. حتی در تاریکی پر سرو صدا و خیس از شدت شادی صدایش را بلند کرده و کوشیده بود تکه‌ای از آواز "فراسر" را بخواند اما صدایش آهنگی نداشت. و حالا درجائی بین کلبه "نیس" و خانه‌اش آن شادی و مسرت را از دست داده برد.

ساعت چهار صبح بود که "سکوبی" بیدار شده بود. سر او را در کنار خودش می دید و می توانست موهای او را روی سینه‌اش حس کند. دستش را از پشه بند بیرون برد و چراغ را پیدا کرد، "هلن" در حالتی عجیب قوز کرده و خوابیده برد مثل کسی که در موقع فرار هدف تیر واقع شده باشد. از آنکه نور چراغ بیدارش کرد اولین کلماتی که گفت این برد - "بگستر" برود به جهنم؛

- "خواب می دیدی؟"

- "خواب میدیدم که در یک باتلاق گم شده‌ام و "بگستر" مرا پیدا کرد."
 - سن دیگر باید بروم. اگر باز هم بخوابیم دیگر تا هوا روشن بشود بیدار نمی شوم." بعد شروع کرد راجع بخودشان فکر کردن. مانند یک مجرم شروع کرد در مغزش این جرم غیر قابل پنهانی را سرو سامان بدهد. او طرح حرکت‌ها و رویدادهای آینده را می ریخت. برای اولین بار در عمرش وارد بحثهای قانونی و طولانی فریب و تقلب می شد. اگر چنین و چنان بشود چنان و چینی خواهد شد. بعد گفت - "چه وقت این پسرک برمی گردد؟"

- "شاید در حدود ساعت شش. نمی دانم. سرا که ساعت هفت بیدار می کند."

- "علی" در حدود یک ربع به شش مانده برای من آب می گذارد بجوشد. من دیگر باید بروم، عزیز من." با دقت تمام گوشه و کنار اطاق را از نظر گذرانند تا صبادا نشانه‌ای از او بماند و حضور او را در آنجا تأیید کند. حصیر را صاف

کرد و روی یک زیر سیگاری دقت کرد که نشانی از او در آن نماند و بعد از همه اینها در آخر چترش را که بدیوار تکیه داده بود جا گذاشت و به نظرش عیناً مثل عمل یک مجرم آمد. وقتی قدم در باران گذاشت و سر و صورتش خیس شد دیگر نمی‌توانست برگردد و در کلیه "هلن" را بکوبد چون در یکی از کلبه‌های دیگر چراغی می‌سوخت و بیداری صاحب کلبه را تأیید می‌کرد. وسط اطاق ایستاده بود، یک لنگه چکمه ضد پشه در دشتش بود و با خستگی و دل‌تنگی فکر می‌کرد که: در آینده باید رفتارم بهتر و دقیق‌تر باشد.

"در آینده" — این نقطه‌ای بود که غم روی آن سنگینی می‌کرد. و آیا این پروانه بود که در راه عشق جان می‌داد؟ اما انسانها محکوم شرایط زندگی‌شان هستند. هم مسئولیت و هم مجرمیت هر دو از آن او بودند — او یک "بگستر" نبود: او می‌دانست بچه راهی قدم گذارد. او سوگند یاد کرده بود که شادی و مسرت خاطر "لوئیز" را تأمین کند و حالا یک مسئولیت متناقض در باره نفری دیگر هم قبول کرده است. یا تمام دروغهایی که شاید زمانی ناچار می‌شد بگوید باز احساس خستگی کرد. حس می‌کرد زخم آن قربانیها را که هنوز خونشان نریخته است دارد. روی بالش افتاده بود و با حالتی بیخواب به گسترش بامداد خاکستری رنگ نگاه می‌کرد. در جایی روی پهنه آبهای گنگ و ناشناخته سایه‌ای از یک اشتباه دیگر و یک قربانی دیگر حرکت می‌کرد، نه "لوئیز" و نه "هلن" آن دور دستها در شهر آواز خروسها شنیده می‌شد که طلوع بامداد را خبر می‌دادند.

قسمت دوم

فصل اول

۱

"هاریس" با غروری مبهم پرسید - "به بین، تو چه فکری درباره این می کنی؟" توی آستانه در کلبه ایستاده بود درحالیکه "ویلسون" داخل کلبه بود و از میان اثاثیه چوبی دولتی با احتیاط مثل یک توله سگ شکاری در میان گندم زار حرکت می کرد.

"ویلسون" در حالی که صدلیها را واری می کرد گفت - "از هتل بهتر است."

- فکر می کردم وقتی از "لاگوس Lagos" برگشتی می توانم غافلگیرت کنم. "هاریس" این کلبه محله "نیشن" را با پرده سه قسمت کرده بود: یک اطاق خواب برای هر کدامشان و یک اطاق نشیمن مشترک. او اضافه کرد - "یک چیز است که مرا دلوپس می کند، نمی دانم اینجا جیرجیرک دارد یا نه."

- "خوب، ما آن بازی را ادامه می دادیم تا از دست آنها خلاص شویم؟"

- "می دانم، اما حیف شد. نشد؟"

- "همسایه های ماکی ها هستند؟"

- آنجا خانم "رالت است که از زیردریائی آمده، دو جوان که از اداره کار،

یک نفر بنام "کلایو (Cglive)" از اداره کشاورزی و "بلینگ (Boling)" که

متصدی فاضل آب است - همه اینها خیلی خوب و دوستانه به نظر می آیند. و البته "سکویی" هم درست پائین جاده است؛
- "بله؛

"ویلسون" بدون توقف در اطراف کلبه می گشت تا در جلوی یک تصویر که "هاریس" آن را جلوی یک جا قلمی دولتی انداخته بود ایستاد. تصویر سه ردیف طولانی عده‌ای پسر را روی یک چمن نشان می داد: ردیف اول روی علفها پاهایشان را بشکل ضرب در کرده و نشسته بودند: ردیف دوم لباسهای یقه بلند پوشیده و روی صندلیها نشسته بودند. یک مرد جا افتاده و دوزن که یکی از آنها یک چشمش چپ بود در وسط آنها بودند: و ردیف سوم ایستاده بودند.

"ویلسون" گفت - آن زن چپ را - می توانم سوگند بخورم که قبلاً جانی دیده‌ام؛"

- نام "سینکی (Sanikay) یادآور خاطره‌هایی برای تو نمی باشد؟"
- "آه، چوآ، البته؛ بعداز نزدیکتر نگاه کرد و پرسید - پس تو هم در آن هتل بودی؟"

- "من آن مجله "اولددان‌هایمن" را در اطاق دیدم و این را اینجا گذاشتم تا تو را یکدفعه به تعجب وا دارم. من در خانه "جگر (Jagger)" بودم. تو کجا بودی؟"

- "من در خانه "پراگ (prag)" بودم؟"

- "چه خوب. بین بچه‌های "پراگ" چند جوانک خوب بودند. بعد دوباره عکس را خواباند مثل اینکه چیزی بود که هنوز درست نشده بود. و اضافه کرد - من فکر کردم شاید بتوانیم شامی مطابق برنامه "دان‌هایمن" در گذشته ترتیب بدهیم."

- "ما فقط دو نفریم. چطور می شود؟"

"ما هر کدام می توانیم یک مهمان دعوت کنیم."

"این کار هیچ مورد ندارد."

"هاریس" با تلخی گفت - "خوب، تو یک "دان‌هامین" واقعی هستی نه من. من هیچوقت در جلسات انجمن شرکت نمی‌کردم. من فکر کردم شاید اینجا برایت جالب باشد. مجله را می‌توانی برداری."

"پدرم همیشه برای آن نشریه سخت و جدی پیش‌گفتار می‌نویسد. و مرا عضو دایمی آن کرده است."

"کنار تخت افتاده و من فکر کردم شاید آن را خوانده باشی."

"شاید نگاهی کرده باشم."

"مختصری هم از من نوشته‌اند و نشانی مرا خواسته‌اند."

"ویلسون" گفت - آه، می‌دانی که منظورشان چیست؟ آنها برای هر یک از "دان‌هامین" های قدیمی که دسترسی داشته باشند یک درخواست می‌نویسند که تخته‌کوبی "فاندرز هال (Founders Hall)" احتیاج به تعمیر دارد و شما هم کمکی بکنید. من اگر جای تو بودم نشانی‌ام را کاملاً از آنها پنهان می‌کردم؛ بنظر "هاریس" چنین آمد که "ویلسون" یکی از آن آدمهائی است که بیتش آینده بینی‌اش خیلی قوی است، که همیشه اطلاعات را پیشاپیش بطور فوق‌العاده پخش می‌کند، که می‌داند فلان شخص در گذشته چرا به آموزشگاه برنگشت، و مقدمه چیدن برای آن داد و بیداد در ملاقات خصوصی یا رئیس برای چه بود. چند هفته پیش او جوانک تازه رسیده‌ای بود که "هاریس" با ابراز دوستی و نشان دادن اطراف به او خوشحالش کرده بود. آن شب را که "ویلسون" می‌خواست در همانی یک سوره‌ای شرکت کند و اگر "هاریس" به او نگفته بود می‌خواست لباس شب به پوشد بخاطر داشت. "هاریس" از سال اول دبستان سر نوشتش این بود که تماشاگر رشد سریع و پیشرفت تند پسرهای کوچک و تازه رسیده باشد. یک ترم دوست خوب و

قبایل اعتماد آنها بود - و ترم دیگر از دور خارج شده بود. هرگز او نمی توانست به آن سرعت که این پسرک تازه رسیده دوست نداشتنی پیشرفته پیش برود. حتی به خاطر داشت که در بازی شکار جیرجیرک در حمام - که او مبتکر بود - قوانین او در اولین شب مورد بحث و بگو و مگو قرار گرفت. باخاطری گرفته گفت -

- "امیدوارم حق با تو باشد و شاید دیگر نامه نفرستم"، با احساس کوچکی اضافه کرد - "من تخت اینطرفی را انتخاب می کنم، اما اهمیت نمی دهم، هر کدام باشد"

- "باشد، همان خوبست."

- "یک پسری را برای نوکری استخدام کرده ام و فکر کردم می توانیم با هم شریک باشیم."

- "هرچه از این پسرها کمتر داشته باشیم بهتر است."

آن شب اولین شب هم خانگی آنها بود و هر کدامشان روی یکی از دو صندلی دولتی پشت پرده های مشکی نشسته و مشغول مطالعه بودند. روی میز یک بطری ویسکی برای "ویلسون" بود و یک بطری آب جو و آب لیمو ترش برای "هاریس" "هاریس" وقتی صدای ریزش یکنواخت باران را روی بامها می شنید و "ویلسون" را می دید که گرم مطالعه یک جلد "والس Wallece" است احساس یک آرامش و لذت فوق العاده می کرد. گاهی هم صدای فریاد مستانه عده معدودی که از سالن غذاخوری "آر. آی. اف." R.I.F می آمدند و از آنجا رد میشدند و یا صدای بوق ماشین ها بگوش می رسید. اما این صداها آرامش دورن کلبه را محسوس تر و مطبوع تر می کردند. گاهی با نگاه بروی دیوار می گشت تا شاید سوسکی بیاید. اما همه چیز را که یکجا نمی توان بدست آورد.

"هاریس" گفت - "تو میجله "دان هاین" را چطور دیدی؟ خوب بود،

باباجان؟ بی میل نیستم یک نگاه دیگر به آن بکنم. آنقدر مبهم و گنگ است؛"
- "یکی دیگر باز نکرده روی میز توالت هست."

- "اشکالی ندارد آن را باز کنم؟"

- "نه، چه اشکالی؟"

"هاریس" اول برگرداند به صفحه یادداشتهای "دان‌هامین" های قدیمی و دوباره خواند که چطور ج. آر. (H. R.) هاریس (۱۹۱۷-۱۹۲۱) هنوز مورد جستجو و خواسته آنها است. با شگفتی می‌اندیشید: که آیا امکان دارد "ویلسون" اشتباه بکند: در مجله کلمه‌ای راجع به تخته کوبی نیامده بود، و شاید بالاخره صلاح باشد که او نامه را بفرستد. و بعد پاسخی را که ممکن بود سردبیر مجله برای او بفرستد در نظر مجسم می‌کرد: "هاریس" عزیز من" و با عباراتی از این گونه ادامه پیدا می‌کرد: ما همه خیلی خرسندیم که نامه شما را از چنان منطقه، رماتیکی وصول کردیم، و چرا یک مقاله طولانی درباره دانستنیهای آن دور دستها برای ما نفرستادید؟ درباره عضویت "انجمن دان‌هامین‌های قدیمی" چه تصمیمی دارید؟ می‌دانم که هنوز عضو انجمن نشده‌اید. وقتی می‌گویم، خوشحال خواهم بود که بشما خوش آمد بگویم مخاطب من همه "دان‌هامین‌های قدیمی" هستند. خواست عبارت را تعبیر کند به: مفتخریم که بشما خوش آمد بگوئیم" اما آن را رد کرد، آخر او یک رئالیست بود.

"هاریس" نگاهی سطحی به شرح پنج مسابقه کرد و یک دامتان فانتزی با عنوان "تیک تاک ساعت" که این طور شروع می‌شد: آورده‌اند که خانمی پیرو کوچک اندام بود که محبوبترین دارائی او دیوارهای "دان‌هام" - آجرهای قرمز با بندکشی‌های زرد - ناودانهای پر سر و صدا - درختهای نارون دور باغ - همه را در اطراف خودش حس می‌کرد - صدای چکمه‌هائی روی پله‌های سنگی شنیده شد و زنگ ناهار بصدا درآمد تا او را برای گذراندن یک روز غم‌انگیز دیگر بپا دارد. او آن وفاداری و صداقت را که همه ما در

ناخشنودی‌ها حس می‌کنیم احساس می‌کرد. احساسی که بدرستی بجائیکه ما تعلق داریم تعلق دارد. چشمانش پر از اشک شد کمی از آب جو خورد و اندیشید: سن آن نامه را پست می‌کنم هرچه "ویلسون" می‌گوید بگوید؛ صدای فریاد کسی از بیرون شنیده شد که می‌گفت: "بگستر" کجائی بگستر؟ و در گودالی سکندری رفت.

"هاریس" یکی دو ورق دیگر زد و عنوان چند شعر نظر او را گرفت یکی بنام "ساحل غرب" بود که تقدیم به ال. سی. (L. C.) شده بود. او خیلی بشعر علاقه و اشتیاق نداشت ولی این شعر از این جهت برایش جالب بود که فکر می‌کرد شاید در این ساحل طولانی، شنی، دور افتاده سوئین "دان‌هامین" را هم پیدا کند.

شعر را خواند:

باز هم یک "تریست رام" (Trestram) دیگر در این ساحل دور افتاده، جام زهر را بلند می‌کند تا به لبانش برساند،
یک نشان دیگر روی این ساحل که با درختان نخل حاشیه دارد، به عشقش نگاه می‌کند که به تیرگی می‌گراید.

بنظرش گنگ و مبهم آمد: چشم‌هایش بسرعت از روی خطها گذشت و به امصای پائین افتاد: "ای. دی. (E.D.)" می‌خواست فریاد بکشد اما بموقع خودش را کنترل کرد. حالا که او با "ای. وی." این‌طور نزدیک‌اند و در یک خانه زندگی می‌کنند لازم بود که بیشتر جانب احتیاط و ملاحظه را نگهدارد. جائی برای بحث و مجادله نبود. "این ال. سی." که می‌تواند باشد، حتماً بجز... همین عقیده لبان او را بیک تبسم خشک و بیرحم باز کرد و بعد گفت - "چیزی خواندنی ندارد"، "هارپندن، Harpendan" را زدیم و یک شعر هم هست بنام "ساحل غرب"، که فکر می‌کنم شاید یک شیطان بیچاره دیگر هم در اینجاها زندگی می‌کند؛

- اوه؟

- بله، ناکام در عشق، اما من شعر نمی خوانم؛
- منم نمی خوانم؛ این دروغ را "ویلسون" در پناه "والس Wallace" که در
دستش بود می گفت.

یک اعتراف مبهم

۲

"ویلسون" در تختش به پشت افتاده بود و به صدای باران که روی بامها می ریخت گوش می داد و بصدای نفس "دان هاین" قدیمی که آن طرف پرده خوابیده بود. مثل اینکه آن سالهای زشت در میان مه و تاریکی ایستاده اند تا دوباره او را احاطه کنند. چه دیوانگی ای او را وادار کرد تا آن شعر را برای "دان هاین" بفرستد؟ دیوانگی نبود. او مدتها بود که واقعا لیاقت هر چیزی را از دست داده بود، حتی دیوانگی را؛ او یکی از آن محکومینی بود که از زمان کودکی گرفتار پیچیدگی و عقده شده بود. او توجه داشت که قصد انجام چه کاری را دارد؛ می خواست شعر را از مجله بچیند و برای "لوئیز" بفرستد، بدون اینکه از منبع و ریشه آن کلامی بگوید. می دانست که این شعر مطابق ذوق و سلیقه شعری او نیست؛ به یقین می دانست که "لوئیز" به صرف این حقیقت که شعر چاپ شده است تا اندازه ای تحت تأثیر واقع خواهد شد. اگر او پرسد که آن شعر در کجا چاپ شده است اختراع دروغ کار آسانی است چند اسم متقاعد کننده، خوشبختانه "دان هاین" خوب چاپ شده بود و روی کاغذ خوب. و "ویلسون" ناچار بود که تکه بریده شده را روی کاغذ مات بچسباند تا نوشته های آن روی کاغذ پنهان بماند و برای این کار هم توضیح و توجیهی اختراع می کرد. مثل اینکه تمام عمر و زندگی او آرام آرام در حوفه او مجذوب می شد. حرفه او دروغ گفتن بود و جعل داستانی. و آوردن دلیلی. با

قید فوریت و در ضمن از دست ندادن خودش. زندگی خصوصی او هم در حال گرفتگی همان نقش بود. به پشت افتاده بود و از شدت از خود بی‌زاری حال تهوع داشت.

باران لحظه‌ای بند آمده بود. یکی از آن موقعیت‌های خنک و تسلی برای بیخوابی. "ویلسون از تخت پائین آمد و یک خوراک محلول برومور برای خودش درست کرد: دانه‌ها در گیلاس آب وز وز صدا کردند و "هاریس" خُرخری کرد و بدنبالش کلماتی نامفهوم گفت و غلتی زد. "ویلسون" لحظه‌ای چراغ قوه‌اش را روی ساعت دستش روشن کرد و عدد ۲۵ و ۲ را خواند بعد پاورچین پاورچین برای اینکه هاریس بیدار نشود بطرف در اطاق براه افتاد. یک نیش کوچک کک گرمسیری زیر ناخنش اذیت می‌کرد. صبح می‌بایست به سرک پادو بگوید تا آن را بیرون بکشد.

روی پیاده روی باریک و سیمانی بالای آن زمین باتلاقی ایستاده و به‌وای خنک اجازه می‌داد تا با او بازی کند و کت پیژامه‌اش را که باز بود بحرکت درآورد. تمام کلبه‌ها در تاریکی بودند و ماه در زیر لکه‌های ابرهای بارانی که بالا می‌آمدند گاهی پنهان میشد. در حال برگشتن بداخل کلبه بود که صدای سکندری خوردن کسی چند یارد دورتر بگوشش رسید و چراغ قوه را فوراً روشن کرد. نور چراغ مردی را نشان می‌داد که از میان کلبه‌های "نیسن" بطرف جاده حرکت می‌کرد. "ویلسون" فریاد خفیفی کشید "سکوبی" و آن مرد برگشت.

- هلو "ویلسون". من نمی‌دانستم که تو اینجا این بالاها زندگی می‌کنی.

- "من یا "هاریس" همخانه هستم و بصورت مردی که اشکهای او را دیده

بود نگاه می‌کود.

- "من داشتم قدم می‌زدم. "سکوبی با حالتی نامطمئن ادامه داد -

نمی‌توانستم بخوابم. بنظر "ویلسون" چنین آمد که "سکوبی" در دنیای دروغ و

فرب هوز مبتدی است: از زمان کودکی در چنین دنیائی زندگی نکرده است. واحساس رشگ و حسادتی عجیب نسبت به "سکوبی" کرد. خیلی شبیه یک آدم زندان دیده که بیک کلاه بردار که در اولین محکومیت همه چیز برایش تازه گی دارد رشک می برد.

۳

"ویلسون" در اطاق کوچک، خفه و دلتنگ اش در اداره "یو. ای. سی. U.A.C" نشسته بود چند دفتر روزنامه و چند دفتر کل جلوش انباشته بود و حایلی بین او و دیوار بوجود آورده بود. مثل یک بچه که پشت قفس پنهان می شود پشت آن مانع روی کتابهای رمز کار می کرد و یک تلگرام را ترجمه می کرد. یک تقویم تجارتمی تاریخ یک هفته پیش - ۲۰ ماه جون را نشان می داد و یک شعار: "بهترین سرمایه گذاری ها درستی و شهامت است" در بالای آن خوردنمائی می کرد. یک کارمند ضربه ای بدرزد و گفت - یک سیاه یادداشتی برایت آورده. - "از کجا؟"

- می گوید از "براون Brown"؛

- "دو دقیقه او را نگهدار بعد بیاندازش تو" اگر چه "ویلسون" کوشید خوب ادا کند اما این عبارت عامیانه روی لبانش آهنگ غیرطبیعی داشت. تلگرام را تا کرد و گذاشت لای کتاب رمز، بعد کتاب را در قفسه آهنی جا داد و در آن را کشید. یک گیلان آب برای خودش ریخت و به تماشا کردن خیابان ایستاد. زن های سیاه سرهاشان را در پارچه های براق نخی پیچیده بودند زیر چترهای رنگارنگ عبور می کردند. لباسهای بی شکل نخی آنها تا میج پهاشان می رسید: یکی نقش جعبه کبریت را داشت و دیگری نقش چراغ نفت سوز و سومی - با آخرین طرح از منچستر - شکل فندک برنگ ارغوانی روشن

روی زمینه زرد. دختری جوان که لباس پاره به تن داشت در میان باران رد می شد و "ویلسون" او را پنهانی با حالتی مالیخولیائی تماشا می کرد. در این موقع در باز شد و ویلسون نگاهش را بلعید و گفت.
- "در رابند."

پسرک اطاعت کرد. او برای دعوت آن روز بهترین لباسش را پوشیده بود یک پیراهن سفید که روی شورت سفیدش افتاده بود با کفشهای ژیمناستیکی که با وجود باران پاک و تمیز مانده بود جز اینکه انگشتهایش جلو آمده بودند.
- "تو پسر کوچک مال "یوسف" هستی؟"
- "بله، قربان."

- پیغامی از گماشته من گرفتی. او به تو گفته که من چه می خواهم. آها؟"
- "بله، قربان؟"

- "او می گوید تو پسر خوب و درستی هستی. می خواهی یک پیشخدمت بشوی. آها؟"
- "بله، قربان."

- "می توانی بخوانی؟"

- "نخیر، قربان."

- "بنویسی؟"

- "نخیر، قربان."

- "تو یک جفت چشم داری؟ و یک جفت گوش خوب؟ همه چیز را می بینی؟ و همه چیز را خوب می شنوی؟" پسرک خندید - یک شکاف سفید در یک پوست فیلی رنگ صاف و براق در صورت او نمایان شد. در نگاهش هوش و زیرکی خوانده می شد. هوش و زیرکی در نظر "ویلسون" ارزنده تر از صداقت و درستی بود. درستی و صداقت یک تیغ دو لبه بود. اما زیرکی در درجه دوم بود. با زیرکی بود که می شد تشخیص داد یک سوریه ای ممکن

است روزی بسرزمین خودش برگردد، اما یک انگلیسی، آنجا می ماند و یا کار کردن برای حکومت وقت کار پردرآمد؛ هر حکومتی باشد.

- "تو پسر به این کوچکی چقدر می گیری؟"

- "ده شیلینگ."

- من پنج شیلینگ بیشتر میدهم. اگر "یوسف" ترا بیرون کند من ده شیلینگ بتو خواهم داد. اگر یکسال نزد "یوسف" بمانی و اطلاعات خودت را بمن بدهی - خبرهای حسابی و واقعی - نه دروغ، من ترا برای پیشخدمتی نزد سفیدپوستها می گذارمت، می فهمی؟

- "بله، قربان"

- اگر دروغ بگوئی، آنوقت می افتمی توی زندان و شاید هم تیر بارانت بکنند. نمی دانم، برای منکه اهمیتی ندارد. می فهمی؟

- "بله، قربان."

- هر روز که برادرت را در بازار گوشت می بینی به او می گوئی که چه اشخاصی به خانه "یوسف" آمدند و "یوسف" کجاها رفت - اگر گماشته های غریبی بخانه او رفت و آمد کردند به او می گوئی. مواظب باش که دروغ نباید بگوئی، حقیقت را باید بگوئی. بدون دروغ و قصد گول زدن. اگر کسی بخانه "یوسف" نیامد می گوئی کسی نیامد. دروغ بزرگ نمی سازی. اگر دروغ بگوئی من می فهمم و یگراست باید بروی بزندان؛ از برخوانی کسل کننده ادامه داشت و او نمی دانست که پسرک تا چه حد منظور او را درک کرده است. عرق از پیشانی "ویلسون" سرازیر بود. و صورت تیره و خنک پسرک ناراحتی او را تشدید میکرد. مثل یک بازیرمی بود که نمی توانست پاسخی به آن بدهد. - "تو بزندان می روی و برای مدتی نامعلوم و طولانی در زندان می مانی." او می توانست صدای خودش را با شکسته گی های آن - بریدگیهایی که می خواست اثر آن را شدیدتر کند بشنود: مثل تقلید اغراق آمیز یک سفید

پوست در یک سالن. او افزود - "سکوبی"؟ تو ماژور "سکوبی" را می شناسی؟"

- "بله، قربان. او مرد خیلی خوبی است، قربان" این ها اولین کلمات سوای "بله و نخیر" بودند که از دهان پسرک شنیده می شدند.

- "تو او را در خانه اربابت می بینی؟"

- "بله، قربان."

- "زیاد دیدی؟"

- "یکبار، دوبار، قربان."

- "او و ارباب تو - دوست هستند؟"

- "ارباب من، قربان، فکر می کند، ماژور "سکوبی" مرد خیلی خوبی است."

تکرار این عبارت خشم "ویلسون" را برانگیخت و با عصبانیت به او پرید که - "من نمی خواهم بشنوم که او خوبست یا بد، می خواهم بدانم کجا با یوسف ملاقات می کند. میفهمی؟ راجع به چه حرف می زنند؟ گاهی که پیشخدمت مشغول کار است تو برای آنها مشروب می بری. چه می شنوی؟ میفهمی؟"

- "دفعه پیش آنها خیلی گفتگو داشتند؛ پسرک با حالتی ادا می کرد که می خواست گفته هایش طرف توجه واقع شود، مثل اینکه گوشه ای از کالای مورد نظر را نشان می داد."

- "شرط می بندم که همه را شنیده ای. می خواهم همه چیز را درباره گفتگوی آنها بدانم."

- "وقتی ماژور "سکوبی" از نزد ارباب من می رود، او پایش را صاف می گذارد روی صورتش."

- "هیچ می شود معنی این حرف ترا فهمید؟"

پسرک ساقهای دستش را با یک ژست موقرانه روی چشمانش خم کرد و گفت - "چشمهای او بالش را خیس می‌کند."

"آی خدا، چه چیز فوق‌العاده‌ای."

"بعد ویسکی فراوانی می‌خورد و می‌خواهد - ده دوازده ساعت. بعد می‌رود بفروشگاهش در "بوندا، استریت" و آشوب پیا می‌کند."

"چرا؟"

"او می‌گوید که آنها او را فریب می‌دهند و مرش کلاه می‌گذارند."

"این چه ربطی به ماژور "سکویی" دارد؟"

پسرک شانه‌هایش را بالا انداخت. "ویلسون" مثل دفعات پیش حس می‌کرد دری جلوی صورتش بسته است و او همیشه بیرون این در بسته بود.

وقتی پسرک رفت او صندوق آهنی را دوباره باز کرد. اول دگمه شماره‌های جور شده را بطرف چپ روی شماره ۳۲ مساوی با سن خودش چرخاند، بعد

بطرف راست روی شماره ۱۰ سال تولدش و دوباره بسمت چپ روی عدد ۶۵ شماره خانه‌اش در خیابان غربی "پی‌نر Pinner" و کتابهای رمز را بیرون

آورد. ردیف پشت ردیف عددها از جلو چشمهایش رژه می‌رفتند. بالای تلگرام کلمه "مهم" قید شده بود و آلا می‌توانست تا شب برگرداندن رمز را به

تأخیر بیاندازد. او می‌دانست که مهم بودن آن تا چه اندازه ضعیف است و یک کشتی معمولی "لوبی تو Lobito" را ترک کرده است و همان سوء ظن‌های

همیشگی - الماس، الماس، الماس. وقتی او رمز را برمی‌گرداند می‌بایستی آن را به نماینده پلیس بدهد که احتمالاً او هم امکان دارد قبلاً همان خبر یا خبری

متناقض از "ام. آی. ۵." یا سازمان‌های مخفی دیگری که مثل درخت گونا در طول ساحل ریشه دوانیده‌اند دریافت کرده باشد - تنها حرکت کنید، تکرار

نکنید، خیلی سخت بگیرید "پ فریرا P. Ferreira" مسافر درجه ۱، "پ فریرا" مسافر درجه ۱. احتمالاً این "فریرا" می‌تواند نماینده سازمانی که تازه در آن

استخدام شده باشد و در طول ساحل برای انجام مأموریتی می‌رود. و کاملاً این امکان هم بود که "نماینده" همزمان با این تلگرام پیامی هم از "کلنل رایت" دریافت کرده باشد که "پ. فریرا" مظنون به حمل الماس و باید شدیداً بازرسی شود. ۷۲۳۹۱، ۸۷۰۵۲ و ۹۲۰۳۴. چطور می‌شود در یک زمان شخص تنها حرکت کند، تکرار نکند، خیلی سخت نگیرد و هم آقای "فریرا" را سخت و دقیق بازرسی کند؟ خوشبختانه این نگرانی مربوط به او نبود و شاید "سکوبی" بود که باید تحمل این دردهای احتمالی را بکند. دوباره برای برداشتن گیلای آب بطرف پنجره رفت و دوباره همان دختر را دید که برمی‌گردد و شاید همان دختر نبود.

به تماشا ایستاد. تماشای چکیدن آب از میان دو کتف او که شباهت بدوبال داشت. زمانی را به خاطر می‌آورد که به هیچ سیاه پوستی توجه نداشت و احساس کرد مثل این است که سالها است نه ماهها است که در آن ساحل گذرانده است، تمام سالهای بین بلوغ و مرد کامل شدن.

۴

"هاریس" با تعجب پرسید - "می‌روی بیرون؟ کجا؟"
 "ویلسون" درحالی‌که گره بند چکمه ضد پشه‌اش را ثل می‌کرد جواب داد - فقط توی شهر.

- هیچ می‌شود فهمید در این ساعت توی شهر چه می‌توانی پیدا کنی؟
 - "سرگرمی."

او اندیشید: خوب، آنهم یکنوع سرگرمی است. نوعی سرگرمی بی‌نشاط و تنها بدون دوستان. چند هفته پیش یک ماشین دست دوم خریده بود، اولین ماشینی که تا آنوقت مالک شده بود و هنوز راننده قابل اعتمادی نبود. هیچ

اسباب و ابزاری در آن چنان آب و هوایی دوام نمی‌کرد. هر چند صدیاری که می‌راند مجبور بود شیشه جلو را با دستمالش پاک کند. در شهر "کرو KRU" در کلبه‌ها باز بود و خانواده‌ها دور چراغهای نفت سوز نشسته منتظر بودند تا هوا خنک شود و بتوانند بخوابند. لاشه یک سگ ولگرد در آب رو افتاده و باران از روی شکم سفید ورم کرده‌اش سرازیر بود. با دنده دو می‌راند که کمی تندتر از قدم بود چون اشخاص غیرنظامی موظف بودند که چراغهای جلوی ماشین‌هاشان را سیاه بکنند و به اندازه یک کارت ویزیت باز بگذارند و با این وضع او بیش از پانزده قدم جلویش را نمی‌توانست به بیند. ده دقیقه طول کشید تا به آن درخت پنبه بزرگ نزدیک مرکز پلیس برسد. در هیچ یک از اطراف افسران چراغی نمی‌سوخت. ماشین را در جلو در ورودی اصلی پارک کرد تا اگر کسی آن را به بیند گمان کند که او در داخل مرکز پلیس است. برای لحظه‌ای در حال تردید در ماشین نشست. تصور آن دخترک که در باران از خیابان می‌گذشت و تصور "هایس" که روی بازوهایش تکیه داده گیلاس شربت آب لیمو کنار دستش و مشغول مطالعه بود با هم مغایرت داشتند و زد و خورد می‌کردند. غمناکانه می‌اندیشید. دلتنگی و افسردگی روی روحیه او سنگینی می‌کرد.

فراموش کرده بود چترش را بیاورد و قبل از اینکه ده دوازده متر سرازیری تپه را برود مر تا پا خیس شده بود. حالا دیگر حس شدید کنجکاوی بود که بیشتر او را وادار برفتن می‌کرد نه تنها هوس و شهرت. وقتی کسی در منطقه‌ای زندگی می‌کند باید از محصولات منطقه‌ای استفاده کند. مثل اینکه کسی بسته‌ای شکلات را در کشوی اطراف خواب پنهان کند تا جعبه خالی نشده است فکر و سوسه می‌شود. خالی که شد فکر هم آرام میشود. اندیشید. وقتی این جریان تمام شد آنوقت باز می‌توانم شعر دیگری برای "لوئیز" بنویسم.

فاحشه‌خانه یک خانه یک طبقه با سقف آهنی بود که در نیمه راه تپه پائین در طرف راست واقع شده بود. در فصل‌های خشک، دخترها مثل گنجشکها بیرون در کنار آب رو می‌نشستند و با پلیس کنسلیک بالای تپه صحبت می‌کردند. جاده ساخته نشده بود بنابراین کسی در راه به طرف بارانداز از کنار فاحشه‌خانه رد نمی‌شد. حالا جاده می‌پیچید به یک کرچه خاکی ساکت بن بست که فقط یک در، در آن بود. در از جاده کنارتر واقع شده بود باز بود و پشتش یک سنگ بزرگ مایل کرده که نیافتند. "ویلسون"

نگاهی سریع به اینطرف و آنطرف انداخت و قدم بدرون آستانه درگذاشت و داخل راهروی باریک و درازی شد.

سالها پیش راهرو را آب پنبه زده و سفید کرده بودند. اما موشها سوراخهای زیادی در دیوار درست کرده بودند و آدمها دیوار آب پنبه زده را با خط‌های درهم و برهم و نامهای مدادی ناقص و کثیف کرده بودند. دیوارها مثل بازوهای یک پهلوان خال کوبی شده بودند: با امضا، اسم، تاریخ و حتی یکجفت قلب که بهم پیوند خورده بودند. اول بنظر "ویلسون" چنین آمد که آنجا بکلی خالی از سکنه است. در دو طرف راهرو سلول‌های کوچکی: نه فوت در چهار بچشم می‌خورد که بجای در پرده‌ای در جلوی آنها اوزان بود و در هر یک بستری از کیسه‌های کهنه بسته‌بندی و پارچه‌های بومی تهیه شده بود. "ویلسون" بسرعت تا انتهای راهرو رفت و بعد به خودش گفت - می‌توانم برگردم و بروم به محیط امن، آرام و خواب آلود اطاقی که "دان‌هامین" قدیمی روی کتابش چرت می‌زد.

احساس یک ناامیدی و یأس وحشت‌آوری کرد. مثل این بود که آنچه را

میجست نیافته است. وقتی به انتهای راهرو رسید متوجه شد که سلول طرف چپ اشغال است: در نور یک چراغ نفتی که روی زمین بود شخصی را دید که با حالتی کثیف روی کیسه‌های کهنه بسته‌بندی مثل یک ماهی روی پیشخوان پهن شده بود و پاشنه‌های برهنه صورتی رنگش روی کیسه‌ها افتاده بودند.

او حاضر برای خدمت بود، بدون اینکه زحمت نشستن بخودش بدهد تبسمی به "ویلسون" تحویل داد و گفت - "بازی، بازی، عزیزم؟ ده شیلینگ؟" "ویلسون" خاطره دختری را با پشت برهنه باران زده که برای همیشه از دیدگاه او محو شده بود بیاد داشت. - "نه، نه؛" این را گفت و سرش را تکان داد و اندیشید: چه احمقی بودم، چه احمقی، که اینهمه راه را آمدم فقط برای همین. دخترک مثل اینکه حماقت او را درک کرده باشد پوزخندی زد. "ویلسون" صدای تلب، تلب، یک پای برهنه را شنید که در امتداد راهرو بطرف انتهای راهرو می‌آمد. یک دده سیاه پیر که یک چتر راه راه با خودش می‌برد راه را بر او بست، او بزبان بومی خودشان چیزهایی بدخترک گفت و در جواب خنده‌ای که متضمن بیانی بود دریافت کرد. "ویلسون" فکر می‌کرد که این چیزها برای او عجیب و شگفت آور است و زن پیر عادت داشت که در آن منطقه تاریک که تحت حکومت او بود با این صحنه‌ها زیاد روبرو شود. با بیچارگی گفت - من فقط می‌خواهم بروم و....

- متأسفم، من نمی‌توانم معطل بشوم. این ده شیلینگ؟ و حرکتی مبنی بر قصد عزیمت کرد. اما زن پیر را ابداً توجهی به حرکت او نکرد و همان‌طور راه را بر او سد کرده بود و محکم و استوار ایستاده و تبسمی به او تحویل میداد. مثل یک دندان پزشک که تشخیص می‌دهد چه کاری باید برای بیمارش انجام

بدهد. اینجا رنگ پوست ارزشی نداشت و او نمی‌توانست آنطور که یک سفیدپوست در جاهای دیگر ادعا می‌کند و لاف می‌زند در اینجا عرض اندام بکند. با ورود باین راهروی رنگ زده او هرگونه مشخصات و امتیازات تژادی و اجتماعی و شخصی را در پرده ابهام کشیده بود و او خودش را تا آخرین حد طبیعت بشری پائین آورده بود. اگر او می‌خواست پنهان شود اینجا یک پنهان‌گاه کاملی بود. اگر می‌خواست بی‌نام بماند اینجا خیلی ساده او یک مرد بود. حتی عدم تمایل، تنفر و ترس او نشان‌میزه شخصیت او نبودند. اینها برای اشخاصیکه اولین بار قدم به این مکان می‌گذاشتند آنقدر عادی و عامی بود که پیرزن کاملاً معنی هر حرکت را می‌دانست.

"ویلسون" با سستی گفت - "بگذار بروم." اما می‌دانست که پیرزن حرکت نخواهد کرد. همانطور ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد. باین می‌ماند که بحیوان افسارزده‌ای نگاه می‌کند تا صاحبش برسد و جود او برای پیرزن جالب نبود ولی گاه‌گاهی آرام تکرار می‌کرد - "دختر...." "ویلسون" یک پاند بطرف او دراز کرد، گرفت و در جیبش گذارد ولی همانطور راه را سد کرده ایستاد. "ویلسون" سعی کرد او را کنار بزند. اما او "ویلسون" را با کف دست صورتی رنگش بمقب هل داد و گفت - "بازی، بازی، کم‌کم." و چنین جریانی حتماً صدها بار قبلاً پیش آمده بود.

... از انتهای راهرو می‌آمد در حالیکه سایه‌ای از اکراه و بیمیلی در صورتش بود و یک شیشه جای سرکه را با شراب خرما پر کرده و در دستش داشت. حرارت و دم باران، بوی کهنگی و کپک‌زدگی رفیقش، نور کدر و خودسر چراغ نفت‌سوز، بخاطرش مردابی تازه را مجسم می‌کرد که درش باز

کتاب دوم □ ۲۴۹

می شود تا نفری دیگر در روی کف آن قرار بگیرد. یک غم گنگ در درون او زیانه می کشید. یک تنفر و انزجار نسبت به آنهاییکه او را آنجا آورده اند. در حضور آنها احساس می کرد که رگهای مرده اش دوباره می خواهند خونریزی کنند.

قسمت سوم

فصل اول

۱

هلن گفت - "امروز بعد از ظهر ترا در پلاژ دیدم." "سکوبی" با نگرانی از بالای گیلاس ریکی نگاهی به او کرد در صدای "هلن" چیزی بود که بطوری عجیب او را بیاد "لوئیز" انداخت.

- "من مجبور بودم" رسی "Rees" نماینده مخفی نیروی دریائی را پیدا کنم.

- "تو حتی حرفی هم بمن نزدی."

- "عجله داشتم."

- "تو همیشه همینطور هستی و زیاد مواظبی." و او حالا تشخیص می داد که چرا فکرش متوجه "لوئیز" شده بود. غمناکانه می اندیشید که: آیا عشق بناچار همیشه در یک خط سیر می ژکند. این تنها عمل عشق نبود که چنین بود... در دو سال اخیر بارها اتفاق افتاده بود که در لحظه های بحرانی کوشیده بود که از چنان صحنه هائی روی بگرداند - و خودش را رها کند و همچنین قربانی دیگر را، خنده ای از روی سردی کرد و گفت:

- "این یک دفعه را درباره تو فکر نمی کردم و فکر متوجه چیزهای دیگر

بود."

- "چه چیزهای دیگری؟"

- "اوه، الماس"

- "کار برای تو خیلی بیشتر از من اهمیت دارد." ابتذال این عبارت خواننده شده در بسیاری از کتابها مثل نشانه‌های رشد زود رس یک بچه قلب او را فشرد.

با کدورت گفت - "بله، اما من باید آن را فدای تو بکنم."

- "چرا؟"

- شاید برای اینکه تو یک انسانی. آدمی امکان دارد که یک سگ را بیش از تمام چیزهایی که باو تعلق دارد دوست داشته باشد، ولی نمی‌تواند حتی به یک بچه فریب و ناشناخته برای اعتبار آن بی‌اعتنا باشد.

هلن با بیصبری گفت - "تو چرا همیشه حقیقت را رک و صریح بمن می‌گویی؟ من همیشه که طالب حقیقت و واقعیت نیستم."

"سکوبی" یک گیلان و سکی در دست او گذاشت و گفت - "عزیز من، تو آدم خوشبختی نیستی. تو با یک مرد میان سال بسته شده‌ای. ما نمی‌توانیم مثل جوانها همیشه با گفتن دروغ بدر دسر بیافتیم."

- "اگو می‌دانستی من چقدر از این ملاحظه‌کاری و احتیاط تو خسته شده‌ام. بعد از تاریک شدن میانی و قبل از تمام شدن تاریکی می‌روی. این چقدر - چقدر پستی و فرومایگی است."

- "بله، می‌دانم."

- "طفلک عزیز."

با عصبانیت گفت - "من دلسوزی ترا نمی‌خواهم." اما این مطرح نبود که او آن را می‌خواهد - او آن را داشت. دلسوزی و عاطفه مثل پوسیدگی در قلب

"سکوبی" دود می‌کرد و می‌سوزاند. هرگز نمی‌توانست خودش را از آن برهاند. تجربه باو نشان داده بود که چطور احساسات تند و قوی می‌میرند و چطور عشق‌ها بر باد می‌روند اما عاطفه و دلسوزی همیشه برجا می‌ماند. فقط یکتفر را در دنیا می‌شناخت که استحقاق ترحم و دلسوزی را نداشت - و او خودش بود.

- "نمی‌توانی یکدفعه ریسک بکنی؟ تو حتی یک خط هم برای من نمی‌نویسی. اتفاق می‌افتد که چندین روز دنبال مأموریت می‌روی ولی نمی‌خواهی اثری پشت سرت بگذاری. من حتی یک عکس هم از تو ندارم که لااقل باینجا یک حالت انسانی بدهم."
- "اما من عکسی نگرفته‌ام."

- "گمان می‌کنم که می‌ترسی من نامه‌هایت را روزی بر علیه تو بکار ببرم."
"سکوبی" با خستگی اندیشید: اگر چشمانم را ببندم تقریباً مثل این است که "لوئیز" دارد صحبت می‌کند - صدا جوان‌تر بود، فقط همین و شاید کمتر آماده رنج دادن. همانطور که استاد بود و گیلان و یسکی در دستش یک شب دیگری را بخاطر می‌آورد - صد یارد آنطرف‌تر - آنوقت هم گیلان محتوی جین بود.

با آرامی گفت - "تو، عزیزم. همه اینها را بیهوده می‌گوئی."
- "تو خیال می‌کنی من یک بچه‌ام. با سرینجه میانی توی اطاق و برایم تمیر می‌آوری."
- "من می‌گویم حافظ تو باشم."

- "من به حرفهای چرند مردم اهمیت نمی‌دهم." "سکوبی" سوگند یاد کردن سخت و محکم تیم "نت‌بال" را شناخت و گفت -
- "اگر آنها باندازه کافی حرف می‌زدند این جریان بیک پایانی می‌رسید."

- "تواز من حمایت نمی‌کنی، تواز زنت می‌خواهی حمایت بکنی."

- "صحبت سر همین است."

- "اوه، مرا با او یکی فکر کنی - با آن زن." "سکوبی" نمی‌توانست حالت

عقب‌نشینی را که درون او را آشکار می‌کرد کنترل کند. نیروی رنج دادن دخترک را ناچیز شمرده بود و می‌دید که چگونه موقیت و کامیابی خودش را لکه‌دار کرده بود. سکوبی در کنار او ایستاده بود و به کودکی می‌ماند که یک پرگار در دستش باشد و نیروی آزار دهنده آن را بشناسد. بیک کودک نمی‌شود اعتماد کرد که از نیروی برتری و زورمندی خود سوءاستفاده نکند.

- "عزیزم. برای مجادله و گفتگو خیلی زود است."

در حالیکه بیچشمان "سکوبی" نگاه می‌کرد تکرار کرد - "آن زن، تو هرگز او را ترک نخواهی کرد، ترک می‌کنی؟"

- "ما ازدواج کرده‌ایم."

- "اگر او از این جریان باخبر شود، تو باید مثل یک سنگ شلاق خورده برگردی." "سکوبی" با احساس محبت اندیشید: نه او مثل "لوئیز" بهترین کتابها را نخوانده است.

- "نمی‌دانم."

- "تو هرگز با من ازدواج نخواهی کرد."

- "بله." با چنان سنگینی این پاسخ را ادا کرد مثل اینکه یک ریاضت و

عذابی را تحمل کرده است. اندیشید: از یک ماه پیش تا بحال چقدر پخته‌تر شده است، او توانائی هیچ چیز را نداشت. اما با عشق و رازداری آموخته شده بود. سکوبی داشت شکل دادن باو را شروع می‌کرد. باز اندیشید: اگر این وضع ادامه پیدا کند او دیگر با "لوئیز" وجه تمایزی نمی‌تواند داشته باشد. آنها

در مکب من درس تلخی و ناکامی می آموزند و درس پیر شدن یاد می گیرند.
 "هلن" گفت - "ادامه بده. خودت را تبرئه کن."

- "خیلی بدراز می کشد. کسی باید بحث را ادامه بدهد که بحث درباره خدا باشد."

- "عجب بدجنس و حيله گری هستی."

"سکوبی" با حالتی بیمناک احساس خستگی و ناامیدی کرد او تمام روز با خوش بینی بانتظار شب بود. در اداره در عین گرفتاری با چند مورد اجاره و یک مورد غفلت جوانی بامید کلبه "نسن" آن اطاق برهنه، اثاثیه کارمند پایین رتبه مثل اثاثیه خودش در دوران جوانی و اوایل کار و هر چیز چرندی که "لهن" داشت می گذرانید.

- "سکوبی" گفت - "من نیتم خوب بود."

- "چه نیتی داری؟"

- "منظورم این بود که دوست تو باشم، حامی تو باشم و ترا از آنچه بودی شادتر کنم."

"هلن" مثل اینکه از سالهای پیش صحبت می کند پرسید - "مگر من شاد و خوشحال نبودم؟"

- "تو شوکه شده بودی، و تنها"

- "دیگر باین تنهایی که حالا هستم نمی توانم بمانم. وقتی باران بند بیاید با خانم "کاتر" به پلاژ می روم. "بگستر" برایم گذرنامه می گیرد. اینها خیال می کنند من منجمدم. قبل از شروع بارانها برمی گردم اینجا و منتظر تو می مانم یک گیلان و سکی با هم می خوریم و تو باز برای من تمبر می آوری مثل اینکه من دختر کوچکتر هستم"

- "من متأسفم، عجب شکست خورده‌ای هستم... " دستهایش را جلو برد و روی دستهای او گذاشت بندانگشتهای او. مثل یک ستون فقرات کوچک شکسته زیر کف دست "سکویی" افتاده بود. آرام و با احتیاط پیش می‌رفت، کلمات را با دقت انتخاب می‌کرد باین می‌ماند که در کوره راهی در یک کشور متروک و خالی که مین‌گذاری شده باشد قدم برمی‌دارد. در هر قدم انتظار انفجاری داشت.

- "من برای چه چیز متأسفم. همه کار می‌کنم - تقریباً همه کار - تا شادی خاطر ترا فراهم کنم. من دیگر آمدن اینجا را ترک می‌کنم - دور می‌شوم - بازنشسته می‌شوم..."

- "اگر از دست من خلاص بشوی خیلی خوشحال می‌شوی."

- "مثل پایان عمر خواهد بود."

- "خوب، اگر دلت می‌خواهد دور شو."

- "من نمی‌خواهم بروم. می‌خواهم هر کاری که تو بخواهی برایت انجام بدهم."

- "تو اگر بخواهی می‌توانی بروی - یا می‌توانی بمانی. اما من نمی‌توانم تکان بخورم. می‌توانم؟"

- "اگر میل داری می‌توانم کارها را طوری روبراه کنم که با کشتی بعدی ترا بفرستم."

- "بله، اگر اینطور می‌شد تو چقدر خوشحال می‌شدی." این را گفت و شروع کرد به گریه کردن. سکویی به اشکهای او رشک می‌برد. دستش را دراز کرد تا دست او را لمس کند اما هلن فریاد کشید -

- "برو بجهنم، برو بجهنم. برو گمشو."

- "می‌روم."

- "بله، برو و دیگر برنگرد."

بیرون باران صورتش را خنک می‌کرد و از سر و دستش پائین می‌ریخت. اندیشید: چقدر زندگی آسان‌تر می‌شد. اگر "هلن" سرحرفش می‌ایستاد. آنوقت او می‌توانست برگردد بخانه‌اش در را بروش ببندد و تنها باشد؛ و می‌توانست بدون فرب و بدون دروغ برای "لوئیز" نامه بنویسد و بخواب راحتی که هفته‌ها نرفته بود برود، بدون اینکه خوابی ببیند و روز بعد باز اداره، خانه، غذای شب و درسته اما پائین تپه نزدیک پارکینگ حمل و نقل آنجا که کامیونها زیر روپوشهای برزتی جمع شده بودند، باران مثل اشک از آسمان سرازیر بود. "سکربی" بفکر او افتاد که تنها در کلیه است، باندیشه که آیا حرف‌های غیرقابل برگشتی زده شده است. و اگر تمام فرداها شامل خانم "کارتز" و "بگستر" باشد تا کشتی بیاید و او برود خانه‌اش بدون هیچ خاطره‌ای خوش مگر بدبختی و بیچارگی باز اندیشید: هرگز به آنجا به کلیه "نیسن" برنخواهم گشت. اگر بقیمت شادی او و رنج من تمام شود حق با اوست که می‌تواند این همه احتیاط را تحمل کند.

بمحض اینکه در را باز کرد یک موش که سرگرم بوئیدن قفسه جای غذا بود بدون شتاب عقب‌نشینی کرد و از پله‌ها بالا رفت. این چیزی بود که "لوئیز" تنفر داشت و می‌ترسید؛ و خوشحال بود که سرانجام شادی و رضایت او را تأمین کرده بود: حالا با وضعی خسته و کسل با یک بی‌پروائی دقیق و طرح‌ریزی شده مبادرت به تلاش و کوششی کرده تا کارها را به نفع "هلن" و برای تأمین شادی و رضایت او ترتیب دهد. پشت میزش نشست، یک ورق کاغذ ماشین تحریر برداشت - کاغذ رسمی مارک‌دار فرمانداری - و شروع به انشاء نامه‌ای کرد.

اینطور نوشت: "محبوب من" - او می‌خواست خودش را بکلی در اختیار او بگذارد - اما بدون امضائی روشن و خوانا او را ترک کند. بساعتش نگاهی کرد

و روی گوشه راست کاغذ نوشت: ۳۵ و ۱۲ قبل از ظهر "برن ساید Burnside" ۵ سپتامبر. با دقت به نوشتن ادامه داد: "من ترا بیش از خودم دوست دارم، بیشتر از زنم و خواهش می‌کنم این نامه را نگهدار، آن را نسوزان. من سخت می‌کوشم که حقیقت را بگویم. من در دنیا بیش از هر چیز آرزو دارم که ترا شاد و خوشحال کنم...." ابتذال کلمات او را غمگین کرد: بتظرش چنین آمد که آنها برای "هلن" هیچ اصالت واقعی ندارند. چنین عباراتی زیاد بکار رفته بودند. با خودش اندیشید: اگر من جوان بودم برای یافتن کلماتی درست، بجای، نو می‌توانستم قدرت بیشتری داشته باشم، اما در گذشته همه اینها برای من پیش آمده. دوباره نوشت: "من عاشق تو هستم، مرا ببخش." نامه را امضاء کرد و تا کرد.

بارانی اش را پوشید و دوباره در آن باران تند از خانه بیرون آمد. زخمها در رطوبت هوا چرک می‌کردند و دیگر درمان نمی‌شدند. خراشی بانگشتان بدهید و در مدت چند ساعت روی یک طبقه پوست مسبز خواهید دید. احساس می‌کرد مفاد یک تباهی را به بالای تپه می‌برد. بخیالش سربازی در پارکینگ حمل و نقل فریاد می‌کشید - یک کلمه - تنها - شبیه یک خط تصویر که "سکوبی" از تفسیر آن عاجز بود - آن مردان اهل "نیجریه" بودند. باران مثل شلاق روی سقف خانه‌های "نیسن" پائین می‌آمد و او فکر می‌کرد: چرا آن را نوشتم؟ چرا نوشتم؟ او با عبارت "بیشتر از لونیژ" راضی می‌شد. حتی اگر حقیقت باشد. چرا آن را نوشتم؟ آسمان اطراف او اشک می‌ریخت. اشک تمام نشدنی: او احساس همان زخمهایی را داشت که هرگز درمان‌پذیر نیستند. با صدای بلند ولی شمرده گفت - "ای خدا، من ترا ترک کرده‌ام، تو مرا ترک نکن." وقتی بدر کلبه رسید نامه را از زیر بداخل کلبه انداخت: صدای خشن و خش کاغذ را بروی زمین سیمان کرده شنید و دیگر هیچ چیز. خاطره رد شدن آن قیافهٔ بچه‌گانه روی برانکار از کنار او در خاطرش زنده شد و غم در دلش سنگینی کرد می‌اندیشید که: چه اتفاقاتی از آن زمان پیش آمد و چه

بی نتیجه - و حالا او با خاطری رنجیده باید بخودش بگوید دیگر "هلن" نمی تواند برای احتیاط زیاد او را مورد مؤاخذه قرار دهد.

۲

"پدر رنک" گفت - "من داشتم از اینجا رد می شدم و فکر کردم یک نگاهی باینجا بکنم، باران شامگاهی در لابلای تاخوردگیهای لباس تیره رنگ مرد روحانی می ریخت. و یک کامیون زوزه کشان راهش را به طرف بالای تپه ادامه می داد.

"سکویی" گفت - "بفرمائید تو، من وسکی ندارم. اما جین یا آب جو پیدا می شود. من شما را بالا در میان کلبه های "نسن" دیدم و فکر کردم دنبال شما تا پائین بیایم. گرفتاری ندارید؟"

- "شام را باید پیش "نماینده" باشم. اما نه تا یکساعت دیگر."
 "پدر رنک" با ناآرامی اطراف اطاق راه می رفت، در حالیکه "سکویی" سرگرم بیرون آوردن آب جواز جمعیه های یخ بود.
 "پدر رنک" پرسید - "تازگی خبری از "لوئیز" داری؟"
 - "دو هفته است خبر ندارم. اما باز سانحه غرق شدن در جنوب بود."

"پدر رنک" در توی یک صندلی راحتی دولتی لمید و گیللاس مشروبش را در دستش با بین زانوهایش نگهداشته بود. هیچ صدائی غیر از صدای ریختن باران بروی بامها نبود. "سکویی" سینه اش را صاف کرد و دوباره سکوت برقرار شد. او با احساسی عجیب حس کرد که "پدر رنک" مانند یکی از افسران زبردست خودش بانتظار صدور اوامر است.

"سکویی" گفت - "باران به همین زودیها تمام می شود."
 - "از زمان رفتن همسر شما تا حالا باید شش ماه شده باشد."

- "هفت ماه."

"پدر رنک" جرعه‌ای از آب جوی توی لیوانش را نوشید، نگاهش را از او گرداند و پرسید - "آیا خیال داری مرخصی‌ات را در آفریقای جنوبی بگذرانی؟"

- "من مرخصی‌ام را عقب انداخته‌ام. جوانها بیشتر به آن احتیاج دارند."

- هر کس به مرخصی احتیاج دارد.

- "شما دوازده سال اینجا هستید بدون مرخصی، پدر."

- "بله، اما آن فرق دارد." این را گفت و دوباره از جایش بلند شد و با حالتی

ناآرام کنار دیوار اطاق قدم زد. و مثل یک پناهنده که تقاضائی نامعلوم داشته

باشد بطرف "سکوبی" برگشت و گفت - "گاهی حس می‌کنم که من آدم فعلی

نبوده‌ام." ایستاد و با نگاهی خیره دستش را نیمه بلند کرد. "سکوبی" پدر

"کلی" را بخاطر آورد که در راه رفتن‌های بدون توقف یک انگشتش را مرتب

تکان می‌داد. "سکوبی" حس می‌کرد که تقاضائی می‌خواهد از او بکند

تقاضائیکه برای آن جوابی نمی‌تواند پیدا کند.

با سردی گفت - "نه، پدر، کسی به پرکاری شما نیست."

"پدر رنک" برگشت و خودش را تا پای صندلی کشاند و گفت - "وقتی

باران بند بیاید خوب می‌شود."

- "آن زن سیاه، کنار "کانگو کریک" Cango Creek چطور است؟ شنیدم در

حال مردن بود."

- "این هفته می‌رود. زن خوبی است." کمی دیگر از آب جو نوشید و روی

صندلی که نشسته بود دستهایش را روی شکمش گذارد و اضافه کرد - "این

باد، این باد خیلی بد است."

- "شما نباید آب جو بطری بخورید، پدر."

- "این مردنیه‌ها را می‌گیرم. و برای همان است که اینجا آمدم. وقتی آنها را

می فرستند که دیگر دارند می میرند. "چشمانش را که از زیادی کنین نارو سنگین بود بلند کرد و با صدائی خشن و ناامید اضافه کرد - "من هرگز برای زنده ها فایده ای نداشته ام، "سکوبی".

- "پدر، تو داری حرفهای بیهوده می زنی."

- "وقتی من یک نوآموز مبتدی بودم فکر می کردم مردم یا کشیش خودشان حرف می زنند و فکر می کردم "خداوند" طوری کلمات حق را الهام می کند. "گوش نده، "سکوبی" و بحرفهای من اهمیت نده. این باران است که در چنین ساعتی مرا وادار به پیاده روی می کند. "خداوند" کلمات حق را الهام نمی کند، "سکوبی". من وقتی متصدی کلیسای یک بخش در "نورث هامپتون" Northampton بودم. آنجا مردم بیشتر چکمه دوز هستند. و عادت داشتند که مرا برای چای دعوت کنند. من می نشستم و جای اریختن، آنها را تماشا می کردم. ما درباره فرشتگان و کلیسا صحبت می کردیم مردم "نورث هامپتون" خیلی با سخاوت اند. فقط کافی بود که من چیزی بخواهم و آنها فوراً می دادند."

"اما من هیچ نفعی برای هیچ ذیرواحی نداشتم، "سکوبی" من فکر می کردم در افریقا چیزها خیلی فرق می کند. می بینید. "سکوبی" من زیاد اهل مطالعه نیستم و هرگز توفیق عشق بخداوند را آنطور که بعضی از مردم دارند نداشته ام. من همیشه خواستم و می خواهم که مثر ثمری باشم، همین و همین بمن گوش نده. "سکوبی" این باران است. پنج سال است که اینطور صحبت نکرده ام. مگر برای آینده اگر مردم گرفتار مشکلی بشوند رو بتو می آورند، "سکوبی" نه رو بمن. آنها مرا دعوت می کنند که شام بخورم و گوش بشایعات بدهم. و اگر بوای تو اشکالی پیش بیاید بسوی که خواهی رفت؟ و "سکوبی" یک بار دیگر متوجه آن چشمهای سنگین و خواهشمند شد که در فصل خشکی و فصل بارانی در انتظار چیزهائی است که هرگز

صورت وقوع پیدا نمی‌کنند. "سکویی" اندیشید: اگر می‌توانستم سنگینی این بار روی شانه‌ام را سبک کنم، اگر می‌توانستم باو بگویم که من گرفتار عشق دو زن هستم: و نمی‌دانم چه بایدم کرد؟ چه فایده‌ای دارد؟ من جواب را می‌دانم و او هم می‌داند. که آدم باید مراقب حال خودش باشد بهر قیمتی که برای دیگری تمام شود و این آن چیزی که انجام آن از عهده من خارج است، چیزی است که هرگز قدرت انجام آن را نخواهم داشت. او نبود که نیاز به یک کلمه جادویی داشت تا بارش سبک شود بلکه او کشیش بود که احتیاج به آن کلمه داشت و "سکویی" نمی‌توانست چنین کلمه‌ای بگوید.

- "من از آن مردان نیستم که به بن‌بست برخورم، پدر. من هم پا بسن گذارده‌ام و هم کمی کودن هستم." و رویش را برگرداند چون نمی‌خواست شاهد اضطراب و پریشانی باشد. صدای پای "پدر رنک" را می‌شنید که با بیچارگی آهنگ "هو! هو! هو!" می‌کرد.

۳

سخانه نماینده پلیس که می‌رفت در بین راه سری بدفترش زد. یک یادداشت مدادی روی زیر دستی‌اش بود. "آدم شما را ببینم، چیز مهمی نبود. ویلسون." اثر عجیبی روی او گذاشت. چند هفته بود که او "ویلسون" را ندیده بود و اگر ملاقات او علت مهمی نداشته پس چرا یادداشت گذاشته؟ کشوی میزش را کشید تا پاکتی سیگار پیدا کند و فوراً متوجه شد که کشو بهم خورده است: بدقت همه را وارسی کرد مداد کپیه او نبود. معلوم می‌شد که "ویلسون" دنبال مداد می‌گشته تا پیام را بنویسد و فراموش کرده آن را سر جایش بگذارد. اما چرا یادداشت گذاشته؟ در اطاق نگهبانی گروه‌بان باو گفت که - "آقای ویلسون" آمده بودند شما را ببینند. قربان."

- "بله، او یک پیغام گذاشته."

"که اینطور: او اندیشید: من همه چیز را می فهمیدم. پس او فکر کرده بهتر است بوسیله خودش بدانم. بدفترش برگشت و دوباره بمیزش نگاهی کرد. بنظرش چنین آمد که یک پرونده جابجا شده است اما مطمئن نبود. کشور را کشید و نگاهی کرد. چیز جالبی آنجا نبود. فقط آن تیغ شکسته نظرش را جلب کرد - چیزیکه مدتها پیش می بایستی تعمیر شده باشد. آن را برداشت و در جیش گذاشت."

نماینده پرسید - "وسکی؟"

"سکوی" در حالیکه گیلانش را بلند می کرد گفت "متشکرم، شما بمن اعتماد دارید؟"
- "بله."

- "من تنها فردی هستم که چیزی درباره "ویلسون" نمی دانم."

نماینده تبسمی کرد و بدون تشویش و نگرانی با راحتی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت - "هیچکس بطرر رسمی چیزی نمی داند - بجز من و نماینده "یو. ای. سی." - که ضروری بود بدانند. همچنین فرماندار و هر که با تلگرامهایی که مهر "خیلی محرمانه" خورده است سر و کار داشته باشد. خوشحالم که تو هم متوجه شدی."

- "من می خواستم شما آن را بدانید - طبق تاریخ روز البته - من امین بوده ام."

- "لازم نیست تو این را بمن بگوئی، "سکوی".

- "در مورد پسر عموی "تالیت" ما کار دیگری نمی توانستیم بکنیم."

- "البته، نمی توانستید."

یک چیز دیگر هست که شما نمی دانید. من دوست پاند از "یوسف" وام گرفتم تا بتوانم "لوئیز" را بافریقای جنوبی بفرستم. و چهار درصد باو بهره

می‌دهم. و قرارداد ما کاملاً تجارّتی است. اما اگر شما قضاوت مرا بخواهید
 - "خوشحالم که این را بمن گفتی، می‌بینی که "ویلسون" اینطور تعبیر کرده
 که تو باج سیبیل گرفته‌ای."

- "یوسف" باج سیبیل به کسی نمی‌دهد."

- "من هم این را باو گفتم."

- "قضاوت من اینجا لازم است؟"

- "بله، لازم است، "سکوبی". تو تنها افسری هستی که واقعاً طرف اعتماد
 من هستی."

"سکوبی" دستش را با گیلاسی خالی جلو برد که مثل دست دادن بود و
 گفت -

- "بگوئید کجا؟"

- "کجا."

مردان می‌توانند بمرور زمان توأم شوند: گذشت زمان وظیفه مادر را در
 حق آن دو انجام داده بود: شش ماه، باران و شش ماه آفتاب نقطه عادی توأم
 بودن آنها بود. فقط چند کلمه و چند حرکت لازم بود تا آنها مقصودشان را
 بیدیگر بفهمانند. در میان همان بتها هر دو پله بالا رفته بودند و با همان
 عشق و همان تنفر تحت تأثیر واقع شده بودند.

نماینده - "دری Derry" گزارش چند فقره سرقت بزرگ از معدن را
 می‌دهد."

- "تجارّتی؟"

- "سنگهای قیمتی - یا "یوسف" - یا "تالیّت؟"

- "فکر می‌کنم "یوسف" باشد - او روی سنگهای صنعتی معامله می‌کند و

به آنها سنگریزه می‌گوید. اما نمی‌توانم مطمئن باشم."

- "اسپرانا" چند روز دیگر وارد بندر می‌شود. ما باید خیلی مراقب

باشیم.

- "ویلسون" چه می‌گوید؟"

- "او در حق "تالیت" سوگند می‌خورد. و در نظر او "یوسف" آدم پست و

شروری است. و تو چه می‌گوئی، "سکوبی"؟"

- "من مدتی است که "یوسف" را ندیده‌ام.

- "می‌دانم."

- "من سعی می‌کنم از فکر و احساس این سوریه‌ایها سر در بیاوریم -

مراقبت می‌کنم و گزارش می‌دهم."

- "او درباره همه ماها گزارش می‌دهد" سکوبی "ف" فراسر "Freser" "تاد

"Tad" "تیمبلریگ" Thimbherigg" و خود من. او فکر می‌کند من خیلی

سهل‌الوصول و لاقید هستم. گر چه اهمیتی ندارد. "رایت" گزارش او را پاره

می‌کند و دور می‌ریزد و البته "ویلسون" روی او هم گزارش می‌دهد."

- "منهم چنین تصور می‌کنم."

نیمه‌های شب او بطرف کلبه محله "نيسن" براه افتاد. در تاریکی احساس

یک امنیت زودگذری می‌کرد، بدون مراقب و بدون گزارش. روی زمین خیس

قدمهایش ایجاد صدای خفیفی می‌کردند، اما موقع رد شدن از کنار کلبه

"ویلسون" می‌دانست که رعایت احتیاط بیشتری لازم است. یک مستی و

خستگی وحشتناکی بر او مسلط شده بود و اندیشید: برمی‌گردم خانه، من

امشب با احساس این خستگی نزد او نمی‌توانم بروم: آخرین کلمات او این

بود: "دیگر برنگرد." برای یکدفعه نمی‌شود درباره کسی بر مبنای گفته‌اش

قضاوت کرد. بقاصله بیست یارد از کلبه "ویلسون" ایستاد و بتماشای خط

روشنی که از لای پرده‌ها نمایان بود مشغول شد. صدای فریاد یک مست از

بالای تپه‌ها شنیده می‌شد. و اولین نشانه‌های برگشت باران صورت او را

نوازش می‌داد. او اندیشید: بهتر است که برگردم و به تخت‌خوابم بروم. صبح

برای "لویز" نامه می نویسم و عصر هم برای اعتراف به کلیسا می روم: و روز بعد "خداوند" با تلقین یک روحانی بمن برمی گردد و زندگی دوباره آسان می شود و او می تواند با آرامش خاطر زیر دستبندها در اطاق دفترش بنشیند. هر پرهیزکاری و زندگی خوب در تاریکی او را اغوا می کردند مثل یک گناه، باران بچشمانش می زد. همانطور که او با بی میلی بطرف کلبه "نسن" می رفت زمین خیس بقدمهای او می چسبید.

دوبار ضربه به در زد و در فوراً باز شد. بین دو ضربه دعا کرد چون امکان داشت هنوز در پس آن در خشم و عصبانیت برقرار باشد: که او مهمان ناخوانده^۱ نباشد. او نمی توانست در مقابل نیازهای یک انسان چشمها و گوشهایش را به بندد. او یک تاین نبود، مردی بود صاحب مقام و درجه که صدها تاین بدستور او انجام خدمت می کردند. وقتی در باز می شد "سکوی" می توانست بگوید که - دستور دوباره داده خواهد شد - دستور ماندن، دوست داشتن، قبول کردن مسئولیت و دروغ گفتن.

"هلن" گفت - "آه، عزیز من. من فکر می کردم آنطور که من با بیشترین تراز خود راندم دیگر هرگز قدم باینجا نخواهی گذاشت."

- "اگر تو مرا بخوای همیشه خواهم آمد."

- "تو خودت می خواهی؟"

- "همیشه تازنده ام." و فکر کرد: خداوند صبر دارد. چطور یکتفر می تواند خدا را دوست داشته باشد بقیمت یکی از بندگان او؟ یک زن می تواند عشقی را که در ازای آن یک بچه باید قربانی شود بپذیرد؟

آنها قبل از روشن کردن چراغها پرده ها را کشیدند، خیلی با دقت و مراقبت.

"هلن" گفت - "من تمام روز دلوایس بودم که دیگر نمی آیی."

- "البته که می آمدم."

- "من بتو گفتم که برو و دیگر برنگرد. قول بده که اگر وقتی گفتم برو بگفته من ترتیب اثر ندهی، قول بده."

"سکوبی" با حالتی مأیوس و ناامید چنانکه گوئی تمام زندگی آینده را امضاء می کند جواب داد.

- "قول می دهم."

- "اگر بر نمی گشتی" و در میان افکار پریشان گم شد. "سکوبی" می توانست درک کند که او چگونه برای خودش تلاش می کند. چین پشانی اش می انداخت و می کوشید حس کند در کجا می توانست بوده باشد - "نمی دانم، شاید با "بگستر" به هرزگی مشغول می شدم، یا خودم را می کشتم و یا هر دو، فکر می کنم هر دو کار را می کردم."

"سکوبی" با اضطراب و هیجان گفت - "تو نباید چنین فکرها می بکنی. اگر تو مرا بخواهی من می توانم همیشه اینجا باشم. تا مادامیکه زنده هستم."

- "چرا تو پشت هم می گوئی تا زنده هستم؟"

- "سی سال بین ما فاصله است."

در آن شب برای اولین بار یکدیگر را بوسیدند و "هلن" گفت - "من این سالها را حس نمی کنم برای من مطرح نیست."

- چرا فکر می کردی که من بر نمی گردم. نامه مرا که برداشتی.

- "نامه ترا؟"

- "آن نامه که شب گذشته از زیر در باطاق انداختم."

- "چه می گوئی؟ من هرگز نامه ای ندیدم."

"سکوبی" صورت او را لمس کرد و تبسمی بلیان آورد تا خطر را پنهان کند و گفت -

- "همه چیز را. دیگر نمی خواهم احتیاط کنم. همه چیز را در آن نامه

نوشتم."

- "حتی اسمت را؟"

- "فکر می‌کنم. در هر حال نامه با خط خودم امضا شده است."

- "جلوی در یک حصیر هست، شاید زیر حصیر مانده باشد." اما هر دوی

آنها می‌دانستند که نامه آنجا نمی‌تواند باشد. مثل اینکه آنها پیش‌بینی کرده بودند که بدبختی و بدشانسی از آن در به آنها رو خواهد آورد.

"هلن" پرسید - "کی ممکن است آن را برداشته باشد؟"

"سکوبی" کوشید اعصاب او را آرامش بدهد و گفت - "شاید این پسرک

آن را دور انداخته باشد باین خیال که کاغذ باطله است چون توی پاکت نبود.

هیچکس نمی‌تواند بفهمد که من آنرا به کی نوشته‌ام."

- "اگر اینطور شده باشد که من احساس بیچارگی می‌کنم و بیماری. جداً

بیماری. کسی علیه تو فعالیت می‌کند. ای کاش در آن قایق مرده بودم."

- "تو تصورات واهی می‌کنی. شاید من نامه را به اندازه کافی توی اطاق

زده باشم و صبح موقعیکه پسرک در را باز کرده باد آن را برده یا در میان گل

افتاده و از بین رفته است." او با تمام نیروئیکه برای متقاعد ساختن داشت

صحبت می‌کرد. ولی این فقط امکان بود.

- "بمن هرگز اجازه نده باعث ناراحتی و اذیت بشوم." او با حالت التماس

این جمله را ادا کرد. هر کلمه یا عبارت که می‌گفت زنجیرها محکم‌تر بدور

دستهای "سکوبی" بسته می‌شدند. او دستهایش را بطرف دستهای او پیش

برد و با اطمینان که هر چه می‌گوید دروغ محض است با قاطعیت گفت - "از تو

هرگز اذیتی بمن نخواهد رسید. برای یک نامه گم شده اینقدر نگران نباش.

من تند می‌رفتم. هر کس آن نامه را بخواند چیزی دستگیرش نمی‌شود -

چیزیکه یک ناآشنا بتواند بفهمد. عزیز من، نگران نباش."

- "گوش بده. عزیزم، امشب اینجا نمان. من اعصابم ناراحت است. حس

می‌کنم کسی مراقب من است. الآن شب بخیر بگو و از اینجا برو. اما برگرد.

اوه، عزیز من. برگرد."

"سکوبی" که از کنار کلبه "ویلسون" رد می شد هنوز چراغ آن روشن بود. بمحض باز کردن در خانه خودش در تاریکی چشمش روی زمین به یک تکه کاغذ افتاد. این دیدن او را عجیب تکان داد. مثل این بود که نامه گمشده برگشته است بخانه قدیمی اش، مثل یک گریه که بخانه اش برمی گردد. اما وقتی آن را از زمین برداشت دید نامه خودش نیست. اگر اینهم پیامی از عشق بود، تلگرامی بود به نشانی او در مرکز پلیس و امضا کامل نوشته شده بود "لوتیز" سکوبی تا از سانسور در امان باشد. مثل ضربه ای بود که یک بوکسور خیلی زودتر از حقی که داشته بر او وارد کرده باشد. "حرکت کرده ام. برمی گردم خانه. کار احمقانه ای بوده تنها گذاشتن تو عشق من." و بعد آن امضاء کامل و خوانا. نشست و با صدای بلند گفت - "باید فکر کنم." سرش کیج می رفت و حالت تهوع داشت. فکر می کرد: اگر من آن نامه را نوشته بودم. اگر روی گفته "هلن" تکیه می کردم و دور می شدم چقدر زندگی دوباره به آسانی برای من می گذشت. اما گفته های ده دقیقه پیش را بخاطر داشت - "من همیشه تا زنده هستم اگر تو مرا بخوای اینجا خواهم بود" - و این سوگندی محکم را بپا می داشت، سوگندی غیرقابل تغییر که عهد کردن در محراب را تحت الشعاع قرار می داد. باد از جانب دریا می وزید. باران که با طرفان شروع شده بود حالا بند می آید. باورزش باد پرده ها بطرف تو کشیده می شدند و سکوبی با شتاب بجانب پنجره ها رفت و آنها را بست. در طبقه بالا پنجره های اطاق خواب با فشار باد بهم می خوردند و باز بسته می شدند و به لولاها فشار می آوردند. آن ها را هم بست و وقتی از بستن آنها هم فارغ شد نگاهش به سیز توالی خالی افتاد جایکه بزودی عکسها و قوطیها دوباره جا می گرفتند - بخصوص یک عکس. اندیشید: "سکوبی" خوشبختی که یک توفیق نصیب شده یک بچه در بیمارستان که با جابجا شدن سایه خرگوش روی بالش

می‌گفت - "پدر": یک دختر که روی برانکار افتاده بود و آلبوم تمبری را محکم با دست گرفته و از کنار او عبور داده می‌شد - چرا من - چرا آنها بمن احتیاج دارند - بیک افسر پلیس میان سال - که در ترفیع شکست خورده است؟ من چیزی ندارم به آنها بدهم - چیزیکه نتوانند در جای دیگر بدست بیآورند: چرا آنها نمی‌توانند مرا در آرامش و راحتی بگذارند. "جاهای دیگر موقعیت‌های بهتر بدست می‌آید با تأمین بیشتر" و گاهی بنظرش چنین می‌آمد که در تنها چیزی که می‌تواند آنها را هم سهیم کند یأس و نومیدی اوست.

به میز توالت تکیه داد و شروع کرد بدعا کردن. دعاها بدرگاه خدا مانند یک سند قانونی مرده و بیصدا سرزبان‌ش بودند: نان روزانه‌اش نبود که به آن احتیاج داشته باشد خیلی بیشتر از آن بود. او برای دیگران شادی و راحتی می‌خواست و برای خودش تنهایی و آرامش خاطر. "من نقشه‌های بیشتری نمی‌خواهم داشته باشم." این را ناگهان با صدای بلند ادا کرد و ادامه داد - "اگر من بمیرم دیگر آنها احتیاجی به من نخواهند داشت. هیچکس بمرده احتیاج ندارد و مرده بدست فراموشی سپرده می‌شود. ای خداوند پیش از اینکه من بتوانم باعث ناخشنودی آنها بشوم بگذار من بمیرم." آهنگ صدا بگوش خودش شورانگیز و نیک انجام بودند. بخودش می‌گفت که نباید دستخوش احساسات هیجان‌انگیز بشود. برای مردی که دستخوش احساسات هیجان‌انگیز بشود نقشه‌ها عمیق‌تر و گسترده‌تر می‌شوند. وقتی از پله‌ها پائین می‌آمد حس کرد در این موقعیت مبتدل به سه یا چهار اسپرین احتیاج دارد. یک بطری آب تصفیه شده از جعبه جای یخ برداشت و اسپرین‌ها را در گیلاس آب حل کرد. او می‌اندیشید: اگر بهمین آسانی که این قرصهای اسپرین حل می‌شوند و با طعم ترش از حلق آدمی پائین می‌روند مرگ بکام آدمی کشیده می‌شد چه احساسی می‌توان داشت. پیشوایان دین گفته‌اند که این گناه نابخشودنی است، حالت نهائی فردنومیدی که توفیق توبه نیافته است

و البته تعلیمات کلیسا هم مورد پذیرش است. اما اینها این تعلیم را هم داده‌اند که حتی "خداوند" هم گاهی قانون خودش را می‌شکند. و آیا این برایش بیشتر غیر ممکن نبود که دستی برای آموزش بسوی تاریکی و درهم ریختگی خودکشی دراز کند تا اینکه در گور در پشت آن سنگ بکار مرده‌ای برسد؟ بهمان اطمینان خاطر جمعی که حلق آویز شدن "پمبرتون" از آهن عکس مورد تأیید همه بود. گیلان را پائین گذاشت و باز اندیشید: من نباید دستخوش احساسات تند بشوم. شادی و خوشی دو فرد بدست او سپرده شده بود و او می‌بایستی بیاموزد که کارها را با اعصابی قوی و دانائی سر و سامان بدهد. آرامش و خونسردی می‌توانست همه چیز را تأمین کند. کتابچه یادداشت روزنه‌اش را برداشت اول تاریخ روز را نوشت: چهارشنبه ۶ سپتامبر و بعد: شام با نماینده بحث رضایتبخش و متقاعدکننده درباره "و"، چند دقیقه دیدار با "هلن"، تلگرامی از "لوئیز" که در راه است و می‌آید.

لحظه‌ای تردید کرد و دوباره نوشت: "پدر رنک" قبل از شما چند دقیقه‌ای برای صرف مشروب سری بما زد، زیاد خسته و کمی عصبانی. او مرخصی لازم دارد. نوشته‌ها را دوباره خواند و دو جمله آخر را خط کشید. بندرت اتفاق می‌افتاد که در این یادداشتها بخودش اجازه اظهار عقیده بدهد.

فصل دوم

۱

مضمون تلگرام تمام روز در ذهن او بود: زندگی عادی — دو ساعت تشکیل دادگاه در مورد یک گواهی دروغ - حالت غیر واقعی کشوری را داشت که آدمی بخواهد تا ابد آن را ترک کند. کسی می‌گوید، در این ساعت در آن روستائیکه من زندگی می‌کردم، آن مردم که من وقتی می‌شناختم، دور میز نشسته‌اند، همانطور که یکسال پیش من آنجا بودم می‌نشستند. اما آدمی متقاعد نیست که زندگی برای همیشه خارج از مرزینش و معرفت می‌گذرد. تمام حواس و هوش "سکوبی" روی تلگرام بود، روی آن کشتی بی‌نامی که از جنوب آفریقا از کناره ساحل بطرف شمال می‌راند.

وقتی در ذهنش برای لحظه‌ای تصور این امکان که شاید کشتی هرگز باین مقصد نرسد برقی زد، با خودش گفت: خدا مرا ببخشد. در دل‌های ما یک دیکتاتور بیرحمی حکومت می‌کند که آماده برای ریختن طرح بدبختی و تیره‌روزی هزاران شناخته و ناشناخته است مشروط بر اینکه شادی و مسرت خاطر چند نفری که مورد عشق و علاقه ما هستند تأمین بشود.

در پایان جلسه دعوای گواهی دروغ، "فلوز Fellowes" بازرس بهداری در آستانه در باو برخورد.

- "امشب بیا خانه ما، "سکوبی". ما مقداری گوشت گاو حسابی ارژاتینی بدست آورده‌ایم. "ویلسون" هم هست." در این محیط زندگی که دنیائی از خواب و خیال بود رد کردن یک دعوت امکان عقلی ندارد. "فلوز" ادامه داد - "حقیقت این است که او در بدست آوردن این گوشت بیا کمک کرد. تو با او میانه خوبی داری، نداری؟"

- "بله." من فکر می‌کردم توئی که میانه‌ات با او خوب نیست."

- اعضای باشگاه به مقتضای وقت رفتار می‌کنند. و همه جور مردم این روزها در معاملات شرکت دارند. اذعان دارم که من عجول بودم. او در "دان هام" بوده و من موقعیکه در "لانسینگ (Lancing)" بودم با هم بازی داشتیم. "سکوبی" درباره خانه‌ای که روزی متعلق بخودش بود بایباحتی فکر می‌کرد که: هرچه زودتر باید با "هلن" صحبت کنم قبل از اینکه دیگران با او بگویند. زندگی همیشه الگوی گذشته را تکرار می‌کند: دیوتر یا زودتر اختیار بدی شنیده می‌شد که می‌بایستی باگفتن دروغهای آرامش‌بخش اثر آنها را خنثی کرد. و با صرف جین نارنجی‌رنگ بدبختی را تا حد امکان دور راند. با این اندیشه‌ها بطرف همان خانه آشنا روی تپه‌ها می‌راند. وارد خانه شد و وارد اطاق نشیمن طولانی خانه گرمسیری یک طبقه، در انتهای سالن هلن را دید و با دیدن او یگه خورد و فکر کرد که آنوقت هرگز او را مانند یک غریبه در خانه مردی دیگر ندیده بود: و تا آنوقت هرگز او را در لباس مهمانی شب ندیده بود.

"فلوز" می‌گفت - "شما خانم "رالت" را می‌شناسید، نمی‌شناسید؟" و در صدایش هیچ آهنگ طعنه و استهزاء محسوس نبود. "سکوبی" با تکانی از خود بی‌زاری اندیشید: چقدر ما زرنگ هستیم و چقدر پیروزمندانه شایعه‌سازان یک مستعمره کوچک را فریب داده‌ایم. برای عشق‌بازان امکان فریب دادن باین آسانی فراهم نیست. تصور نشده است که عشق باید بی‌پروا

و بی ملاحظه باشد ...؟"

"سکوبی" جواب داد - "بله، من یک دوست قدیمی خانم "رالت" هستم. وقتی ایشان را آوردند من هم در "پند Pende" بودم. او پای میز بفاصله دوازده فوت از آنها ایستاده بود و "هلن" را که با خانم "فلوز" مشغول صحبت بود تماشا می کرد. او خیلی راحت و طبیعی صحبت می کرد و انگار نه انگار که آن لحظه - آن لحظه که او در کلبه تاریک محله نیسن پائین تپه گریسته و در خانه سکوبی بسر برده بود وجود داشته است. "سکوبی" می اندیشید: اگر امشب می آمدم و برای اولین بار او را می دیدم. می توانستم هیچ احساس عشقی نسبت باو داشته باشم؟"

"فلوز" که مشغول پر کردن گیلاس با جین و ویسکی بود پرسید - "خوب، خانم "رالت" برای شما چه بریزیم؟"

- "یک جین قرمز."

- "میل دارم بتوانم زخم را وادار کنم از اینها بخورد. نمی توانم باو جین و نارنج بدهم."

"سکوبی" گفت - "اگر می دانستم شما هم اینجا می آئید می آمدم و شما را می آوردم."

"هلن" گفت - "چه خوب می شد اگر می آمدید - شما هیچوقت بدیدن من نمی آئید." بعد برگشت بطرف "فلوز" و با چنان راحتی عبارت را ادا کرد که باعث وحشت "سکوبی" شد. او ادامه داد -

- "در "پند" (Pende) ایشان آنقدر با من مهربانی کردند که من فکر می کنم فقط بیماران را دوست دارند."

"فلوز" دستی به سیلهای زنجیری رنگش کشید و باز هم گیلاس او را پر کرد و گفت - "ایشان از شما می ترسند خانم "رالت" و ما مردهای متأهل همه اینطور هستیم." روی عبارت "مردان متأهل" "سکوبی" متوجه شد که آن

صورت خسته و تحلیل رفته روی برانکار را چنان از آنها برگرداند مثل اینکه از آفتاب داغی برمی‌گرداند. و با یک نرمی و ملایمت ساختگی گفت - "فکر می‌کنید اگر یک گیلان بیشتر بخورم مست نمی‌شوم؟"

"فلوز" گفت - "آه، ایتمم" ولسون" و "ولسون" بود با چهره صورتی رنگ، معصوم و بی‌اعمادش و کمربند ناجور بسته‌اش. "همه را می‌شناسی، نمی‌شناسی؟ تو و خانم" رالت" همسایه هستید."

- "اگر چه ما هنوز همدیگر را ندیده‌ایم." و صورتش بطوری خودکار سرخ شد.

"فلوز" گفت - "نمی‌دانم چه بسر مردهای این سرزمین آمده. تو و "سکوبی" هر دو همسایه هستید و هیچکدام خانم" رالت" را ندیده‌اید؟" و "سکوبی" فوراً سنگینی نگاه دقیق و کنجکاو "ولسون" را روی خودش حس کرد. "فلوز" در حال ریختن جین ادامه داد -

- "من نمی‌خواهم اینقدر کم‌رو و خجالتی باشم."

- خانم "فلوز" از ته اطاق اظهار نظر کرد که - "دکتر" سایکز "Sykes" مثل همیشه دیر کرد. "اما همان لحظه با صدای پای سنگینی که روی پله‌های بیرون شنیده می‌شد دکتر "سایکز" در لباسی تیره‌رنگ و چکمه‌های ضدپشه وارد شد و درست سر وقت برای خوردن یک مشروب.

- "جسی Jessie" چه میل داری؟"

- "اسکاج دوپل." و از پشت عینک ضخیم نگاهی باطراف کرد و افزود -

"خوشحالم همه را می‌بینم."

شام که شروع شد و همینطور که همه با هم باطاق غذاخوری می‌رفتند.

"سکوبی" به "هلن" گفت

- "می‌خواستم ترا ببینم." و تا نگاهش بانگاه "ولسون" تلافی کرد افزود -

"برای اثاثیه منزلت."

- "اثاثیه منزل من؟"

- "گمان می‌کنم بتوانم چند صندلی اضافه برایت فراهم کنم." برای همکاری در توطئه و پنهان نگهداشتن امرار هنوز آنها خیلی جوان و بی‌تجربه بودند: هنوز یک عبارت رمز بخاطرشان نسپرده بودند و "سکویی" خاطر جمع نبود که آیا او معنی این عبارت ناقص را فهمیده باشد یا نه. در تمام مدت شام "سکویی" ساکت نشست، نگران اینکه چه وقت می‌تواند با او تنها باشد و بیمناک که مبادا حتی کوچکترین فرصت را از دست بدهد؛ وقتی دستش را برای بیرون آوردن دستمال داخل جیبش کرد آن تلگرام در میان انگشتانش محاله شد "کار احقرانه‌ای بود تنها گذاشتن تو عشق من."

دکتر "سایکز" گفت - "البته شما بیشتر از ما درباره آن اطلاع دارید، مازور "سکویی".

- "معذرت می‌خواهم، متوجه نشدم"

- ما داشتیم درباره "پمبرتون" صحبت می‌کردیم بقاصله مدتی کوتاه، کمتر از چند ماه هنوز موضوع "پمبرتون" بحث روز بود. "ویلسون" گفت - "داشتم می‌گفتم که "پمبرتون" راه مشکلی برای خودکشی انتخاب کرد. اگر من جای او بودم قرص‌های خواب‌آور را انتخاب می‌کردم."

"دکتر سایکز" - "در "بامبا Bamba" مصرف قرصهای خواب‌آور خیلی آسان نیست. و شاید او آنی تصمیم گرفته بود."

"فلوز" - "من اگر بودم آنهمه سر و صدا راه نمی‌انداختم. یک آدم حق دارد هر وقت بخواهد بمرش پایان بدهد، اما احتیاجی به سر و صدا راه انداختن نیست. مقدار زیادی قرص خواب‌آور - من با "ویلسون" موافقم، این راهش نیست."

"دکتر سایکز" - "تو مگر مجبوری که روی تجویزت پافشاری کنی."

"سکوبی" همانطور که انگشتانش روی تلگرام بود آن نامه را با امضاء "دیکی (Dicky)" بخاطر آورد: یک دست نوشته نارس: اثر سیگار روی صندلیها: نوولهای "والس Wallace" نشان و داغ تنهائی. او اندیشید: حدود دو هزار سال است که ما درباره عذاب مسیح بهمین وضع بحث کرده‌ایم. "فلوز" - "پمیرتون" همیشه کمی احمق بود.

"دکتر سایکز" - "قرصهای خواب آور بطور ثابت مطمئن نیستند." همانطور که صورتش را بطرف "سکوبی" گرداند عدسی درشت عینکش مثل یک فانوس دریایی نور لامپ را بروی "سکوبی" منعکس کرد. "تجربه خودتان بشما سی‌گوبید که چقدر نامطمئن هستند. قبول ندارید امتحان کنید. شرکت‌های بیمه از قرصهای خواب آور هیچ خوششان نمی‌آید و هیچ مأمور رسیدگی به علت مرگهای ناگهانی خودش را در گرو یک کلاه برداری عمدی نمی‌گذارد."

"ویلسون" پرسید - "آنها چطور می‌توانند ادعا بکنند؟"

- "لومینال" را مثل می‌زنیم، هیچکس نمی‌تواند آنقدر "لومینال" را اتفاقی مصرف کند که باعث مرگ او بشود "سکوبی" از آنطرف میز نگاهی به "هلن" انداخت، او آهسته سرگرم غذا خوردن بود، اما بدون اشتها و چشمانش پائین به بشقاب غذا مترجه بود. سکوت آن دو چنین بنظر می‌آمد که بین آنها را فاصله می‌انداخت: این بحثی بود که درک آن برای اشخاص ناراضی و ناخشنود امکان نداشت. دوباره او متوجه نگاه "ویلسون" شد که از یکی برمی‌داشت و بدیگری می‌انداخت و "سکوبی" نو میدانه در مغزش بدنبال عبارتی می‌گشت که به این تنهائی و فاصله خطرناک بتواند پایان بدهد. آنها حتی در سکوت هم امنیت نداشتند.

او از دکتر "سایکز" پرسید - "راهی که شما می‌توانید پیشنهاد کنید کدام است؟" دکتر سایکز؟

- "خوب، تصادفات در موقع حمام کردن هست - اما حتی اینها هم شرح و بسط فراوان و مدرک و دلیل قاطع می‌خواهد. اگر آدم آنقدر شهامت و شجاعت داشته باشد که قدم جلوی ماشین بگذارد - اما آنها خیلی مطمئن نیست"

"سکوی" گفت - "و پای دیگران هم بمیان کشیده می‌شود."
 "دکتر سایکز" که از زیر عینکش پوزخند می‌زد گفت - "من شخصاً هیچ اشکالی برابم نیست. در موقعیت من، می‌توانم خودم را ساختگی مبتلا به آثرین نشان بدهم و بعد از یکی از همقطارانم بخواهم که قرص تجویز کند. قرص"

یکدفعه "هلن" با عصبانیت گفت - "چه صحبت وحشیانه‌ایست. موضوع دیگری نیست که روی آن بحث کنید؟"

"دکتر سایکز" در حالیکه نورافکنهای مزاحمش را می‌گرداند گفت - "عزیز من، وقتی که تو هم این مدت که من پزشک بوده‌ام پزشک باشی رفقایت را می‌شناسی. گمان نکنم هیچیک از ماها احتمالاً"

خانم "فلوز" گفت - "خانم رالت" از سالاد میوه باز هم میل کنید."
 "فلوز" پرسید - شما کاتولیک هستید. "خانم رالت". البته آنها نظریه‌های شدیدی اتخاذ می‌کنند."

- "نه، من کاتولیک نیستم."

- "نمی‌کنند،" سکوی "؟"

"سکوی" - "بما آموخته‌اند که اینکار را گناهی نابخشودنی بدانیم."

- "یعنی بجهنم خواهد رفت، کسی که خودکشی کند؟"

- "به جهنم؟"

"دکتر سایکز" پرسید - "اما شما واقعاً و جدی به جهنم معتقد هستید،

مازور سکوی "؟"

- "بله، من معتقدم."

- "به شعله‌ها و عذابهایش؟"

- "کاملاً اینطور نه، بما می‌گویند که این یک احساس شکست ابدی است."

- "فلوز" - "اینچنین جهنمی نمی‌تواند مرا نگران بکند."

"سکوبی" - "شاید تو تا بحال در هیچ چیز مهمی بازنده نشده‌ای."

انگیزه اصلی این پارتی رسیدن گوشت گاو آرژانتینی بود که حالا با مصرف شدن آن انگیزه دیگری نبود که آنها را دور هم نگاهدارد. خانم "فلوز" که با ورق بازی نمی‌کرد. "فلوز" خودش را با آب جو مشغول می‌کرد. و "ویلسون" بین سکوت سنگین خانم "فلوز" و وراجی دکتر "سایکز" فشرده شده بود.

"سکوبی" پیشنهاد کرد - "برویم بیرون هواخوری."

- "کار درستی است؟"

- "ترفتن عجیب‌تر بنظر می‌آید."

فلوز گفت - "برویم ستاره‌ها را تماشا کنیم؟" این را گفت و گیل‌اسها را با آب‌جو پر کرد - "برای وقت‌کشی، سکوبی؟ پس گیل‌اسهاتان را هم ببرید." همه رفتند توی ایوان و گیل‌اسهاتان را هم روی نرده جلوی ایوان گذاشتند.

"هلن" گفت - "من نامه ترا پیدا نکردم."

- "سکوبی" گفت - آن را فراموش کن عزیزم."

- "برای همان نبود که می‌خواستی مرا ببینی."

- "نه." "سکوبی" طرح صورت او را در مقابل روشنایی آسمان می‌دید - آسمانی که بمحض رسیدن ابرهای بارانی محکوم به خاموش شدن می‌شد. ادامه داد - "عزیز من خبرهای بدی دارم."

- "کسی هم می داند؟"

- "نه، کسی نمی داند. شب پیش تلگرامی از زنم داشتم. او در راه است و می آید." یکی از گیلاسها از روی نرده افتاد توی حیاط و جَرنگی صدا کرد، لبها با تلخی کلمه "می آید" را تکرار کردند چنان می نمود که آن تنها کلمه ای است که "هلن" درک کرد، "سکوبی" باشتاب در حالیکه دستش را در امتداد نرده پیش می برد ولی نمی توانست بدست او برساند گفت - "می آید خانه اش" آنجا دیگر خانه من نیست و نخواهد شد.

- "بله، خانه تو است و خواهد بود."

"سکوبی" با اطمینان سوگند یاد کرد که - "من دیگر هرگز خانه ای بدون تو نمی خواهم" ابرهای بازانی بماء رسیدند و صورت "هلن" مثل شمعی که با یک وزش ناگهانی باد خاموش شود، تاریک شد.

"سکوبی" چنین حس می کرد که سوار کشتی می شود تا سفری طولانی را که تا آنزمان قصد آن را نداشته شروع کند. اگر تعجب برمی گشت و نگاهی می کرد جز کناره های خراب و ساحل ویران چیزی نمی دید. ناگهان آسمان برقی زد و نوری بروی هر دو آنها افتاد مثل اینکه دری باز شده باشد. سکوبی با شتاب گفت -

- "مواظب باش." و اندیشید: خوب شد که خیلی کنار هم نایستاده بودیم، اما چطور، چطور صورتهامان بنظر می آمد؟ صدای "ویلسون" گفت -

- "ساگمان کردیم جنگی در گرفته، صدای شکستن یک گیلاس را شنیدیم."

- "تمام آب جوی خانم "رالت" ریخت."

- "محض خدا مرا "هلن" صدا بزنی همه بمن "هلن" می گویند. "ماژور

سکوبی."

- "چیزی را متوقف کردم؟"

- "یک صحنه هیجان احساسات مرا تکان داد، من دیگر باید بروم خانه."
- سکوبی گفت - "حالا دیر وقت است، من ترا با ماشین می برم."
- "من با تو خاطر جمع نیستم. و بعلاوه "دکتر سایکز" دارد می میرد که راجع بخودکشی با تو صحبت کند و میل هم ندارم پارتی را بهم بزنم." آقای "ویلسون" شما ماشین ندارید؟"
- "دارم و باکمال میل و خوشوقتی شما را همراهی می کنم."
- "شما می توانید مرا برسانید و مستقیماً برگردید بالا."
- "من خودم یک پرنده پیش تاز هستم."
- "پس من می روم تو که شب بخیر بگویم."
- وقتی "سکوبی" صورت او را دوباره در روشنائی دید فکر کرد: آیا من زیادی نگران نیستم؟ و آیا این ماجرا نمی تواند برای او پایان کار باشد؟ صدای او را می شنید که بخانم "فلوز" می گفت -
- "گوشت گاو آرژانتینی واقعاً عالی بود."
- "ما باید برای آن از آقای "ویلسون" تشکر کنیم."
- عبارات مثل پره های چرخ آسیاب یکی بعد از دیگر جلو می آمدند و بگوش می خوردند. یکنفر خندید یا "ویلسون" بود یا "فلوز" و گفت - "آلان می رسید." عینک "دکتر سایکز" دو نقطه روشن روی سقف منعکس کرد. "سکوبی" نمی توانست در تاریکی کامل و مزاحم حرکت ماشین را ببیند: به آغ زدن استارت گوش داد و بعد حرکت سریع موتور و بعد دور شدن صدا و سکوت.
- "دکتر سایکز" گفت - "آنها لازم بود خانم "رالت" را چند روز دیگر در بیمارستان نگهدارند."
- "چرا؟"
- "برای اعصاب او. وقتی که با من دست داد من حس کردم."

نیم ساعت دیگر "سکوبی" آنجا ماند و بعد بطرف خانه‌اش با ماشین براه افتاد. طبق معمول "علی" منتظر او بود و روی پله‌های آشپزخانه ناراحت نشسته و چرت می‌زد. او با چراغ دستی‌اش راه "سکوبی" را بدرون خانه روشن کرد و گفت -

- "خانم نامه گذاشته است." این را گفت و یک پاکت از پیراهنش بیرون آورد.

- "چرا آن را روی میزم نگذاشتی؟"

- "آقا آنجاست."

- "کدام آقا؟" اما همانوقت در باز شد و "یوسف" را دید که روی یک صندلی ولو شده و خوابش برده و آنقدر خوابش راحت است که حتی موهای روی سینه‌اش هم حرکت نمی‌کنند.

- "علی" با تنفر گفت - "هر چه باو می‌گویم برود، او می‌ماند."

- "عیبی ندارد، تو برو بخواب."

احساس ناشناخته باو می‌گفت که زندگی برای او فشرده‌تر و تنگ‌تر می‌شود. "یوسف" از آن شبی که بعد از رفتن "لویز" آمده بود تا تحقیقی بکند و آن دام را برای تالیت پهن کند دیگر نیامده بود. خیلی آرام و بیصدا تا مبادا برای آن مرد خفته مزاحمتی فراهم شود و در پی آن باز مشکلی مطرح شود یادداشت "هلن" را باز کرد. می‌بایستی بعد از رسیدن بخانه فوراً آن را نوشته باشد. "سکوبی" چنین خواند:

محبوب من، این جدی است و من نمی‌توانم حضوراً بگویم باینجهت روی کاغذ می‌آورم و می‌دهم به "علی". "علی" مورد اعتماد تو است. وقتی من شنیدم همسرت برمی‌گردد

"یوسف" چشمهایش را باز کرد و گفت - "مرا ببخشید، مازور "سکوبی"

اینطور سرزده آمده‌ام."

- "مشروب می خواهی؟ آب جو جین؟ وِسکی من تمام شده."
 یوسف بطور خودکار گفت - "اجازه می دهید یک صندوق برایتان بفرستم؟" بعد خندید و ادامه داد - "من همیشه فراموش می کنم که نباید برای شما چیزی بفرستم."
 "سکوبی" پای میز نشست و یادداشت را باز روی میز جلوش گذارد. هیچ چیزی برای او نمی توانست باندازه جمله های بعدی اهمیت داشته باشد.
 پرسید -

- "چه می خواهی، یوسف؟" و خواندن را ادامه داد - "وقتی شنیدم همسرت برمی گردد، عصبانی و دلخور شدم. این حماقت و نادانی من بود. تو هیچ تقصیری نداری. تو یک کاتولیک هستی و من آرزو داشتم که کاتولیک نباشی و حتی اگر هم نبودى تنفر داشتی از اینکه سر حرف و پیمانت نایستی."

- "خواندنتان را تمام کنید، ماژور "سکوبی" من می توانم صبر کنم."
 - "خیلی مهم نیست؟" و چشمایش را از روی حروف درشت و نادرست و املاء غلط که مثل جراحی قلبش را بدرد می آورد برداشت - "یوسف"، بمن بگو که چه می خواهی؟" و دوباره چشمانش بروی نامه برگشت. باینجهت است که می نویسم، چون شب گذشته تو قول دادی که مرا ترک نکنی و من هرگز نمی خواهم که تو با قول ها و قرارها پای بند و مقید من بشوی. عزیز من، تمام قول های تو

- "ماژور "سکوبی"، آنوقت که من بشما پول قرض دادم، سوگند یاد کردم که بخاطر دوستی و رفاقت بود، فقط بخاطر دوستی. من هیچ چیز از شما نمی خواستم، هیچ چیز، حتی آن ۴ درصد را، و حتی درازا آن دوستی و رفاقت شما را هم خواهش نکردم... من دوست شما بودم.... کلمات خیلی پیچیده هستند، این خیلی گیج کننده است، ماژور "سکوبی".
 - "تو هنوز مشغول چانه زدن هستی، "یوسف". من شکایتی درباره پسر

عموی "تالیت" ندارم. "باز خوانند: "از آن زنت باش و آنچه را که بمن گفתי قول و قراری نیست. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم این را بخاطر داشته باش، اگر دیگر نمی‌خواهی مرا ببینی، نه بنویس و نه حرفی بزن. وه عزیزم، اگر میل داری گاهی مرا ببینی، ببین. هر دروغی را که تو بخواهی خواهم گفتم."

- "خواندنتان را تمام کنید، ماژور "سکوبی"، موضوعی را که می‌خواهم بگویم خیلی مهم است."

عزیز من، عزیز من، اگر دلت می‌خواهد مرا ترک کنی، ترک کن و اگر می‌خواهی نگهداری، نگهدار.

"سکوبی" اندیشید: او فقط کلمه را شنیده و نوشته آن را ندیده است: آنها خیلی زود او را از مدرسه جدا کرده‌اند. شب بخیر، محبوب من، نگران نباش. "سکوبی" وحشیانه پرسید -

- "خیلی خوب، "یوسف"، آنچه‌یکه آنقدر مهم است چیست؟"

- "ماژور "سکوبی" بعد از همه حرفها من آمده‌ام زحمتی بشما بدهم و این هیچ ربطی به پولیکه بشما داده‌ام ندارد. و اگر شما بتوانید این را برای من انجام بدهید، این را می‌شود دوستی و رفاقت گفتم، فقط دوستی و رفاقت."

- "دیروقت است "یوسف"، بگو ببینم چه می‌خواهی."

- "گشتی "اسپرانسا" پس فردا وارد می‌شود. من می‌خواهم یک بسته کوچک که مال من است بکشتی برده شود و بدست کاپیتان سپرده شود."

- "توی بسته چه چیزی هست؟"

- "ماژور "سکوبی" پرسید. من دوست شما هستم و ترجیح می‌دهم که این را مکتوم بگذارم. به هیچ احدی صدمه نخواهد رسید."

- "البته، که من اینکار را نخواهم کرد، "یوسف" تو که می‌دانی."

- "من بشما قول می‌دهم، ماژور "سکوبی" - "بجلو خم شد و دستش را روی پشمهای سیاه سینه‌اش گذاشت و گفت - بشرافتم سوگند، بنام یک

دوست که درون آن بسته هیچ چیزی نیست - هیچ چیزی که برای آلمانها باشد، هیچ الماس صنعتی، مازور "سکوبی".

- "سنگهای قیمتی دیگر؟"

- "چیزی برای آلمانها نیست. هیچ چیزی که بکشور شما صدمه بزند."

- "تو، "یوسف" می توانی باور کنی که من اینکار را نمی کنم؟"

شلوار کتان زمخت "یوسف" به لبه صندلی کشیده شد و برای لحظه ای "سکوبی" گمان کرد که "یوسف" می خواهد جلوی او زانو بزند. یوسف گفت -

- "مازور "سکوبی" من از شما استدعا می کنم، این هم برای من مهم است و هم برای شما. "صدای او با یک آهنگی که حاکی از حقیقت و اخلاص بود

شکست و ادامه داد - "من می خواهم یک دوست باشم، می خواهم یک دوست باشم."

- بهتر است قبل از اینکه باز هم چیزی بگوئی بتو اطلاع بدهم، "یوسف"

که نماینده همه چیز را درباره قرارداد ما می داند.

- "من جرأت می کنم که - جرأت می کنم که بگویم این خیلی بدتر از آن

است. مازور "سکوبی" بشرافتم سوگند که این هیچ صدمه و اذیتی برای کسی ندارد. در دوستی این یک کار را برای من بکنید، من هرگز خواهش دیگری

نخواهم کرد. این خواهش مرا با رضایت خودتان انجام بدهید مازور "سکوبی" هیچ رشوه ای در کار نیست. ابدا پشینهاد رشوه نمی کنم."

چشمان "سکوبی" باز بنامه افتاد: عزیز من. این جدی است. جدی چشم

این بار کلمه "جدی" را "خدمه" خواند. یک خدمتکار: یک خدمتگزار از خدمتگزاران "خدا". مثل یک امریه ناصحیحی بود که او کوچکترین الزامی در

اطاعت آن نمی دید. حس می کرد، مثل این است که می خواهد برای همیشه پشت به آرامش و صفا بکند، با چشمانی باز و دانائی به نتایج کار او قدم به

قلمرو دروغ می گذاشت، بدون داشتن گذرنامه ای برای برگشت.

- "چه می‌گفتی، یوسف؟ من متوجه نشدم..."

- "یکدفعه دیگر از شما می‌پرسم."

- "نه،" یوسف.

"یوسف" راست و مور در صندلی نشست و با یک تشریفات عجیب و ناگهانی مثل اینکه یک بیگانه بآنها پیوسته و دیگر تنها نیستند گفت - "ماژور" سکوی، "شما" پمبرتون" را بخاطر دارید؟"

- "البته."

- "گماشته او الآن برای من کار می‌کند."

- "پسرک پادوی" پمبرتون" گفته‌های تو برای من هیچکدام قول و قراری

نیست."

- "آن پسرک پادوی خانم" رالت" است."

چشمان "سکوی" روی نامه خیره ماند. نوشته‌ها را فقط می‌دید و نمی‌خواند. یوسف ادامه داد - "گماشته او یک نامه برای من آورد - می‌دانید من باو سفارش کردم که چشم و گوشش را باز کند - باز - کلمه درستی بکار می‌برم؟"

- "معلومات انگلیسی تو خیلی خوب است،" یوسف" نامه را کی برای تو

خواند؟"

- "آن اهمیتی ندارد."

آن صدای جدی و رسمی ناگهان عوض شد و "یوسف" پیر دوباره

بالتماس افتاد -

- "آه، ماژور" سکوی" چه باعث شد که شما چنین نامه‌ای بنویسید؟

باعث زحمت در دسر برای شما می‌شد."

- "آدم همیشه که نمی‌تواند هافل باشد و عاقلانه فکر کند،" یوسف."

ممکن است یکوقت آدم از شدت تنفر و بیزاری بمیرد."

- "می بینید که آن نامه شما را در اختیار من گذاشته است."
- "برای من خیلی اهمیت ندارد. اما تو سه نفر را در دستهایت گرفته ای."
- "اگر شما فقط می توانستید یک کار دوستانه انجام بدهید..."
- "ادامه بده، "یوسف" تو باید باج سیبل را کامل کنی. تو نمی توانی با تهدید نیمه کاره از میدان در بروی."
- "من آرزو دارم یک سوراخی بکنم" و این بسته را توی آن بگذارم. اما این جنگ دارد بدطوری می شود، ماژور "سکوی"، من اینکار را برای خودم نمی کنم، برای پدر و مادرم و برادر ناتنی و سه خواهرم - و عموزاده هایم هستند."
- "بگو یک فامیل تمام و کمال."
- "می بینید، اگر انگلیسیها بازنده شوند تمام ثروت من یک ذره هم ارزش نخواهد داشت."
- "خوب، با نامه خیال داری چه معامله ای بکنی، یوسف؟"
- "از یکی از کارمندان اداره تلگراف شنیده ام که زن شما در راه است. بمحض اینکه پا بزمین بگذارد نامه را بدستش می دهم."
- "سکوی" تلگرامی را که امضای "لونیز" را داشت بخاطر آورد: کار احمقانه ای بود که ترا تنها گذاشتم اندیشید: خوش آمد سردی بود.
- "اگر من بسته تو را به کاپیتان کشتی "امپیرانا" بدهم؟"
- "گماشته من در بار انداز منتظر شما خواهد ماند. در بوگشتن در مقابل رسید کاپیتان یک پاکت بشما خواهد داد که نامه درون آن است."
- "به گماشته اطمینان داری؟"
- "همانطور که شما به "علی" اطمینان دارید."
- "فکر می کنم که اول نامه را از تو بخواهم و قول بدهم که..."
- "این کیفر یک باج سیبل بگیر است، ماژور "سکوی" که او هیچ دینی به

شرافتمندی ندارد. شاید شما کاملاً حق داشته باشید که مرا فریب بدهید.

- "اگر تو مرا فریب بدهی چطور؟"

- "این تصور درستی نیست و من قبلاً دوست شما بوده‌ام."

"سکوی" با بی میلی گفت - "شاید بودی."

- "من آن هندی بدلی هستم."

- "هندی بدلی؟"

- "که یک مروارید را دور انداخت." و با حالتی غمتاک ادامه داد - "این را

در یک نمایشنامه اثر شکسپیر بنامه "اردنانس کورپز" Ordnance Corps که

در "مموریال هال" Memorial Hall بروی صحنه آمد دیدم. من همیشه آن را

بخاطر دارم."

۲

"دروس" گفت - "گمان می‌کنم دیگر وقت شروع بکار رسیده است."

کاپیتان "اسیرانسا" گفت - "یک گیلان دیگر."

- "نه، اگر بخواهیم شما را قبل از اینکه اسکله بسته شود خلاص می‌کنیم."

"سکوی" بعد شما را می‌بینم."

وقتی در کابین بسته شد کاپیتان نفس زنان گفت - "من باز اینجا هستم."

- می‌بینم، من که بشما گفتم اغلب اشتباه می‌شود - یادداشتها جاهای

عوضی می‌روند -

- "پرونده‌ها گم می‌شوند."

کاپیتان گفت - "من هیچکدام از اینها را باور ندارم، قبول دارم که شما بمن

کمک کردید." توی آن کابین فشرده عرق آرام آرام از سر و رویش می‌چکید،

او اضافه کرد - "من در عبادتگاه بشما دعا کردم و این را برای شما آوردم. فقط

همین را توانستم در "لوبیتو Lobito" پیدا کنم. او یک قدیس گمنامی است." و یک مدال مقدس را که اندازه یک سکه نیکل بود روی میز بین خودش و "سکوبی" گذاشت و اینطور شرح داد - "شاید اسم او "ساتا Santa" باشد درست بخاطر نمی آورم. مثل اینکه این زن ارتباطی با "آنگولا Angola" داشته است."

- "متشکرم." آن بسته در جیب "سکوبی" در نظرش باندازه یک تفنگ روی ران او سنگینی می کرد. صبر کرد تا آخرین قطرات شراب قرمز (port) در گیلانش ته نشین شد بعد آن را سرکشید و گفت -

- "این بار من برای شما چیزی دارم." یک بمبلی شدید و وحشتناک عضلات انگشتان او را متبض می کرد.

- "برای من؟"

- "بله."

حالا که بسته روی میز بین آن دو قرار داشت چقدر سبک می نمود. چیزیکه در جیب او سنگینی یک تفنگ را داشت حالا بنظر می آمد که ممکن است محتوی آن کمی بیشتر از پنجاه دانه سیگار باشد.

"سکوبی" گفت - "کسی که با یک راهنما می آید در کشتی و از شما می پرسد که آیا شما سیگار امریکائی دارید باید این بسته را باو بدهید."

- "این کار مربوط بدولت است؟"

- "نه، دولت هرگز این اندازه دستمزد نمی دهد." و بدنبال این گفته یک بسته اسکناس روی میز گذاشت.

- "این مرا متعجب می کند." کاپیتان این را با ناسیدی عجیبی گفت و اضافه کرد - "شما حالا دستتان زیر سنگ من است." و تا حالا دست من زیر سنگ شما بود."

- "من فراموش نمی کنم و نه دختر من." او بیرون از کلیسا ازدواج کرده اما

او ایمان دارد و همیشه برای شما دعا می‌کند.

- "دعائیکه ما می‌کنیم باید بحساب نیوریم. اینطور نیست؟"

- "نه. وقتی روز پاداش و فیض می‌رسد همه آنها تمایان می‌شوند و

بحساب می‌آیند." بازوهای درشتش را در یک ژست بیمعنی بلند کرد و ادامه

داد - "خیلی فوری مثل یکدسته از پرندگان."

- "من با آنها خیلی شاد می‌شوم."

- "البته. شما می‌توانید بمن اعتماد داشته باشید."

- "البته. و حالا من باید کابین شما را بازرسی کنم."

- "اما شما بمن خیلی اعتماد ندارید."

- "این بسته هیچ ربطی به اوضاع جنگ ندارد."

- "شما مطمئن هستید؟"

- "تقریباً مطمئن هستم."

بازرسی را شروع کرد. یکدفعه که در جلوی یک آینه مکث کرد پشت

سرش یک صورت بیحرکتی را دید - یک صورت گوشت‌آلود، خیس عرق و

غیرقابل اعتماد. در یک لحظه با شگفتی اندیشید: این صورت که می‌تواند

باشد؟ و تشخیص داد که آن نگاه تازه و ناآشنای ترحم و دلسوزی بود که آن

صورت را برای او بیگانه نشان می‌داد. اندیشید: آیا من یکی از آن اشخاص

قابل ترحم و دلسوزی هستم؟

کتاب سوّم

قسمت اول

فصل اول

۱

بارانهای موسمی بند آمده بود و زمین بخار می کرد. مگسها دسته دسته مثل توده های ابر همه جا پراکنده بودند. و بیمارستان پر بود از بیماران مالاریائی. کمی بالاتر از ساحل از تب گرمسیری می مردند. و با اینحال برای زمانی کوتاه احساس آسودگی و خلاصی می شد.

حالا که صدای ضربه روی آهنهای شروانیها آرام گرفته بود، مثل این بود که دنیا باز آرام شده است. بوی تند گل‌های شهر بوی باغ وحش مرکز پلیس را ملایم تر می کرد. یک ساعت بعد از باز شدن اسکله کشتی مسافربری از جنوب نمایان شد که به طرف داخل بندر حرکت می کرد و بدون اسکورت بود بمحض اینکه کشتی لنگر انداخت "سکوبی" با قایق موتوری پلیس بسوی آن حرکت کرد. دهانش برای خوش آمد گوئی خشک بود: او عباراتی را که گرم و خالصانه بنظر می آمدند مرتب تکرار می کرد. اندیشید: چه راه درازی را برای تمرین عبارتهای خوش آمد گوئی پیموده ام. امیدوار بود "لوئیز" را در یکی از اطاقهای عمومی پیدا کند: در حضور بیگانه با او برخورد کردن و خوش آمد گفتن می توانست آسان تر باشد. اما اثری از او در هیچ جا نبود. ناچار برای پرسیدن شماره کابین او بدقتر مباشرت کشتی مراجعه کرد.

حتی بعد از مراجعه هم این امید بود که دیگران هم در کا بین باشند. چون این روزها کابینی نبود که کمتر از شش مسافر داشته باشد.

اما وقتی ضربه‌ای بدرزد و در باز شد غیر از "لوئیز" کسی دیگر آنجا نبود. احساس یک فروشنده بیگانه‌ای را داشت که در خانه‌ای را برای فروش کالا بزند. در آخر صدایش علامت سؤال بود وقتی صدا زد "لوئیز؟"

"بیا تو، هنری." وقتی داخل کابین شد چاره‌ای نبود جز بوسیدن. اما "سکوبی" از تماس با دهان او پرهیز می‌کرد. - آخر دهان زودتر از همه چیز او را لو می‌داد، اما "لوئیز" راضی نمی‌شد تا اینکه با دست صورت او را به طرف خودش برگرداند و مهر برگشتن خودش را روی لبان او گذاشت.

- "اوه، عزیز من، این منم اینجا هستم."

سکوبی نو میدانه بدنبال عباراتیکه تمرین کرده بود می‌گشت و گفت - "بله، تو اینجا هستی."

- "آنها همه آنقدر خوب و مهربان بودند. همه‌شان رفتند تا من بتوانم ترا تنها ببینم."

- "سفر خوش گذشت؟"

- "مثل اینکه یکدفعه ما را تعقیب می‌کردند."

- "من خیلی دلواپس و نگران بودم." این را گفت و اندیشید: این اولین دروغ است و حالا باید دل بدریا بزنم. و ادامه داد - "این دوری چقدر طولانی بود."

- "من چقدر از رفتن پشیمان شدم،" عزیز من. "از سوراخ کابین کشتی خانه‌ها مثل سنگهای معدنی در غبار گرما می‌درخشیدند. کابین چقدر بوی زن می‌داد، بوی پودر، لاک ناخن، لباس شب.

سکوبی گفت - "بیا برویم بساحل."

اما "لوئیز" باز هم او را مدتی معطل کرد و گفت - "عزیزم، این مدت که

نبودم تصمیمات فراوانی گرفته‌ام و حالا همه چیز با گذشته فرق دارد. دیگر اوقات را تلخ نمی‌کنم. همه چیز فرق دارد. "سکوبی" غمناکانه اندیشید: در هر حال این یک حقیقت است، یک حقیقت بی پناه.

در خانه‌اش پای پنجره ایستاده بود و همانطور که "علی" و آن پسرک دیگر چمدانها را می‌آوردند توی خانه او هم به بالای تپه به طرف کلیه‌های "نیسن" نگاه می‌کرد. بنظر می‌آمد که کوهی ریزش کرده و توده‌ای عظیم سنگ و خاک بین او و آن کلبه‌ها فاصله انداخته است. آنها آنقدر از هم دور بودند که در اول هیچ رنجی محسوس نبود. مگر رنج زنده شدن خاطره داستانی از جوانی با وسواس و شوری کمرنگ و افسرده. او اندیشید: آیا از زمان نوشتن آن نامه زمان دروغ گفتن من آغاز شد؟ و واقعا؟ من می‌توانم او را از "لوئیز" بیشتر دوست داشته باشم؟ آیا من در این قلبم که نوعی از نوع همه قلبهاست می‌توانم محبت هر دوی آنها را نگهدارم؟ و یا فقط برای این است که این محبت و عاطفه وحشتناک و ناخودآگاه به طرف هر انسان نیازمند کشیده می‌شود. و آن را گرفتار بدترین وضعی می‌کند؟ هر فداکاری مستلزم وفاداری و گذشت است. در طبقه بالا از تنهایی و سکوت دیگر خبری نبود: قوطی‌های خوراکی توی اطاق برده می‌شدند: چیزهای سنگین روی کف اطاق می‌افتادند و سقف را میلرزاندند. صدای "لوئیز" که دستوره‌های قاطع صادر می‌کرد شنیده می‌شد. روی میز توالت غوغائی از چیزهای جورواجور بود. از پله‌ها بالا رفت و در آستانه در چشمش به آن صورت در روسری رفته افتاد که باز به او نگاه می‌کرد: مرده‌ها هم برگشته بودند. زندگی بدون مرده‌ها مثل زندگی همیشه نیست. پشه‌بند زده شد، یک پوشش تیره‌رنگ روی یک تخت دو نفره.

رو به "علی" کرد و با تبسمی ظاهری که تنها کاری بود که در آن موقعیت می‌توانست انجام بدهد گفت —

- "خوب: "علی" خانم برگشته و ما باز دور هم هستیم." تسبیح "لوئیز" روی میز توالت افتاده بود و او بیاد آن یکی که شکسته و درجیش بود و قصد تعمیر آن را داشت افتاد: و حالا بنظر نمی‌آمد که ارزش درست کردن را داشته باشد.

"لوئیز" گفت - "عزیزم، من کار اینجا را تمام کردم و بقیه کار را علی می‌تواند تمام کند. آنقدر چیزها دارم که می‌خواهم برایت تعریف کنم...." و بدنبال او از پله‌ها پائین آمد و بدون مقدمه گفت - "می‌خواهم پرده‌ها را بشویم."

- "مثل اینکه چرک نیستند"

- "بیچاره عزیزم، تو متوجه نیستی. من اینجا نبوده‌ام. مقدار زیادی کتاب آورده‌ام و حالا جداً به یک کتابخانه بزرگتر احتیاج دارم."
- "تو هنوز بمن نگفتی که چه باعث شد که تو..."

- "عزیزم، اگر بگویم تو بمن می‌خندی. چقدر احمقانه بود. من یکدفعه فکر کردم و متوجه شدم که ناراحتی من برای شغل تو که نماینده پلیس مرکزی بشوی چقدر احمقانه بود. یک روز که مطمئن باشم بمن نمی‌خندی بتو می‌گویم." دستش را روی بازوی "سکوبی" گذاشت و گفت - "تو واقعا" خوشحالی"

- "چقدر خوشحالم."

- "می‌دانی. یکی از موجبات نگرانی من چه بود؟ اینکه تو بدون من، با کارهای مختلف نمی‌توانی یک کاتولیک افراطی باشی، طفلک عزیزم."
- "گمان نکنم این درست باشد."

- "اغلب از جلسه دعا غائب بودی؟"

"سکوبی" می‌کوشید بگفته‌اش جنبه شوخی بدهد - "اصلاً" نرفتم."

- "اوه، "تیکي". و فوراً" ایستاد و ادامه داد - "هنری" عزیزم، تو فکر می‌کنی

من خیلی احساساتی هستم. فردا یکشنبه است و من می‌خواهم هر دو با هم به جلسه دعا برویم، یک نشانه‌ای که ما دوباره از نو شروع کرده‌ایم - در راهی درست. "این چیز فوق العاده بود نکاتی از یک موقعیت که از نظر شخص پوشیده می‌ماند - و او اصلاً" توجهی نداشت.

"سکوبی" گفت - "البته." اما مغزش "آنا" از فکر کردن ایستاد.

- "باید امروز بعد از ظهر برای اعتراف به کلیسا بروی."

- "کار زشتی نکرده‌ام."

- "ترفتن به مجلس دعا در روزهای یکشنبه، یک گناه کبیره است. مثل زنا کردن که گناه کبیره است."

- "زنا کردن بیشتر جنبه خوشگذرانی دارد،" سعی کرد جمله را با یک خوشروئی ساختگی ادا کند.

- "من بموقع برگشتم."

- "امروز بعد از ظهر می‌روم - بعد از ناهار. من با شکم خالی نمی‌توانم اعتراف بکنم."

- "می‌دانی، عزیزم، تو عوض شده‌ای."

- "فقط می‌خواستم یک شوخی بکنم."

- "من از شوخی کردنت ناراحت نمی‌شوم، دوست دارم. اگرچه پیشترها شوخی نمی‌کردی."

- "عزیزم، تو که هر روز از سفر بر نمی‌گردی." شوخیهای اجباری و آن ژست ساختگی لبهای خشکیده همانطور ادامه داشت. سر ناهار "سکوبی" برای یک خوشمزگی دیگر چنگالش را پائین گذاشت. و "لوئیز" گفت - "هنری" عزیزم، "من تابحال نمی‌دانستم تو آنقدر شوخ هستی."

زمین زیر پای "سکوبی" دهان باز کرده بود و تمام مدت غذا خوردن او حس می‌کرد که در حال سقوط در درون آن حفره است. حالت خفقان،

بیحالی معده، نومییدی - او نمی‌تواند تا این حد در تنگنا بیافند و باز هم رنده بماند. شادی او مثل فریادی بود از دهانه یک شکاف.

وقتی ناهار تمام شد ("سکویی" که نمی‌دانست چه بوده و چه خورده) گفت - "من باید بروم."

- "پیش پدر "رنک"؟"

- "اول باید سری به "ویلسون" بزنم. او حالا در یکی از کلبه‌های محله "نسن" در همسایگی ما زندگی می‌کند."

- "حالا در شهر نیست؟"

- "فکر می‌کنم برای ناهار بر می‌گردد."

همانطور که راه سر بالائی تپه را می‌رفت می‌اندیشید: در آینده. دفعات بیشماری که من باید بروم و "ویلسون" را ببینم، اما نه - این یک غیبت درستی از محل جرم نیست. یکبار می‌شود به این وسیله غیبت کرد - چون می‌دانست که "ویلسون" ناهار را بخانه نمی‌آمد و در شهر می‌خورد. یا اینحال برای اطمینان خاطر در را کوید و تا چشمش به "هاریس" افتاد که در را باز کرد آنی پس کشید.

- "انتظار نداشتم ترا ببینم."

"هاریس" جواب داد - "من مختصر تری داشتم."

- "فکر می‌کردم شاید "ویلسون" خانه باشد."

- "او همیشه در شهر ناهار می‌خورد."

- "فقط می‌خواستم به‌او بگویم که خوشحال می‌شویم اگر سری بماند."

می‌دانی که زتم برگشته است."

- "فکر کردم. چون از پنجره شاهد فعالیت‌هایی بودم."

- "ترا هم دعوت می‌کنم که بمان سر بزنی."

- "من مردی نیستم که از من زیاد دعوت بشود." هاریس این را گفت و بدر

تکیه داد و اضافه کرد - "حقیقت را بگویم زنها از من رم می کنند."

- "تو تماس زیادی با آنها نداری، هاریس."

- من خیلی زن دوست نیستم. "هاریس" جمله را با کوشش مختصری برای ابراز غرور ادا کرد. و "سکوبی" می دانست که وقتی با دشواری راه کلبه یک زن را می پیماید چگونه "هاریس" او را زیر نظر می گیرد - و با نگاهی دقیق و سخت یک مرد منفور او را می نگرد.

ضربه ای بدر کلبه "نسن" زد اما حس می کرد که آن نگاه مذمت بار پشت او را سوراخ می کند. اندیشید: بهانه خوبی بدست آنها دادم: او به "ویلسون" می گوید و "ویلسون" هم - باز اندیشید: من اینطور خواهم گفت که وقتی به بالای تپه رسیدم. سری هم و حس کرد تمام شخصیت و غرور او با تجزیه و ترکیب دروغها خورد و درهم کوبیده شد.

هلن در اطاق تاریک پشت پرده های کشیده روی تختش افتاده بود - "چرا

در می زنی؟"

- "هاریس" داشت مرا تماشا می کرد."

- "من فکر نمی کردم امروز بتوانی بیائی."

- "از کجا فهمیدی؟"

- "اینجا همه کس همه چیز را می داند - بجز یک چیز. و جقدر تو در باره آن

زرنگی، شاید بایبجهت که تو یک افسر پلیس هستی."

- "بله." روی تخت نشست و دستش را گذاشت روی بازوی او و فوراً در

این تماس عرق شروع کرد به ریختن. باو گفت - "اینجا چکار می کنی؟ بیمار

نیستی؟"

- "فقط یک سردرد."

"سکوبی" ناخود آگاه. حتی طوریکه کلمات خودش را هم نمی شنید گفت

- "مراقب خودت باش."

- "چیزی ترا ناراحت و دلواپس کرده، عزیزم؟ کارها بدجوری - پیش رفته اند؟"

- "نه چیزی از آن قبیل."

- "طفلك عزیزم، بخاطر می آوری اولین شبی را که اینجا ماندی؟ هیچ نگرانی نداشتیم. تو حتی چترت را هم جا گذاشتی. ما شاد بودیم. عجیب بنظر نمی آید؟ ما شاد بودیم و خوشحال."
- "بله."

- "چرا ما اینطور ادامه بدهیم - با ناشادی؟"

- "ایده های عشق و شادی را با هم آمیختن اشتباه است. "سکوبی" این جمله را با دقت زیاد ادا کرد مثل اینکه بخواهد تمام موضوع را به یک فصل از کتاب درسی تعبیر کند. همان طور که آنها پیش آمد "پمیرتون" را تعبیر کردند - آرامش ممکن است به هر دوی آنها برگردد - نوعی تسلیم و توکل.

"هلن" - "گاهی تو بطوری بد پیر می شوی." این را گفت اما فوراً برای اینکه نشان بدهد جدی نگفته است دستش را گذاشت روی دست او. "سکوبی" با احساس دلسوزی اندیشید: امروز او حوصله مجادله را ندارد - یا اینطور باور کرده. "هلن" اضافه کرد - "عزیزم، یک پنی برای آنچه که فکر می کنی."

آدمی اگر بتواند نباید بدو نفر دروغ بگوید - در غیر اینصورت راه کاملاً هرج و مرجی را می رود. اما بطوری وحشتناک او اغوا می شد همانطور که بصورت "هلن" روی بالش تماشا می کرد باو دروغ بگوید. قیافه "هلن" بنظر او مانند یکی از گیاهان فیلمهای طبیعی می آمد که آدم با دیدن آنها زمان را می بیند. قیافه اش سیمای ساحل نزدیک را داشت و مثل اینکه در این شباهت با "لوتیز" سهیم بود.

"سکوبی" گفت - "یک نگرانی هست که باید خودم در باره آن فکر کنم."

چیزی که به آن توجه نکره بودم."

- "بمن بگو عزیزم، دو مغز...." "هلن" چشمهایش را بست و "سکوبی" دهان او را می دید که حالتی آماده برای دیدن دارد.

- "لوئیز" از من می خواهد که با او به مجلس دعا بروم، به اجتماع مذهبی و بگمانم که بطرف اعتراف هم کشیده می شوم."

- "تمامش همین بود؟" "هلن" با یک آسودگی و راحتی محسوسی این را پرسید. درک بیخیالی و بی اعتنائی او مثل یک تنفر در ذهن "سکوبی" حرکتی نامنصفانه داشت.

"سکوبی" پرسید - "تمام؟ تمام همین؟" بعد آرام شد و گفت - "اگر به اجتماع مذهبی بروم، می دانی، آنوقت او سی فهمد که اشتباهی رخ داده - اشتباهی جدی."

- "نمی توانی ظاهرا" بروی؟"

- "برای من این یعنی - لعنت، که خدای خودم را بیازی بگیرم - در یک گناه کبیره."

- "ترکه واقعا" بجهنم اعتقاد نداری؟"

- "این پرسشی بود که "فلوز" از من کرد."

- "اما من که درست نمی فهمم. اگر تو به جهنم معتقدی پس چرا حالا با من هستی؟"

بارها "سکوبی" فکر کرده بود که عدم ایمان به شخصی کمک می کند که ایمان را روشن تر ببیند و واضح تر درک کند. او گفت -

- "البته، حق با تو است و ایمان باید مانع همه این چیزها باشد. اما روستائیان در شیب های "وزیو ووز" Vesuvius" همچنان به پیش روی ادامه می دهند و بعد بر علیه تمام تعلیمات کلیسا انسان می تواند این اعتقاد را داشته باشد که عشق - هر نوع عشقی - استحقاق کمی ارفاق را دارد. او

نمی‌تواند غرامت بدهد - البته، غرامتی وحشتناک، اما من باور ندارم که آدم برای همیشه بخواهد غرامت بدهد. شاید قبل از مردن فرصتی داده شود..."

"هلن" بااهانت گفت - "یک توبه در بستر مرگ."

- "توبه ازچنین کاری آسان نیست." دست عرق کرده او را بوسید و اضافه کرد - "من نمی‌توانم برای دروغ، عبادت و ناخشنودی پشیمان و متأسف باشم، اما اگر حالا قرار بود بمیرم نمی‌دانم چطور می‌توانستم برای عشق پشیمان باشم."

"هلن" با همان ته صدای اهانت که بنظر می‌آمد او را از "سکویی" بسوی ساحل سلامت کنار بکشد گفت - "خوب، نمی‌توانی حالا بروی و همه چیز را اعتراف کنی؟ و از همه گذشته این دلیلی نیست که باز هم چنین کاری نکنی."

- "اعتراف فایده ندارد اگر من قصد نداشته باشم که"

"هلن" پیرومندانه گفت - "خوب مثل یک بره. تو که مرتکب گناه کبیره شده‌ای - پس حالا - فکر کن، چه فرق می‌کند اگر یک گناه دیگر هم بآن اضافه کنی؟"

او اندیشید: مردم پرهیزگار، بگمان من، این را یک صحبت شیطانی خواهند نامید، اما او می‌دانست که شیطان در چنین شرایطی خشن و قابل جواب بصحبت نخواهد بود این بیگناهی بود. او گفت -

- "یک تفاوتی هست - تفاوتی فاحش. بیان کردن آن آسان نیست. حالا عشقمان را کنار می‌گذاریم - خوب، تأمین من - اما آن یکی - آن یکی واقعا" شیطان است. آن مثل دعای کاذب است، مردی که تقدس را میدزدد تا آن را بیحرمت کند. این زدن خداست و تکفیر او."

"هلن" با حالتی خسته و بیزار سرش را برگرداند و گفت - من از اینها که می‌گوئی هیچ چیز نمی‌فهمم - برای من همه‌اش بی‌معنی و مهمل است."

- "آرزو داشتم که برای منم همیتطور بود. اما من باینها معتقدم."

"هلن" باتندی گفت - "بصرف اینکه معتقدی. یا فقط یک حقه بازی است؟ ماول که شروع کردیم من اینقدر در باره خدا چیزی نشنیدم، شنیدم؟ تو می خواهی مرا بهانه کنی و برگردی به پرهیزگاری که این عذرها را برای خودت می تراشی....؟"

- "عزیز من، من هرگز نمی خواهم ترا ترک کنم. من باید فکر کنم. همین و بس."

۲

روز بعد یکربع از شش گذشته علی آنها را بیدار کرد. "سکوبی" فوراً بیدار شد، اما "لوئیز" باز هم خوابید - او روز درازی را گذرانده بود. "سکوبی" بالش روی سرش را بطرف او گرداند و او را تماشا کرد - این صورتی بور که او دوست میداشت. از مرگ در دریا خیلی بیمناک بود و با اینحال باز برگشته بود تا راحتی او را فراهم کند. او با تحمل درد و رنج یکبار از او بچه ای بدنی آورده بود و در زمانی دیگر باز با تحمل رنج و عذابی دیگر شاهد مرگ آن بچه بوده است. بنظرش می آمد که از همه چیز گریخته است. اندیشید که: اگر می توانستم کارها را طوری ترتیب بدهم که او دیگر ناراحتی و رنجی نداشته باشد. اما می دانست که برای خودش تکلیف شاق و غیرممکنی تعیین کرده است. فقط می توانست رنج و ناراحتی را به تأخیر بیاورد، همین و بس. اما او آن را با خودش همه جا می برد، مثل یک مرض واگیر بود که دیو یا زود به او هم سرایت می کرد. شاید همین حالا او داشت مبتلا می شد، چون برگشت و در خواب ناله ای کرد. "سکوبی" دستش را روی گونه او گذاشت تا او را نوازش کند. باز اندیشید: اگر او باز هم بخوابد، منم می خوابم. زیادی می خوابم و از مجلس دعا غیبت می کنیم. یک مشکل ما به تأخیر می افتد. اما

مثل اینکه اندیشه‌های او زنگ ساعت شماطه‌ای بودند که او را بیدار کردند.

- "چه ساعتی است، عزیزم؟"

- "تقریباً شش و نیم."

- "باید عجله کنیم." "سکوبی" حس کرد مثل این است که یک زندانبان

مهربان ولی بیرحم او را مجبور می‌کند که لباس بپوشد و برای اعدام حاضر بشود. با اینحال او دروغ مصلحت آمیز را هم کنار گذاشت: همیشه امکان وقوع معجزه هست. "لوئیز" برای آخرین بار پودر صورتش را تکمیل کرد (اما پودر در تماس با پوست صورت شکل می‌گرفت) و گفت

- "الان می‌رویم." در صدای او ضعیف‌ترین اثر پیروزی محسوس می‌شد؟

سالهای سال پیش در یک زندگی دیگر، در دوران بچگی، کسی بنام او، "هنری سکوبی" در نمایشنامه مدرسه بازی کرده بود. در رل "هاتس پر Hatzpur" (لقب سر. اچ. پرسی Sir H. Percy). او برای ارشدیت و سازمان مناسب جسمی برای ایفای این رل که مستلزم بی پروائی و بی ملاحظگی بود انتخاب شده بود و همه گفتند که اجرای خوبی داشته‌است. و حالا پس از گذشت سالها آن رل را دوباره باید بازی کند - و یقیناً "اجرای آن باندازه یک دروغ ساده زبانی آسان بود.

سکوبی یکدفعه بدون مقدمه تکیه بدیوار داد و دستش را روی سینه‌اش گذارد. نمی‌توانست عضلاتش را وادارد حالت دردناکی بخود بگیرند بنابراین فقط چشمانش را بست. "لوئیز" همانطور که در آینه مشغول خودش بود گفت -

- "یادم بیاور که راجع به "پدر دیویس Father Davis" در "دوریان Durbon"

برایت تعریف کنم. او از روحانیون خیلی خوب بود. خیلی با شخصیت تر از "پدر رنگ"."

بنظر "سکوبی" چنین آمد که "لوئیز" هیچ خیال ندارد که برگردد و آنطرف

را نگاه کند. "لوئیز" ادامه داد -

- "خوب، جدی که ما دیگر باید برویم." و جلوی آینه وقتش را تلف می‌کرد. چند تار موی خیس شده با عرق سر جایشان نبودند. "سکوبی" سرانجام از لای مژه‌هایش دید که "لوئیز برگشت و او را دید و گفت - "یا جلو، عزیزم، خواب آلود بنظر می‌آئی."

"سکوبی" چشمانش را بسته نگهداشت و همانجاکه ایستاده بود ماند. "لوئیز" با تندی گفت -

- "تیکى. چه شده؟"

- "یک کمی براندی."

- "بیماری؟"

- "یک کمی براندی." وقتی "لوئیز" آن را آورد و او طعمش را چشید احساس یک آسودگی و خلاصی موقتی کرد. نفسی عمیق کشید و در حالت تخفیفی پیدا شد - "بهرتر شدم."

- "چه بود، تیکى؟"

- "دردی در سینه‌ام حس می‌کنم. حالا دیگر تمام شد."

- "قبلاً هم داشتی؟"

- "یکی دو بار وقتی که تو نبودى."

- "باید بدکتر مراجعه کنی."

- ارزش سر و صدا راه انداختن ندارد. دکتر چه می‌گوید. حتماً می‌گویند علت کار زیاده از اندازه است."

- "من نمی‌بایستی ترا هم بزحمت می‌انداختم. فقط می‌خواستم با اجتماع مذهبی برویم."

- "متأسفم که کار را با براندی خراب کردم."

- "اهمیت ندارد، تیکى." با بی‌پروائی "سکوبی" را به مرگ ابدی

محکوم کرد - "هر روز که بخواهیم می‌توانیم برویم."
 "سکوبی" در سر جایش زانو زد و "لوئیز" را که با نفر دیگری از جمع مذهبیون در کنار نرده محراب زانو می‌زد تماشا می‌کرد. او برای آمدن با "لوئیز" پافشاری کرده بود. "پدر رنک" همانطور که از محراب بر می‌گشت بطرف آنها آمد و مجسمه‌ای از "مسیح" در دست داشت. "سکوبی" اندیشید: همین حالا بود که "خدا" را از خاطر بردم. اما آیا "او" همیشه از خاطر من دور می‌ماند؟ آنوقت آرام زیر لب ذکری بزبان آورد.

با دست بطور مرتب مثل اینکه مشقی را تمرین می‌کند روی یک دکمه او نيفر مش می‌زد. برای لحظه‌ای کارهای خدا بنظرش ظالمانه و غیر منصفانه آمد که اینطور خودش را می‌نمایاند: "هر یک، یک قرص نان، اول در روستاهای "فلسطینی"، و حالا در اینجا، این بندر داغ، اینجا و هر جای دیگر مردم را مجاز کرده که خواسته‌هاشان را از او بخواهند. "عیسی مسیح" بآن مرد جوان ثروتمند گفت که تمام ثروتش را بفروشد و بدنیاک او برود. اما آن در مقایسه با این قدم که خدا برداشته است یک قدم آسان و موروثی بود - قدمی که در آن مردمان را مشمول رحمت و بخشش خودش می‌داند مردمی که معنی کلمه را نمی‌دانند. با شرم از زندگی، باندیشیدن ادامه داد؛ "خداوند" چقدر نومیدانه دوست می‌دارد. مرد روحانی در آن گردش آرام و پرتوقف به "لوئیز" رسیده بود. و "سکوبی" ناگهان احساس غربت کرد. آن بالا، آن جایگاه، که این مردم همه زانو می‌زدند، مکانی بود که او هرگز نمی‌توانست به آنجا برگردد. احساس عشق در درون او غوغا می‌کرد. عشقی که آدمی همیشه حس می‌کند چراگم کرده است، خواه یک بچه، یک زن، یا حتی یک رنج یا غم.

فصل دوم

۱

"ویلسون" ورقه مجله "دان هاین" را بادقت کند و یک برگ یادداشت اداری مستعمره را به پشت آن شعر جسابند و آن را رو به روشنائی بالا نگهداشت: دیگر خواندن گزارشهای ورزشی در آن روی صفحه غیر ممکن بود. بعد ورق کاغذ را بادقت تا کرد و در جیبش گذاشت. کسی چه می دانست، شاید همانطور آنجا می ماند.

او "سکوبی" را دیده بود که بطرف شهر ماشین می راند. با قلبی پر ضربان و احساس اشتیاق، خیلی شبیه همان حالی که موقع ورود به فاحشه خانه داشت و حتی با همان بیمیلی - زیرا کی می خواهد در هر لحظه فرصت تغییر و تحولی در جریان عادی زندگی او پیدا شود؟ - بطرف پائین تپه و خانه "سکوبی" براه افتاد. در راه شروع کرد با خودش یک یک شرح دادن: که اگر مردی دیگر بجای او بود چه سی کرد، در چه حالتی قرار سی گرفت و چه رفتاری می توانست داشته باشد و در نهایت با اخلاص می گفت - "جایت نزد من خیلی خالی بود." اما قلب پر ضربان او با ضرباتش اعلام ترس کرد و اندیشه های او را از هم گسیخت.

"لوئیز" گفت - "بالاخره توئی،" ویلسون". گمان کردم مرا فراموش

کرده‌ای." و دستش را بطرف او دراز کرد که "ویلسون" آن را در دست گرفت.
- "بنشین مشروب می بخوریم."

- "من فکر کردم شاید میل داشته باشی قدم بزنیم."

- "خیلی گرم است." ویلسون.

- "می‌دانی، من آنجا نبودم از وقتی که...."

- "کجا نبودی؟" ویلسون متوجه شد برای آنهاییکه از عشق بیخبرند
زمان هرگز متوقف نمی‌ماند.

- "آنجا، در آن مرکز قدیمی."

"لوئیز بدون تأسف و بطوری مبهم گفت - "بله. بله من خودم هم هنوز
آنجا نرفته‌ام."

- "آنشب من وقتی برگشتم." در اینجا حس کرد که آن سرخی وحشتناک در
چهره‌اش سایه می‌زند. ادامه داد - "سعی کردم چند بیت شعر بگویم."

- "تو... ویلسون؟"

- "بله، من. چرا که نه؟ من "ویلسون". و چاپ هم شد."

- "من مسخره نمی‌کنم فقط تعجب کردم. کی آن را چاپ کرده؟"

- "یک روزنامه تازه بنام "دایره". "البته آنها پول زیاد نمی‌دهند."

- "می‌توانم آن را ببینم؟"

"ویلسون" با اشتیاق گفت - "آورده‌ام اینجا." و باز شرح داد - "آن روی
کاغذ چیزهایی بود که من نمی‌توانستم روی آن تکیه کنم. برای من زیادتر از

اندازه تازه بود." و با دستپاچگی گرسنه‌ای به "لوئیز" نگاه می‌کرد.

"لوئیز" با بیحالی گفت - "شعر قشنگی است."

- "شروع آن را می‌بینی؟"

- "تابحال شعری بمن هدیه نشده بود."

"ویلسون" احساس می‌کرد بیمار است: می‌خواست بنشیند زمین: او

میاندیشید: "چرا آدم باید باین چنین عمل توهین آمیزی دست بزند: و چرا آدم تصور می‌کند که عاشق است؟"

او درجائی خوانده بود که عشق در قرن یازدهم بوسیله مکتب شعرای غزل سرا تجلی کرده بود. "چرا آنها ما را با هوسها و شهوات رها نکردند." با کینه‌ای ناشی از ناامیدی گفت - "من ترا دوست دارم" و باز اندیشید: این یک دروغ است. این کلمه‌ها و عبارت‌ها خارج از این ورق پاره هیچ ارزشی ندارد و به انتظار خنده "لوئیز" ماند.

- "اوه، نه، "ویلسون"، نه. تو عاشق نیستی. این تب این ساحل است."

"ویلسون" ندانسته دل بدریازد و گفت - بیشتر از هر چیزی در دنیا.

"لوئیز" با آرامی گفت - هیچکس این طور عاشقانه کسی را دوست ندارد. "ویلسون".

او ناآرام طول اطاق را بالا و پائین قدم می‌زد و شلوار کوتاهش تکان می‌خورد و برگ مجله "دان‌هامین" را حرکت می‌داد.

- "تو باید بعشق مؤمن باشی. تو یک کاتولیک هستی. و آیا خداوند بدنیا

عشق ندارد؟"

- "چرا او" شایستگی آن را دارد، اما بیشتر، ماها چنین شایستگی نداریم؟"

- "تو شوهرت را دوست داری، خودت بمن گفتی و همین ترا به این زودی

از جنوب افریقا بوگردانده، است."

"لوئیز" غمناکانه گفت - "شاید چنین باشد و تا حدی که می‌توانم. اما از آن

نوع دوستی که تو فکر می‌کنی گرفتار آن شده‌ای نیست. جام آلوده‌ای نیست

- حکم ابدی تقدیر، پرده‌های سیاه، ما برای عشق نمی‌میریم، "ویلسون" غیر

از اینکه در کتابها و گاهی رُل مردن را بازی میکند، به این سن نخواه که ما رُل

بازی کنیم، "ویلسون" به این سن، دیگر این شوخیها نمی‌آید؟"

- من رُل بازی نمی‌کنم؛ با چنان خشمی جمله را ادا کرد که خودش

می توانست آن سنگین ادا کردن نمایشی را درک کند. مقابل جا کتابی "لوئیز" ایستاد و مثل اینکه آنها شاهدهی بودند که "لوئیز" فراموش کرده بود و گفت -
 - "اینها رل بازی می کنند؟"

- "نه زیاد و برای همین است که من آنها را از شعرهای تو بیشتر دوست دارم؟"

- "با همه اینها تو برگشتی؟" صورت "ویلسون" در این وقت برق شیرانه ای زد و ادامه داد - یا اینکه فقط حسادت بود که ترا برگرداند؟"

- "حسادت؟" هیچ می شود فهمید من چرا باید حسادت داشته باشم؟

- "آنها خیلی احتیاط می کردند اما نه آنقدرها."

- "من نمی دانم راجع به چه حرف می زنی."

- "تیککی" تو و "هلن رالت؟"

- "لوئیز" کشیده ای بصورت او زد که به بینی او خورد و شروع کرد به خون

آمدن. و بعد گفت - "این برای این بود که او را "تیککی" خطاب کردی. هیچکس حق ندارد به او "تیککی" بگوید غیر از من. می دانی که او از این اسم متنفر است.

اگر خودت دستمال نداری این دستمال مرا بردار."

"ویلسون" گفت - "من خیلی آسان خون دماغ می شوم. اشکالی ندارد اگر

من اینجا دراز بکشم؟" و روی زمین مابین میز و قفسه گوشت، میان مورچه ها دراز کشید. اولین بار "سکوبی" شاهد اشگ او بود در "پند Pande" و حالا -

این.

"لوئیز" برسید - میل داری که یک کلید از پشتت بگذارم پائین؟ (کلید برای بند آمدن خون دماغ اعتقادی بود که آنها داشتند).

- نه، نه، متشکرم؛ خون آن ورق مجله "دان هامین" را لک کرده بود.

- من واقعاً متأسفم. من اخلاق بدی پیدا کرده ام. اما این ترا درمان می کند،

"ویلسون" اما اگر عشق و ماجراهای عاشقانه چیزی است که زندگی آدمی با

آن بستگی دارد هرگز نباید خواهان درمان آن باشد. دنیا مردان روحانی فاسد و دروغ زن از این دیانت و آن دیانت فراوان دارد: تظاهر به اعتقاد بر یکی از اینان کردن مسلماً بهتر از سرگردانی و آوارگی در خلا، شرارت آمیز ستم و ناامیدی است.

"ویلسون" با سرسختی لجوجانه‌ای گفت - "هیچ چیز مرا درمان نمی‌کند، "لوئیز"، من ترا دوست دارم. هیچ چیز. و دستمال او را بخون دماغش آلود.
- "اگر این حقیقت داشت خیلی می‌توانست عجیب باشد"
"ویلسون" از روی زمین لُند لُند تردید آمیزی کرد.

"لوئیز" شرح داد - اگر واقعاً شما از آن مردانی بودی که واقعاً دوست می‌دارند، "هنری" می‌توانست باشد. و اگر همیشه تو می‌توانستی باشی آنوقت عجیب می‌نمود؛ "ویلسون" احساس ترس عجیبی کرد که بعد از همه اینها، به ارزش خودش دارد پذیرفته می‌شود. دیگر خیلی دیر شده بود که ادعا کند جز آنچه راکه در مجلات فنی خوانده است چیزی نمی‌داند - "ای عشق شورانگیز، نیمی فرشته و نیمی پرنده؛ درحالیکه خون بینی‌اش را در دستمال می‌ریخت با دقت بلبانش شکل داد تا جمله‌ای ادا کند - "امیدوارم که دوست بدارد - در راه خودش."

- کی را؟ مرا؟ یا "هلن رالت" راکه تو می‌گوئی؟ یا فقط خودش را؟

- من تباستی این را می‌گفتم؛

- راست نگفتی؟ بگذار راست بگوئیم، "ویلسون". تو نمی‌دانی که من

چقدر از دروغهای دلخوش کننده خسته و بیزارم. او قشنگ است؟

- نه، نه، اینجور چیزها نیست؟

- البته او جوان است و من پا به من گذارده‌ام، اما او حتماً بعد از آن پیش

آمدی که برایش کرد کمی فرسوده و ناراحت است.

- خیلی از هم دررفته است.

- اما او کاتولیک نیست. شانس آورده است. او آزاد است، "ویلسون"

"ویلسون" بلند شد نشست و تکیه‌اش را به پایه میز داد و با یک احساس پاک و خالص گفت - "محض خدا، من نمی‌خواهم مرا "ویلسون" صدا بزنی - ادوارد. ایدی. تد. تدی؛ "Edward. Eddie. Ted. Teddy." با ملالت خاطر گفت - باز هم خون می‌آید؟! و دوباره روی کف اطاق دراز کشید.

- "روبهم درباره او چه میدانی، "تدی؟"

- فکر می‌کنم بیشتر می‌خواهم "ادوارد" باشم. "لوئیز" من او را دیدم که ساعت دو صبح از کلبه هلن "برمی‌گشت. دیروز بعد از ظهر هم آنجا بود."

- "اورفته بود کلیسا برای اعتراف."

- "هاریس" او را دیده بود."

- "حتماً تو مرتب زاغ سیاه او را خوب می‌زنی."

- "من معتقدم که "یوسف" از او استفاده می‌کند."

- "این دیگر یک فکر موهوم است. تو داری خیلی دور می‌روی."

"لوئیز" مثل اینکه او یک لاشه است که با بینی و دستمال پر خون روی زمین افتاده بالای سرش ایستاده بود. هیچیک از آنها نه صدای ایستادن ماشین و نه صدای پا را که بالا تا آستانه در رسیده بود نشنیدند. و برای هر دوی آنها عجیب و ناگهانی بود که در این اطاق که انقدر برای آنها نزدیک و محرمانه و بی‌هوا مثل یک سردآب شده بود یک صدای دیگر از دنیای خارج بشنوند که خطاب به آنها می‌پرسید -

- "طوری شده؟ پیش آمدی کرده؟"

- فقط این طور که ... لوئیز ژست گمراه کننده‌ای گرفت - مثل اینکه می‌خواست بگوید؛ از کجا می‌تواند شروع کند به شرح دادن "ویلسون" تلاش کرد و تا روی پایش بایستد و فوراً خون شروع کرد به ریختن

- "اینها را" "سکوی" این را گفت و دسته کلیدش را از یقه پیراهن

"وِلسون"

پائین انداخت و ادامه داد - "حالا می بینی که مداوای قدیمی همیشه اثر بهتری داشته اند؟" و عجیب که به فاصله چند ثانیه خون بند آمد. - "نباید هیچوقت به پشت بخوابی، و بعد باید یک اسپنج که با آب سرد خیس شده باشد بکاربری. بنظر می آید که جنگ می کردی،" وِلسون"

- من همیشه در موقع خون دماغ به پشت می خوابم. این خونریزیها مرا بیمار کرده است؟

- مشروب می خوری؟

- نه، نه، من باید بروم؛ کلید را با زحمت از توی پراهنش بیرون آورد و پشت پراهن را همانطور رها کرد و وقتی متوجه آن شد که به کلبه اش رسیده بود و "هاریس" آن را به او نشان داد و آنوقت او اندیشید: به این قیافه بودم که از آنجا دور شدم آنها کنار دیدیگر ایستاده و مرا تماشا می کردند. از روی دورنمای زمین تفته شده و کلبه های بی پناه آهنی بطرف خانه "سکوبی" چشم دوخت: به این می ماند که میدان جنگ را بعد از شکست بررسی می کند. او می اندیشید: که اگر او پیروز شده بود، این صحنه دلنگ کننده چطور به نظر می آمد. اما در عشق هرگز چیزی بنام پیروزی وجود ندارد: فقط معدودی که با مهارت و استادی وارد میدان مبارزه شدند توانستند قبل از آخرین شکست که یا مرگ است و یا بی تفاوتی پیش ببرند و پیروز بشوند.

۲

"سکوبی" پرسید - "او چه می خواست؟"

- "او می خواست بمن اظهار عشق بکند؟"

- "ترا دوست دارد؟"

- فکر می‌کند که دوست دارد. می‌شود دیگر در این موضوع چیزی

نپرسی، می‌شود؟

- همچو معلوم بود که خوب او را زده بودی، آنهم روی بینی.

- "او مرا عصبانی کرد. اسم ترا "تیکی" گفت. عزیزم او جاسوسی ترا می‌کند."

- "من این را می‌دانم."

- "او خطرناک است؟"

- "تحت بعضی شرایط - ممکن است باشد. اما آنوقت ممکن است گناه از من باشد."

- "هنری"، تو هرگز نسبت به کسی عصبانی نشده‌ای؟ تو ناراحت نمی‌شوی او به من اظهار عشق بکند؟"

- "اگر برای این کار عصبانی بشوم که آدم دورویی خواهم بود. چیزی است که برای همه مردم اتفاق می‌افتد. تو می‌دانی که همیشه مردمان طبیعی و عادی گرفتار عشق می‌شوند."

- "تو هیچ عاشق شده‌ای؟"

- "بله، بله. از نزدیک او را تماشا می‌کرد در حالیکه می‌کوشید نقش تبسمی بلبانش بزند. ادامه داد - تو که میدانی من عاشق شده‌ام."

- "هنری"، واقعاً امروز صبح احساس بیماری می‌کردی؟"

- "بله."

- "یا فقط یک بهانه بود؟"

- "نه."

- "پس عزیزم، بیا فردا صبح با هم به مجلس دعا برویم."

- "اگر تو بخواهی، باشد." لحظه‌ای بود که نمی‌توانست از آن طرفه بزند بالاخره با تظاهر به سرحال بودن برای اینکه لرزش دستش دیده

نشود، یک گیلاس برداشت و پرسید - "مشروب؟"
 - "نه عزیزم، حالا خیلی زود است؛" سکوبی "متوجه بود که "لونیز" با
 دقت او را زیر نظر دارد - "مثل دیگران، گیلاس را پائین گذاشت و
 گفت -"

- اساعه یادم آمد که برای بعضی نامه‌ها باید فوراً به اداره برگردم.

وقتی برگشتم آنوقت مشروب خوردن است؛

او با حالتی بی‌ثبات بطرف پائین جاده ماشین را جلو راند. چشمانش از
 تنفر تار بودند. اندیشید: ای خدائیکه ناگهانی و بی‌مقدمه تصمیماتی را به مردم
 تحمیل می‌کنی بدون اینکه به آنها فرصت فکر کردن بدهی. من خسته‌تر از آنم
 که بتوانم فکر کنم. این باید مثل یک مسئله ریاضی روی کاغذ حل شود تا
 پاسخ آن بی‌درد و رنج پیدا شود. اما رنج و درد جسمانی او را بیمار کرد، تا
 جائیکه روی فرمان ماشین آغ زد. اندیشید: اشکال کار در این است که ما
 پاسخها را میدانیم. ما کاتولیکها با این دانستن طوق لعنت را بگردن خودمان
 بسته‌ایم. هیچ احتیاجی نیست که من روی این مسئله فکر کنم - حل آن فقط
 یک راه دارد و پاسخ هم یکی است؛ باید به قصد اعتراف زانو بزنم و بگویم:
 از زمان آخرین اعتراف چندین بار عمل زنا از من سرزده است، و غیره و
 غیره: و بشنوم که پدر رنک می‌گوید: پرهیز کن: از فرصتهای بعدی اجتناب
 کن: و هرگز تنها آن زن را نه بین (همانطور بریده بریده حرف زدن وحشتناک
 او): "هلن" - آن زن، فرصت، آن بچه گیج که آن البوم تمبر را چسبیده بود،
 گوش دادن به بگستر که از بیرون عربده میکشید: آن لحظه آرامش، تاریکی،
 لطف، عاطفه و لذت جسمی... و من باید توبه کنم و پیمان به بندم که دیگر
 هرگز "ترا خدای خودم را نخواهم رنجاند" و فردا در جلسه مذهبی ذکر خدا
 را بگویم، حالتی را که آنها می‌گویند "حالت اخلاص و فیض". این است پاسخ
 بجا و صحیح - و پاسخ دیگری نیست: او را برای بگستر بگذارم و ناامید رها

کنم و روح خودم را خلاص. شخص باید دانا باشد و تشخیص بدهد که ناامیدی دیری نمی‌پاید (این حقیقت دارد؟) و عشق دیری نمی‌پاید (و این آیا واقعیتی نیست که ناامیدی باعث می‌شود؟) و در چند هفته یا چند ماه او دوباره حالش روبراه خواهد شد. او چهل روز در یک قایق روباز، با مرگ شوهرش، طاقت آورد و زنده ماند، چطور نمی‌تواند در مقابل مرگ عشق دوام بیاورد؟ همانطور که من می‌توانم میدانم که می‌توانم.

ماشین را بطرف کلیسا راند و جلوی در کلیسا با ناامیدی پشت فرمان بیحرکت نشست. مرگ هرگز آن زمان که آدمی آرزوی آن را می‌کند سر نمی‌رمد. او اندیشید: البته یک پاسخ دیگر هم هست: آن پاسخ معمولی و مشروع و غلط: ترک کردن "لوئیز" و بدست فراموشی سپردن آن تعهد، و استعفا کردن از کار. "هلن" را به بگستر واگذارم. اما "لوئیز" را به کی؟ من در دام افتاده‌ام. این عبارت را با خودش گفت و نگاهش در آینه رانندگی به صورت بیحالت و بیگانه‌ای افتاد عبارت را تکرار کرد، "در دام افتاده‌ام" با همه این افکار پریشان ماشین را پارک کرد و وارد کلیسا شد. مادامیکه به انتظار "پدرنک" بود تا بیاید و مراسم اعتراف انجام شود زانو زد و دعا کرد: تنها دعائی که می‌توانست. حتی کلمات، "ای پدر"، و ای "مریم مقدس" هم از خاطرش دور شده بودند. او برای وقوع یک معجزه دعا می‌کرد: "ای خداوند، مرا متقاعد و راحت کن، کمک کن. مرا راضی و راحت کن. مرا وادار کن تا خودم را از آن بچه بیشتر اهمیت بدهم." در موقع دعا صورت "هلن" نبود که در خاطرش شکل می‌گرفت، صورت آن بچه بود که در وقت مردن او را پدر خطاب کرده بود: یک صورت در یک تصویر که از روی میز توالت به او نگاه می‌کرد: صورت آن دخترک دوازده ساله سیاه که یک ملوان به او تجاوز کرده و او را کشته بود که دخترک در سایه نور زرد رنگ چراغ نفت سوز به او خیره شده بود. "مرا وادار کن اول روح خودم را ارائه بدهم. بگذار به رحم تو، به

محبت تو، نسبت به آن کسی که او را ترک می‌کنم اطمینان داشته باشم." شنید که "پدر رنک" در جایگاه را می‌بندد. انزجار و تنفر باز او را کلافه کرد و باز گفت: "ای خداوند! اگر من ترا ترک می‌کنم تو مرا تنیبه کن، اما اجازه بده دیگران شادیهائی داشته باشند." بعد بجایگاه رفت و میاندیشید: هنوز هم امکان وقوع معجزه هست. حتی "پدر رنک" ممکن است برای یکبار آن کلمه واقعی را بیابد، آن کلمه واقعی ... نزدیک یک تابوت زانو زد و اعتراف کرد که: از زمان آخرین اعتراف چندبار عمل زنا از من سر زده است؟ - "چندبار؟"

- "نمی‌دانم، پدر: چندین بار."

- "متأهلی؟"

- بله؛ او آنشب را بخاطر آورد که "پدر رنک" در نزد او تقریباً از پا افتاده بود و شکست خودش را برای کمک ابراز می‌کرد... آیا اکنون که او مبارزه می‌کند تا تمامی اعتراف را حفظ کند "پدر رنک" هم آنشب را بخاطر می‌آورد؟ می‌خواست بگوید: بمن کمک کن، پدر، مرا متقاعد کن که اگر او را به بگستر و اگذارم کار درستی انجام داده‌ام. مرا وادار کن تا به بخشش و رحم خدا ایمان داشته باشم. با سکوت زانو زد و منتظر ماند: از کوچکترین و ناچیزترین لرزش امیدوار کننده خبری نبود. "پدر رنک" پرسید -

- "با یک ...؟"

- بله

- "باید از دیدار با او پرهیز کنی. اینکار ممکن است؟"

سکوبی سرش را تکان داد.

- اگر ناچاری او را به بیستی، هرگز نباید او را تنها به بینی. قول میدهی که اینکار را بکنی، قول به خدا میدهی نه بمن؟" و او اندیشید: چقدر احمق بودم که انتظار کلمه‌ای را داشتم که معجزی بکند. این فورمولی است که بارها روی بسیاری از مردم عمل شده است. به احتمال قوی آن مردم قول داده و رفته‌اند

و دوباره برگشته و باز اعتراف کرده‌اند. آیا واقعاً آنها به این تلاش برای پرهیزکاری ایمان داشته‌اند. او باز اندیشید: من در هر روز از زندگی‌ام مشغول فریب دادن انسانها هستم، اما نمی‌خواهم خودم را یا خدا را فریب بدهم.

- "قول دادن من "پدر" هیچ ارزشی ندارد."

- "تو نمی‌توانی به سرانجامی نیکو امیدوار باشی بدون اینکه وسیله رسیدن به آن را بپذیری، تو باید قول بدهی."

او اندیشید: اما آدم می‌تواند، می‌تواند: آدم می‌تواند آرزوی آرامش و صفای پیروزی را داشته باشد بدون اینکه آرزوی دیدن شهرهای ویران شده را داشته باشد."

"پدر رنک" گفت - من لازم تمیدانم به تو اطمینان بدهم که چیزی ناخودآگاه در "اعتراف" و "اخلاص" نیست. آن بستگی به حالت و احساس و فکر خودت دارد که آیا بخشیده شده‌ای یا نه. فایده‌ای ندارد بدون آمادگی اینجا بیائی و زانو بزنی. پیش از آمدن به اینجا باید اشتیاهی را که مرتکب شده‌ای درست بشناسی."

- "من آن را نمی‌دانم"

- و تو باید صمیمانه خواهان اصلاح باشی. بما گفته شده است که برادرمان را هفتاد بار به بخشیم. و دیگر جای ترسی و وحشتی نیست که خداوند از ما بخشنده تر است. اما هیچ نیروئی نمی‌تواند انسانی را که از کرده نادم و پشیمان نیست به بخشد. هفتاد بار گناه کردن و هفتاد بار توبه کردن و باز توبه را شکستن بهتر است تا یکبار گناه کردن و توبه نکردن"

دستهای "پدر رنک" را می‌دید که برای پاک کردن عرق چشماهش بالا می‌رفت. مثل یک ژست ناشی از خستگی بود. اندیشید: نگاهداشتن او در این وضع ناراحت چه فایده دارد؟ حق با او است. البته، حق با او است، من احمق بودم که تصور می‌کردم می‌توانم در هوای خفقان‌آور این جایگاه یک جمله

متقاعد کننده‌ای بشنوم"

- "فکر می‌کنم آمدن من به اینجا اشتباه بود، پدر."

- "من نمی‌خواهم ترا از رحمت خدا محروم کنم. اما گمان می‌کنم اگر بتوانی بروی و همه چیز را در ذهنت واریسی کنی، با فکری محکم‌تر و تصمیمی ثابت خواهی برگشت."

- "بله، پدر."

- "من برایت دعا می‌کنم"

وقتی از جایگاه خارج شد بنظرش چنین می‌آمد که برای اولین بار قدمهایش او را از جایگاه امید بیرون می‌کشند. هیچ کجا نقطه امیدی نبود تا دیده به انطرف بگرداند: نه روح "خدا" نه مجسمه بیجان، مجسمه گچی آن دوشیزه باکره روی صلیب، و نه جایگاههای بدقواره که نمایشگر اتفاقات و حوادث فراوان زمانهای بسیار دور بودند. بنظرش آمد که فقط برای جستجو و کاوش در قلمرو ناامیدی باقی مانده است.

ماشین را پائین به طرف مرکز پلیس راند. در آنجا یک پرونده را برداشت و بخانه مراجعت کرد. "لوئیز" گفت - "خیلی طول دادی." او حتی دروغی را که میخواست بگوید قبل از اینکه بزبان بیاورد آماده نکرده بود.

- "آن درد دوباره گرفت و مدتی معطل شدم."

- "فکر می‌کنی که باید مشروبی بخوری؟"

- "بله. تا وقتی که نگفته‌اند برایم خوب نیست می‌خورم."

- به دکتر مراجعه نمی‌کنی؟

- البته؛

آنشب را در خواب می‌دید که در قایقی سوار است و آب آن را به طرف پائین، مثل اینکه به یک رودخانه زیرزمینی می‌برد، همانطور که قهرمان زمان بچه‌گی او "آلان کوآترمین" Allan Quatermain به طرف شهر گمشده

"میلوزیس Milosis" رفته بود، اما "کوآترمین" در موقع تنهائی هم همراهانی داشت، چون جسد مرده را روی برانکار که نمی‌شود در ردیف همراهان به حساب آورد. او احساس یک شعور یا یک ضرورت را کرد. چون بخودش گفت که اجساد را در چنین آب و هوائی مدت خیلی کوتاهی می‌شود نگهداشت و بوی پوسیدگی و گندیدگی قبل "در شامه‌اش بود. بعد همانطور که در قایق نشسته و آن را بوسط رودخانه هدایت می‌کرد متوجه شد که بوی گندیدگی از جسد مرده نیست بلکه از بدن زنده خودش است. حس کرد که خون در بدنش از جریان افتاد؛ و وقتی کوشید تا بازویش را بلند کند از شانه‌اش افتاد روی زمین مثل یک چیز بیفایده. از خواب پرید "لوئیز" را دید که بازوی او را بلند کرده و می‌گوید-

- "عزیزم، وقت است که برویم بیرون."

- "بیرون؟"

- "می‌خواهم با هم به مجلس دعا برویم." و باز او فهمید که چطور "لوئیز" از نزدیک مشغول تماشای او بوده است. چه فایده داشت اگر یک دروغ نگفته یگی دیگر می‌گفت؟ با کنجکاوی می‌اندیشید: که آیا "ویلسون" به او چه گفت است، و آیا او می‌توانست هفته‌ها بگفتن دروغ ادامه بدهد، به بهانه‌ای از کار، از سلامتی، از فراموش کاری: برای اجتناب از نتیجه، زانو زدن در پای نرده محراب، با ناامیدی اندیشید: من یک آدم خبیثی بیش نیستم - من ممکن است با همین وضع تمام طول زنجیر را تا انتها بروم. آنوقت گفت -

- بله، بلند می‌شوم؛ و وقتی دید "لوئیز" خودش عذری برای او می‌تراشد و

فرصتی به او می‌دهد متعجب شد.

"لوئیز" گفت - عزیزم، اگر حالت خوب نیست همینجا بمان، من

نمی‌خواهم که ترا بزور به عبادتگاه بکشم،

اما بنظرش آمد که این طور بهانه بدست او دادن خودش دامی است. او

می توانست به بیند آب از کجا گل آلود است. اگر پیشنهاد "لوئیز" را می پذیرفت بگناهِش اعتراف کرده بود، اما راحت می شد. او تصمیم داشت به هر قیمتی می شود خودش را در نظر "لوئیز" پاک بنمایاند. و آن اعتماد و اطمینانی را که مورد نیاز او است دوباره به او بدهد. بنابراین گفت - "نه، نه، من با تو می آیم."

وقتی که شانه بشانه او قدم بدرون کلیسا گذارد به این می ماند که برای اولین بار است که پا به این ساختمان می گذاشت - مانند یک بیگانه یک فاصله نامحدودی او را از آن مردمیکه انجا زانو زده و نیایش می کردند و می توانستند بزودی با صفا و اخلاص نزد خدا به اجابت برسند جدا کرده بود. زانو زد و وانمود کرد که دعا می کند.

کلمات دعا مانند یک کیفر خواست بودند. "من بسوی محراب خدا خواهم رفت: بسوی خداوندیکه شادی به جوانی من عطا کرده است" اما هیچ کجا شادی نبود. از لای انگشتانش به بالا نگاه کرد: بنظر می آمد که مجسمه های کچی دوشیزه باکره و سایر قدیسین دستهایشان را از دو طرف به سوی همه دراز کرده اند. او مهمان ناشناخته ای بود در یک مهمانی که بهیچکس معرفی نمی شد. آن تبسمهای آرام رنگ شده بطوری غیرقابل تحمل بجای دیگر توجه داشتند. دوباره شروع کرد بدعا. "خداوند، رحم کن، ای مسیح مقدس رحمت را شامل حال ما بگردان ای خداوند رحم کن" اما ترس و شرم از عملی که می رفت انجام بدهد مغز او را می لرزاند. آن روحانیون فاسد که در یک عبادتگاه مطرود ریاست می کردند و "خدا" را روی بدن عربان یک زن تقدیس می کردند و او را در عبادتی بی معنی و وحشتناک به بازی می گرفتند لاف عمل یکنفر، را با احساسی قوی تر از عشق انسانی انجام می دادند: آنها آن عمل را از روی تنفر از خدا و یا برای هواخواهی خود سرانه و عجیبی که نسبت به دشمن خدا، به شیطان داشتند انجام میدادند، اما او نه

تفری از خدا و نه عشقی به شیطان داشت: چطور او می‌توانست این "خدائی" را که بدخواه خود تسلیم نیروی او میشد منفور بدارد؟ او هتک احترام "خدا" را می‌کرد، چون زنی را دوست می‌داشت... و آن آیا واقعاً یک عشق بود، یا فقط یک احساس ترحم و مسئولیت؟ او باز کوشید خودش را معذور بدارد: تو می‌توانی هر روز مراقب خودت باشی. تو هر روز صلیب را زیارت می‌کنی: تو فقط می‌توانی رنج ببری: و هیچوقت گم نشوی: بپذیر که دوباره باید بسوی این مردمان بیائی. "او اندیشید: و من خودم و به کشیش که شراب را با آب درون پیاله می‌ریخت نگاه می‌کرد، نفرت و لعنت خود او مانند یک غذای آماده در محراب عبادت، من باید آخر بیایم: من نماینده پلیس مرکزی هستم: ده‌ها نفر مرد زیر دست من خدمت می‌کنند: من مردی هستم که بار مسئولیت به دوش می‌کشم: شغل من ایجاب می‌کند که مراقب دیگران باشم. من مقید هستم که خدمت کنم.

"سانکتوس Sanctus"، سانکتوس، ساینکتوس. آداب شرعی دعا شروع می‌شد: نجوای "پدر رنک" در محراب با تندی بموعظه تبدیل می‌شد. "تا روزهایمان را با صلح و آرامش بگذرانیم... که، از لعنت و نفرین در امان باشیم..."

تمام نوسان‌ها و زیر و بم‌های کلمه صلح و آرامش در خلال جریان دعا در گوش او زنگ می‌زدند. او اندیشید: من حتی امید صلح و آرامش را هم برای همیشه از دست داده‌ام. من آن مرد مشغول هستم؛ من بزودی آنقدر در طرح‌ریزی فریب و دروغ پیشرفت خواهم کرد که دیگر هرگز برایم راه برگشتی نخواهد بود. دعا خوانده شد و طنین زنگ همه‌جا پیچید. "پدر رنک" مجسمه "خدا" را روی دستانش بلند کرد... این "خدا" که حالا بسبکی یک کیک نازک بود روی قلب "سکوبی" مانند تکه‌ای سرب سنگینی می‌کرد. و باز رنگ دوم طنین انداخت.

"لوئیز" دست او را لمس کرد و گفت - عزیزم، حالت خوبست؟" او اندیشید: اینجا دومین فرصت است برای برگشت رنجهای من. می توانم بروم بیرون. و اگر من رنج نمی برم پس واقعاً کی رنج می برد؟ اما می دانست که اگر از کلیسا خارج شود فقط یک راه برایش باقی می ماند که ادامه بدهد - اندرز "پدر رنک" را بپذیرد و عمل کند. کارهایش را سر و سامان بدهد، ناشایستگی ها را ترک کند، بفاصله چند روز برگردد و با درونی پاک و با اطمینان و علم به اینکه معصومیت و بیگناهی را احتمالاً به آنجا که تعلق داشته برگردانده است خدا را بپذیرد. معصومیت اگر نخواهد روح مردان را بکشد باید در جوانی بمیرد.

صفا و آرامش، من از شما جدا می شوم، آسودگی من، من ترا ترک می کنم. - "من کاملاً خوبم؛" انتظار طولانی که مثل خار به چشمش می زد و سربلند کردن رو به محراب و "صلیب" او را وحشیانه به اندیشه ای کشید: پیاله پر زهرت را بردار، تو مرا این چنین که هستم ساختی. نیزه را بردار و فرو کن. احتیاجی نبود که کتاب دعا را باز کند و بداند که این دعا به کجا ختم می شود: ممکن است تحمل بدن تو، ای خداوند، ای عیسی مسیح، که من با ناشایستگی بخورد جرأت می دهم آن را بردارم سنگینی کند، نه بقضاوت و محکومیت من. چشمانش را بست و به تاریکی گرائید. دعا به آخر میرسید: آمین، آمین ...

"سکوبی" چشمانش را باز کرد و زنان پیر سیاه پوست را دید که به پای نرده محراب هجوم می بردند و چند سرباز یک میکانیسین هواپیما، یکی از پاسبانان خودش و یک کارمند بانک: آنها آرام و با وقار به سوی صفا و آرامش می رفتند و "سکوبی" به سادگی و صفای آنها رشک می برد. بله، حالا، در این لحظه، در این زمان آنها خوب بودند.

"لوئیز" پرسید - "نمیائی عزیزم؟ دوباره با دست او را لمس کرد: با دستی

مهربان: محکم و جستجوگر. "سکوبی" برخاست و بدنبال "لوتیز" رفت و کنار او زانو زد مانند یک جاسوس در کشوری بیگانه که رسم آنجا را و زبان آنجا را آموخته است که مانند بومیان صحبت کند. "سکوبی" به خودش گفت: فقط یک معجزه حالا می‌تواند مرا نجات بدهد، درحالی‌که "پدررنک" را که در محراب مشغول باز کردن سایه‌بان بود تماشا می‌کرد. او اندیشید: اما "خداوند" هرگز برای نجات خودش معجزه نمی‌کند. من صلیب هستم و او هرگز برای جدا کردن خودش از صلیب معجزه نمی‌کند، اما اگر چوب‌ها طوری ساخته شده بودند که حس نمی‌کردند، و اگر می‌خفا همانطور که مردم معتقدند بی‌حس بودند.

"پدررنک" از پله‌های محراب پائین آمد درحالی‌که مجسمه "خدا" را در دستهایش حمل می‌کرد. آب در دهان "سکوبی" خشک شده بود: مثل اینکه رگهای او همه خشک شده بودند. نمی‌توانست آب در دهان "سکوبی" خشک شده بود: مثل اینکه رگهای او همه خشک شده بودند. نمی‌توانست به بالا نگاه کند: فقط توانست دامن کشیش را که مثل دامن اسبهای جنگی در قرون وسطی از سر تا پای او کشیده می‌شد به ببیند: صدای تِلپ، تِلپ پاها: و توجه خدا. ای کاش تیراندازها اجازه فرار از دام را می‌دادند: و برای لحظه‌ای مثل اینکه در رؤیا می‌دید که قدمهای کشیش واقعاً کندتر پیش می‌آیند: شاید بعد از همه قبل از رسیدن به او باز اتفاقی بیافتد: یک دخالت باور نکردنی اما با دهان باز (وقت رسیده بود) او آخرین کوشش را برای دعا بجا آورد. "ای خداوند" من نفرت و انزجارم را به تو تقدیم می‌کنم. آن را قبول کن، و آن را برای آنها بکار ببر. و طعم جمله رنگ باخته پوچ و ابدی خودش را روی زبان حس می‌کرد.

فصل سوم

۱

مدیر بانک جرعه‌ای از آب یخ خورد و با حرارت بیشتری که شغلش ایجاب می‌کرد گفت - چقدر تو باید از برگشتن "خانم سکوبی" درست موقع کریسمس خوشحال باشی.

- "هنوز خیلی داریم به "کریسمس"

- "تا بارانهای موسمی تمام می‌شوند وقت هم می‌برد؛ مدیر بانک باخوشروئی تازه‌اش ادامه می‌داد - "سکوبی" در صدای او هرگز این نشان خوش بینی را ندیده بود. آن قیافه لک‌لک مانند را که در روز صدها بار طول اطاق را قدم می‌زد و پای رساله‌های پزشکی مکث می‌کرد، بخاطر داشت.

"سکوبی" گفت - من باز آمده‌ام،

- "برای ییمه عمر - یا برای دریافت اضافه اعتبار؟"

- "خوب، ایندفعه هیچکدام از اینها نیست."

- "میدانیکه من همیشه برای خدمت به تو خوشحال می‌شوم. "سکوبی"

هرچه که باشد. "و چقدر آرام" رویینسون" پای میزش نشست.

سکوبی با تعجب پرسید - "ورزش روزانه‌ات را ترک کرده‌ای؟"

مدیر بانک جواب داد - "تمام آنها چرند و بیخود بود. حالا بیشتر کتاب می خوانم."

- "می خواستم نگاهی به دائرةالمعارف پزشکی تو بکنم."
 "روینسون" با تعجب به او گفت - "بتر است به یک دکتر مراجعه کنی. دکتر بود که مرا راهنمایی کرد نه کتابها چه وقتی را من تلف کردم ... به تو بگویم، "سکوبی" آن جوانی را که تازگی به بیمارستان "Argyli" فرستاده اند بهترین آدمی است که از زمان کشف این مستعمره به اینجا فرستاده اند.

- "و او ترا درمان کرده است؟"

- "برو و او را به بین. اسمش "تراویس Travis" است. به او بگو که من ترا فرستاده ام."

- "با همه اینها، اگر فقط نگاهی بکنم"

- "آن جا روی طبقه کتابها است. من هنوز آنها را همین جا نگهداشته ام، چون آنها برای من اهمیت دارند. یک مدیر بانک باید مرد مطالعه باشد. مردم انتظار دارند که او کتابهای مهمی داشته باشد"

- "خوشحالم که معدهات درمان شد."

مدیر بانک جرعه ای آب نوشید و گفت - "دیگر هیچ درد سری برای آن ندارم "سکوبی". حقیقت مطلب این است که من"

"سکوبی" در دائرةالمعارف به کلمه "آنژین" رسید و چنین خواند:
 شناخت بیماری: این بیماری غالباً مانند گریپ تعریف و شناخته می شود. مثل اینکه سینه گرفتار ناراحتی می شود؛ مرکز درد در سینه، زیر استخوان سینه است. امکان دارد درد در بازوها کشیده شود و معمولاً در بازوی چپ بیشتر و گاهی بالا در گردن و یا پائین در شکم. و مدت درد چند ثانیه و گاهی یک دقیقه رفتار بیمار: وضع او باید مشخص باشد. در هر شرایطی که هست باید آرام و بیحرکت بماند ...

چشمان "سکویی" بسرعت روی عنوان نوشته‌ها به طرف پائین گردید: علت پیدایش درد، درمان، پایان بیماری. بعد کتاب را باز روی طبقه کتابها گذاشت و گفت - "خوب، شاید به این دکتر "تراویس" شما یک سری بزنم. ترجیح میدهم به او مراجعه کنم نه بلدکتر "سایکز" و امیدوارم همانطور که مداوای او ترا راضی و خشنود کرد مرا هم راضی کند."

مدیر بانک با ظفره زدن گفت - "خوب. در مورد من کیفیت بخصوصی بود."

- "وضع من خیلی مشخص به نظر می آید."

- "تو کاملاً سلامت نشان میدهی."

- "من حالماً کاملاً خوبست. اما گاهی کمی درد دارم و همچنین بدمیخوایم."

- "مسئولیت سنگینی که در کارها داری باعث این ناراحتی‌ها می شود."

- شاید؛

بنظر "سکویی" چنین بنظر آمد که به اندازه کافی بذر افشاندن است - در مقابل کدام برداشت؛ او خودش نمی توانست برداشت را تخمین بزند. خداحافظی کرد و قدم به خیابان گذاشت آفتاب داغ چشمهایش را میزد. کلاهش را برداشت و اجازه داد تا آفتاب مستقیماً به موهای کم پشت و خاکستری رنگ او بتابد. تمام طول راه تا مرکز پلیس خودش را برای تنبیه به تابش آفتاب عرضه می کرد. در این سه هفته اخیر به نظر او چنین آمده بود که بدی و تنفر باید در یک طبقه خاصی باشد؛ مثلاً در مردانی جوان که برای بعضی پست‌های خارج و مناطق ناسالم در شرکتهای تجارتمی در نظر گرفته می شوند. آنها از سایر همکاران بیکاره‌شان جدا و از کار روزانه معاف می شدند و در پای سیزها می نشستند و کار میکردند تا شاید بتوان وقوع بدترین مرحله پیش آمده را به تأخیر انداخت و حالا به نظر نمی آید چیزی از

مسیر عادی و صحیح دور باشد. تابش آفتاب که صدمه‌ای نمی‌زند، و زیر مستعمره او را شام دعوت کرده بود... حس کرد که بدبختی هم او را نپذیرفته است.

نماینده گفت - "بیا تو "سکوبی" خیرهای تازه‌ای برایت دارم." و "سکوبی" خودش را آماده کرد تا یک دست رد دیگری بسینه‌اش بخورد.

- "بیکر Baker اینجا نمی‌آید، آنها او را در "فلسطین" لازم دارند و بالاخره تصمیم گرفتند بگذارند یک مرد حسابی بجای من بنشیند." "سکوبی" روی لبه پنجره نشست و بدستش که روی زانوهایش میلرزید خیره ماند. او اندیشید: پس هیچ الزامی نداشت که تمام این جریانات پیش بیاید. اگر "لوئیز" می‌ماند، من هرگز به عشق "هلن" گرفتار نمی‌شدم. هرگز باج‌گزار "یوسف" نمی‌شدم، هرگز آن عمل ناشی از ناامیدی از من سر نمی‌زد. و من هنوز می‌توانستم خودم باشم - همان خودی که در مدت پانزده سال در یاد داشت‌های روزانه نمایانگر یک انسان بوده‌ام، نه این قالب شکسته. و بخودش گفت: اما، البته فقط بعلمت اینکه چنین کارهایی از من سر زد این نتیجه موفقیت آمیز پیش آمد. من وابسته به شیطانم. و او در این دنیا مراقب خودش است. با انزجار و تنفر می‌اندیشید: و من حالا از یک پیروزی لعنت شده به یک پیروزی لعنت شده دیگر می‌روم.

نماینده گفت - من فکر می‌کنم عقیده کلنل رایت "عامل اصلی این تصمیم بوده. تو او را تحت تأثیر قرار دادی، "سکوبی"

- "خیلی دیر شده است، قربان."

- "چرا خیلی دیر؟"

- "من برای این پست خیلی پیرم. مرد جوان‌توی لازم است."

- "مهمل نگو، تو تازه پنجاه سال داری."

- "از سلامتی درستی برخوردار نیستم."

- "اولین بار است که این را می شنوم"

- "امروز به "روینسون" در بانک می گفتم. گاهی درد دارم و بد می خوابم؛ تند تند حرف می زد و گاهی به سر زانوهایش می زد. "روینسون" روی دکتر "تراویس" سوگند یاد می کند. بنظر می آید که نتیجه شگفت آوری از مداوای او بدست آورده است."

- "بیچاره روینسون."

- "چرا؟"

- دو سال به او اطمینان زنده بودن داده شده. این یک قوت قلبی است، "سکوبی" آدمی همیشه از شگفت آفرینی باز نمی ماند. پس این محکومیت به مرگ بود که "روینسون" را از آن بیماری خیالی، از این دیوار به آن دیوار قدم زدن، و مطالعه رساله های پزشکی، خلاص کرد؟ "سکوبی" اندیشید: تصور می کنم این آن چیزی است که بعد از دانستن آن بدترین مراحل ماجرا پیش می آید - آدم در بدترین وضع تنها می ماند و آنوقت ماجرا سبک می شود و آرامش جای آن را می گیرد. تصور "روینسون" را کرد که از پشت میزش یا تنها رفیقش حرف می زند. بعد گفت - "امیدوارم همه ماها در آرامش به میریم. پس او می رود"

- گمان نکنم. تصور می کنم بزودی به آرگیل Argyl برود؛

"سکوبی" اندیشید: میل دارم می دانستم به چه نگاه می کردم: "روینسون" ثروتی را ارائه می داد که پیش از تمام ثروتهائی که آدمی می تواند صاحب باشد رشک و حسادت را برمی انگیزد. "یک مرگ راحت. این سفر می توانست به نسبتی قابل ملاحظه شاهد مرگهائی باشد - یا شاید در مقایسه با اروپا چندان زیاد هم نباشد. اول "پمبرتون، بعد آن بچه در "پند" و حالا "روینسون" نه زیاد نبود. اما البته او مرده های از تب بومی را در بیمارستان بشمار نیاورده بود.

نماینده گفت - بله، جریان کارها این طور است. سفر بعد تو نماینده خواهی بود و زنت هم راضی خواهد شد؛
 "سکویی" فکر کرد - من باید رضایت او را بدون آزردهی تحمل کنم. من مرد گناهکاری هستم، و هیچ حق انتقاد و اعتراض ندارم و نه حق رنجاندن و
 تغیر. بعد گفت -

- "من دیگر باید بروم."

"علی" کنار ماشین او ایستاده بود و با پسر دیگری صحبت می کرد.
 بمحض نزدیک شدن "سکویی" آن پسر آرام از آنجا دور شد.

- "آن پسری بود، علی؟"

- "برادر کوچکم، قربان"

- من او را نمی شناسم، می شناسم؟ از یک مادر؟

- "نخیر قربان. از یک پدر."

- او چه کار می کند؟ "علی" که هندل ماشین را می زد و صورتش خیس
 عرق بود چیزی نمی گفت.

- "برای کی کار می کند؟ علی؟"

- "قربان؟"

- "گفتم برای کی کار می کند؟"

- برای آقای "ویلسون"، قربان؛"

موتور روشن شد و شروع بکار کرد. "علی" در صندلی عقب نشست.

- هیچ به تو پیشنهادی کرده، علی؟ مقصودم این است که از تو خواسته
 گزارشی درباره من به او بدهی - در مقابل پول؟ صورت "علی" را در آینه
 می دید، سفت و محکم، سرسخت و لجوج بسته و سنگی مثل دهانه یک غار.
 - "نه، قربان."

- خیلی ها مرا آدم جالبی می دانند و پول خوب می دهند تا اطلاعاتی درباره

من بدست بیاورند. فکر می‌کنم من آدم بدی هستم، "علی".
 - "من گماشته شما هستم؛ و از میان آینه بعقب نگاه کرد. بنظر "سکویی"
 چنین آمد که از دست دادن حس اعتماد یکی از کیفیت‌های فریب و تقلب
 است. اگر من می‌توانم دروغ بگویم و فریب بدهم دیگران هم می‌توانند.
 خیلی از مردم نمی‌توانند روی درستی و صداقت من قمار کنند و بپازند؟ چرا
 من باید روی "علی" بپازم؟ هنوز نه برای من درگیری پیش آمده و نه برای او،
 همین و بس. افسردگی و تأثر عجیبی بر او سنگینی می‌کرد. اندیشید: می‌دانم
 که علی آدم درستی است؛ پانزده سال است که من این را میدانم: من فقط
 تلاش می‌کنم در این سرزمین دروغها یک رفیق پیدا کنم. صحنه دیگر آیا
 صحنه تباه کردن و فاسد کردن دیگران است؟

وقتی آنها رسیدند "لوئیز" در خانه نبود: احتمالاً کسی نزد او آمده و او را
 بیرون برده بود - شاید به پلاژ. او قبل از غروب آفتاب انتظار خانه آمدن
 "سکویی" را نداشته. یادداشتی برای او نوشت: مقداری اثاثیه برای "هلن"
 می‌برم. زود برمی‌گردم و خبرهای خوب برایت دارم. بعد تنها بطرف محله
 "نسن" رانند. در آن نیمروز بیروح و خالی، فقط لاشخورها دیده می‌شدند. که
 دور یک جوجه مرده که کنار جاده افتاده بود جمع شده بودند - گردنهای
 درازشان را روی جوجه خم کرده و باله‌اشان مثل چترهای شکسته این سو و
 آن سو کشیده می‌شد.

- "برایت یک میز دیگر و دو صندلی آورده‌ام. این پسری کجا است؟"

- "رفته بازار؟"

آنها خیلی رسمی مثل یک برادر خواهر همدیگر را ملاقات کردند. وقتی
 فساد واقع شد و دامن‌ها به خیانت آلوده گشت رابطه‌ها تا حد یک دوستی
 ساده پائین می‌آید و بی‌اهمیت می‌شود. شعله به آنها کشیده شده بود و راهش
 را بسوی تسویه و تبرئه ادامه می‌داد، چیزی باقی نگذاشته بود جز یک حس

مسئولیت و یک حس تنهائی و اگر آدمی می‌توانست با پای برهنه قدم بردارد
حرارت را درون علفها حس می‌کرد.

"سکوبی" گفت - مانع غذا خوردنت شدم؟

- "اوه، نه تقریباً تمام کرده بودم. کمی سالاد میوه بخور."

- "یک میز دیگر لازم داشتی. این یکی میلقد. آنها بالاخره می‌خواهند

نمایندگی پلیس را بمن واگذار کنند."

- "زنت خیلی راضی می‌شود."

- برای من هیچ اهمیتی ندارد؛

"هلن" بازرنگی گفت - "البته، که اهمیت دارد؛" این یکی دیگر از

خصوصیات او بود که - تنها خودش رنج می‌برد. "سکوبی" می‌توانست برای

مدتی دراز برای نمایاندن جراحاتش تاب بیاورد، اما دیر یا زود او جاخالی

می‌کرد و عقب می‌نشست: او می‌توانست دردها و رنجهایش را با کمک

کلمات آنقدر در قالب درام عرضه کند تا جاییکه امر بخودش هم مشتبه شود

و تمام آنها به نظرش دور از واقعیت بیاید. شاید او می‌توانست چنین تصور

کند که بالاخره حق با "هلن" است: شاید خودش دیگر رنج نمی‌برد. "هلن"

گفت:

- "خوب، نماینده پلیس مرکزی دیگر باید از بدگمانی بری باشد، نباید

مثل "سزار Caesar" (هم تلفظ و هم تجزیه این کلمه را غلط می‌گفت) باشد

گمان می‌کنم این دیگر پایان کار ما است."

- تو می‌دانی که برای ماجرای ما پایانی نیست؛

- "اوه، اما نماینده نمی‌تواند یک خانم در کلبه "نسن" پنهانی داشته باشد؛

نیش کلام البته در "پنهانی" بود، اما "سکوبی" چطور می‌توانست بخودش

اجازه احساس کوچکترین هیجانی بدهد: درحالیکه نامه او را بخاطر

می‌آورد: نامه‌ایکه "هلن" به او نوشته بود و در آن خودش را بنام یک قربانی به

او عرضه کرده بود که هر طور او بخواهد نگهدارد یا دور بیاورد؟ انسانها نمی‌توانند همیشه قهرمان باشند: آنهائیکه از همه چیز یا در راه خدا و یا در راه عشق می‌گذرند، باید گاهی حق داشته باشند که فکر کنند می‌توانند از دست رفته‌هاشان را پس بگیرند: پس آنهائیکه عمل قهرمانانه انجام داده‌اند بسیار معدودند، اگر چه بی‌پروا انجام داده‌اند. عمل آنها است که به حساب آورده می‌شود.

"سکوبی" گفت - "اگر نماینده نتواند ترا نگهدارد و حمایت کند پس من آن نماینده نخواهم بود."

- "احمق نشو، بعد از همه اینها... " او با منطقی و معقولیتی ساختگی جمله را ادا کرد. و "سکوبی" متوجه شد که این یکی از روزهای بد و ناراحت "هلن" است "از این کار چه عاید ما می‌شود؟"

- "عاید من خیلی چیزها: " اندیشید: آیا این دروغی است برای خلاصی؟ این روزها او آنقدر دروغ برای گفتن داشت که دنبال کوچکیها و بی‌اهمیتها نمی‌توانست برود.

- "شاید یکی دو ساعت هر روز، اگر بتوانی در بروی. نه آنقدر به اندازه یک شب."

"سکوبی" با ناامیدی گفت - "من نقشه‌ها دارم."

- "چه نقشه‌ها؟"

- "هنوز نقشه‌هایم گنگ و نامعلوم است."

"هلن" با حالتی که می‌خواست تمام زهرش را بریزد گفت: "خوب، باشد تا به موقع بدانم، مقصودم این است که تسلیم خواسته‌های تو باشم."

- "عزیز من، من نیامدم اینجا که جر و بحث کنم."

- "من خودم هم تعجب می‌کنم که برای چه به اینجا آمدم."

- "خوب، امروز مختصری اثاثیه برایت آوردم."

- "بله، اثاثیه."

- "ماشین را آورده‌ام اینجا یا ببرمت کنار دریا."

- "ما آنجا با هم نمی‌توانیم آفتابی بشویم."

- "این فکر بیخودی است. گمان می‌کنم "لوئیز" هم الان آنجا است."

- "محض خدا، آن زن از خود راضی را بمن نشان نده."

- "باشند، خیلی خوب، پس یا ماشین ترا بگردش می‌برم."

- "این سلامت تراست، نیست؟"

"سکوبی" دستش را روی شانه‌های او گذاشت و گفت - "من همیشه بفکر

سلامتی و امتیت نیستم."

- "فکر می‌کنم هستی."

یکدفعه "سکوبی" متوجه شد که ایستادگی و تاب آوردن ضعف او را نشان داده بی‌اختیار فریاد کشید - "فداکاری همه از طرف تو نبوده." با یأس و نومییدی دورنمای رویدادی نو را برای هر دوشان می‌دید: مثل گردبادی پیش از ریزش باران، آن ستون سیاه و چرخان، که بزودی می‌توانست تمام آسمان را به پوشاند.

هلن با طعنه‌ای کودکانه گفت - "البته بی‌رنج که گنج بدست نمی‌آید. تمام

این نیم ساعتها."

- "من ناامید شده‌ام."

- "مقصودت چیست؟"

- "به آینده امیدوار نیستم، من آدم خبیثی شده‌ام."

- "آنقدر ملودراماتیک نباش. من نمی‌دانم راجع به چه چیز صحبت

می‌کنی. در هر حال، تو الآن درباره آینده بمن می‌گفتی - درباره نماینده شدن."

- "مقصودم آینده واقعی است - آینده‌ایکه در انتظار است."

- "اگر چیزی در تو باشد که من از آن متنفر هستم همان کاتولیک بودن تو

است. و تصور می‌کنم این از داشتن زنی متدین و مذهبی سرچشمه گرفته است، آنقدر این چیزها سست و غیر واقعی است که حد ندارد. اگر تو واقعاً معتقد بودی اینجا نمی‌آمدی."

- "من معتقد هستم، اینجا هم هستم و شرح هم نمی‌توانم بدهم اما همینطور است. چشمانم باز است و می‌دانم چه می‌کنم. وقتی "پدررنک پائین بطرف ترده‌ها آمد برای اجراء اعتراف ..."

"هلن" با اهانت و بیصبری فریاد زد - همه اینها را قبلاً بمن گفته‌ای. تو می‌خواهی مرا تحت تأثیر قرار بدهی. تو از من بیشتر بجهنم معتقد نیستی."

"سکوبی" مچ دستهای او را محکم گرفت و گفت - "توبه این راه نمی‌توانی خودت را خلاص کنی. من به تو می‌گویم که معتقدم - اعتقاد دارم که لعنت شده‌ام و این لعنت تا ابد روی من خواهد ماند - مگر اینکه معجزه‌ای بشود. من یک پلیس هستم و می‌دانم چه دارم می‌گویم. کاری که من کرده‌ام خیلی بدتر از جنایت است. آن یک سند است، یک مصیبت، یک زخم، یک زخم شمشیر: اتفاقی افتاده و تمام شد، اما من تباهی‌ام را همه جا با خودم می‌برم و هرگز نمی‌توانم از آن اجتناب کنم."

مچ دستهای او را مثل اینکه دانه‌ای را روی زمین سنگی می‌ریزد رها کرد و گفت - "هرگز و اتمود نکن که من عشقم را آشکار نکرده‌ام."

- "مقصودت عشق به زنت هست. تو می‌ترسیدی که او بفهمد."

خشم در وجودش زیانه کشید و فریاد زد - "عشق برای هر دوی شما. اگر تنها عشق به او بود که یک راه مستقیم و راحت می‌توانست جلوی من باشد. دستهایش را روی چشمانش گذارد، و حس می‌کرد که حمله و تشنج عصبی باز شروع می‌شود. دوباره گفت - من نمی‌توانم رنج کشیدن دیگران را تحمل کنم و خودم همیشه باعث آن می‌شوم. من می‌خواهم بروم، بروم."

- "کجا؟"

شدت هیجان و واقع گوئی کمی فروکش کرد و باز زیرکی و حيله گری به آستانه افکارش بازگشت مثل یک سگ دورگه و گفت - "مقصودم گرفتن یک مرخصی است؛ و اضافه کرد - من ناراحت می خوابم و گرفتار درد عجیبی شده ام."

- "عزیزم، تو بیماری؟" ستون سیاه گردباد بچرخش خود ادامه می داد و حالا طوفان به آنسوی دیگر کشیده می شد: و از آنها گذشته بود. "هلن" افزود - "عزیزم، من یک زن هرزه هستم. خسته می شوم و از همه چیز سیر - اما این دلیل بر چیزی نیست. بیک دکتر مراجعه کرده ای؟"

- "همین روزها به "آرگیل" سر وقت دکتر "تراویس" می روم."

- "همه می گویند دکتر سایکز بهتر است."

- "نه، من نمی خواهم دکتر "سایکز" را به بینم."

حالا که خشم و هیجان جایش را به آرامش داده بود "سکوبی" می توانست او را عیناً همانطور که در اولین شب، آن شب که صدای آژیرها شنیده شد دیده بود به بیند. او اندیشید: ای خدا، من نمی توانم او را ترک کنم و نه "لوییز" را. تو بمن تیزی نداری اما آنها نیازمند من اند. تو آن مردمان خوب و وارسته را که متعلق به تو هستند داری و تمام مقدسین را و آنانی را که تبرک شده اند و می توانی بدون من بگذرانی. بعد گفت -

- "حالا ترا می برم و یک دور می زیم. هم برای تو خوب است و هم برای من."

در تاریک و روشنی گاراژ "سکوبی" دوباره دستهای او را گرفت او را بوسید و گفت:

- "اینجا چشمهائی نیستند "ویلسون" نمی تواند ما را به بیند، "هاریس" ما را نمی باید و پادوی یوسف"

- "عزیز من، اگر بدانم رفتن من کمکی به حال تو خواهد بود، فردا اینجا را

ترک می‌کنم."

- کمکی نمی‌کند. آن نامه را که برایت نوشتم و گم شد - به خاطر بیاور. من کوشیدم همه چیز را در آن نامه تذکر بدهم - بی‌پرده، سیاه سفید. برای اینکه دیگر آنقدر احتیاط نکنیم. من نوشتم که ترا از زخم بیشتر دوست دارم ... "کمی تردید کرد و افزود - "بیشتر از خدا" و همانطور که حرف می‌زد از پشت سرش کنار ماشین صدای نفسی یک نفر دیگر را شنید با تندی گفت - "کی اینجا؟"

- "چیه عزیزم."

- "کسی اینجا است." دور زد و آمد آنطرف ماشین و با خشونت گفت - "کی اینجا؟ بیا بیرون؟"

"هلن" گفت - این "علی" است؛

- اینجا چه می‌کنی، علی؟

- "خانم مرا فرستادند که اینجا منتظر شما باشم که می‌آئید بگویم خانم برگشته‌اند" در تاریکی سایه به زحمت دیده می‌شد.

- "چرا اینجا منتظر بودی؟"

- "سرم ناراحت بود. می‌روم بخوابم، یک خواب کمی."

"هلن" گفت - "او را ترسان. او دارد حقیقت را می‌گوید."

"سکوبی" گفت - "برو خانه،" علی" و به خانم بگو که الآن می‌آیم؛ و او را همانطور که از توی آفتاب و میان کلبه‌های "نیسن" عبور می‌کرد تماشا کرد.

"هلن" گفت - "راجع به او نگران نباش. او چیزی نفهمید."

"سکوبی" گفت - "من پانزده سال است علی را دارم." در طول تمام آن سالها اولین بار بود که "علی" در مقابل او خجالت زده شده بود. "سکوبی" "علی" را در شب بعد از مرگ پمبرتون بخاطر می‌آورد که فنجان چای در دستش بود و او را در مقابل تکان و حرکت ماشین محکم نگاه میداشت. و باز پسرک پادوی "ویلسون" را بخاطر می‌آورد که از کنار دیوار ساختمان مرکز

پلیس آرام آرام دور می‌شد.

- "در هر حال تو می‌توانی به او اطمینان داشته باشی."

- "نمی‌دانم چطور. من عادت اطمینان داشتن را از دست داده‌ام."

۲

"لوئیز" در طبقه بالا خوابیده بود و "سکوی" پائین پای میزش نشسته و دفتر یادداشت روزانه در جلوی او باز بود. در جلوی تاریخ ۳۱/اکتبر نوشته بود: نماینده امروز صبح بمن گفت که بعد از او من به عنوان نماینده پلیس مرکزی انتخاب می‌شوم. مختصری اثاثیه برای H. R. بردم. چیزهایی به لوئیز دادم و گفتم که او را خوشحال و راضی کرد. یک زندگی دیگر - عربان و بدون آشفتگی و مزاحمت و با ساختاری از حقایق زبردست او. این زندگی ای بود که او می‌توانست بگوید روزها را چگونه گذرانده است. هیچیک از خوانندگان یادداشتها نمی‌توانستند منظره شرم‌آور و پست گاراژ را بدانند و گفتگو با کاپیتان کشتی پرتغالی را، لمس کردن گنگ و مبهم "لوئیز" این حقیقت دردناک را و موآخذه "هلن" از او برای دورویی را: او اندیشید: این همانطوری است که باید باشد. من برای احساس تند خیلی پیرم و همچنین برای دروغ گفتن و فریب دادن. دروغ و فریب برای آدمهای جوان است. آنها یک عمر در پیش دارند که می‌توانند دروغها و فریبهای گذشته را جبران کنند. ساعتش نگاه کرد ۴۵ و ۱۱ بود. و یادداشت کرد: "درجه حرارت در ساعت ۲ بعدازظهر ۹۲ درجه. یک مارمولک جست زد روی دیوار. صدائی از بیرون شنیده شد - سگ ولگردی بود." قلم را گذاشت روی میز و حس کرد تنهایی مثل یک رفیق آنطرف میز روبروی او نشسته است. هیچ مردی با داشتن یک زن در طبقه بالا و یک معشوقه بفاصله کمی بیشتر از پانصد یارد بالای تپه، نمی‌بایست اینقدر

تنها باشد و با اینحال تنهایی بود که مثل یک رفیق گنگ و بی‌زبان کنار او جا گرفته بود. و به نظرش چنین آمد که او پیش‌ترها هرگز این چنین تنها نبوده است.

هیچ کس نبود که او بتواند با او حرف بزند و حقایق را بگوید. چیزهایی بود که "نماینده" نمی‌بایستی بداند، "لوئیز" نمی‌بایستی بداند. حتی در چیزهایی که می‌توانست به "هلن" بگوید محدودیت‌هایی بود، زیرا چه فایده‌ای داشت رنج و ناراحتی‌ای را که آن همه فداکاری برای محدودیت آن کرده بود بدون لزوم به او تحمیل کند. می‌ماند "خدا" که می‌توانست با او مثل کسی که با یک دشمن حرف می‌زند - حرف بزند. بین او و خدا کدورت ایجاد شده بود. دستش را روی میز حرکت داد و این توهم برای او پیش آمد که تنهایی هم از آن طرف میز دستش را حرکت داد و نوک انگشتان او را لمس کرد. تنهایی او گفت - "تو و من، تو و من؛ در نظرش این خیال قوت گرفت که دنیای خارج اگر حقایق را می‌دانستند به او رشک می‌بردند: "بگستر" به او رشک می‌برد بخاطر "هلن" و "ولسون" برای "لوئیز"، "فرایسر" لبهایش را می‌لیسد و فریاد می‌کشد. یک سگ آرام چه جهنمی پیا می‌کند. او اندیشید: آنها تصور می‌کنند من چیزی بدست آورده‌ام. اما بنظرش آمد که هیچ مردی کمتر از او بدست نیآورده. حتی ترحم کردن بخودش هم برای او شایسته نبود، زیرا او کاملاً از دوام و بقای جرم خودش آگاه بود. حس می‌کرد مثل اینکه خودش را در یک بیابان برهوت سخت و شدید تبعید کرده است که پوستش برنگ شن درآمده است.

پشت سر او درِ اطاق صدای جوی کرد و باز شد. "سکویی" حرکت نکرد و فکر کرد، جاسوسها دارند می‌خزند توی اطاق. آیا "ولسون" است یا "هاریس" یا گماشته "پمبرتون" و یا علی...؟ صدائی گفت - آقا... "و صدای پائی که روی کف سیمانی اطاق گذاشته میشد بگوشش رسید.

"سکوبی" بدون اینکه برگردد پرسید - "کی هستی؟" و یک کف دست صورتی رنگ یک گلوله کوچک کاغذی را پرتاب کرد روی میز و دوباره ناپدید شد. دوباره آن صدا نجوا کرد -

- "یوسف" گفته که خیلی بیصدا بیا که کسی ترا نبیند؛

- حالا "یوسف" چه می خواهد؟

- او برای شما یک چیز کوچک فرستاده - خیلی خیلی کوچک؛ در دوباره بسته شد و سکوت برقرار گشت. تنهائی گفت - بیا با هم تو. من این را باز کنیم؛ "سکوبی" گلوله کاغذی را برداشت. سبک بود ولی چیز سختی در وسط آن بود. اول نتوانست حدس بزند که آن چیز سخت چه می تواند باشد؛ فکر کرد شاید یک ریگ باشد که برای محکم نگهداشتن کاغذ گذاشته اند. بعد به کاغذ نگاه کرد شاید نوشته ای داشته باشد اما البته که نوشته ای نبود، زیرا "یوسف" به کسی می توانست اعتماد بکند که برایش چیزی بنویسد؟ و اصلاً "یوسف" نوشتنی نمی دانست. بعد متوجه شد که آن جسم سخت چه بوده - یک الماس یا یک سنگ قیمتی دیگر. درباره الماس و سنگهای قیمتی چیزی نمی دانست اما چنین به نظرش آمد که شاید آن سنگ به اندازه قرض او به "یوسف" قیمت داشته باشد. و شاید "یوسف" اطلاع پیدا کرده که سنگهاییکه توسط "اسپرانسا" فرستاده سلامت بمقصد رسیده اند. و این نشانه تشکر و سپاسگذاری او می باشد - نه یک رشوه "یوسف" درحالیکه دستهای چاقش را روی قلب صمیمی و سطحی اش می گذارد همه چیز را تعریف خواهد کرد. در بشدت باز شد و علی وارد اتاق گشت درحالیکه بازوی یک پسر بچه را سخت گرفته بود و او هم ناله می کرد. "علی" گفت - "این پسر گندیده، اهل میند" دور و بر خانه را می گردد و درها را واری می کند؟

"سکوبی" پرسید - تو کی هستی؟

پسرک که در قیافه اش خشم و ترس شدیدی خوانده می شد گفت - "من

گماشته "یوسف" هستم. برای ارباب نامه آوردم؛ و بطرف آن کاغذ مچاله شده که روی میز افتاده بود اشاره کرد. چشمهای "علی" بدنباله اشاره پسرک کشیده شد. "سکوبی" خطاب به تنهایی گفت -

- من و تو باید خیلی سریع فکر کنیم؛ رو بطرف پسرک گرداند و گفت - چرا درست و حسابی نمی آیی و در نمی زنی؟ چرا مثل یک دزد می آئی؟
پسرک مثل تمام "میندها" باریک بود و با چشمهایی افسرده. و گفت - "من دزد نیستم" و آنقدر تأکید روی کلمه اول جمله سبک بود که این امکان را ایجاد می کرد که کار او بی ربط و بی مقصودی نبوده، و ادامه داد - "ارباب بمن گفت خیلی آرام بیایم."

"سکوبی" گفت - این را برگردان و بده به "یوسف" و به او بگو من می خواهم بدانم که او از کجا چنین سنگی را بدست آورده است. من گمان می کنم که او این سنگها را می دزدد و من بهمین زودیا سر از این کار در می آورم. برو این را هم بردار. "علی" او را بیانداز بیرون؛ علی پسرک را هل داد و از در بیرون برد و "سکوبی" صدای خش و خش و پاهای آنها را روی زمین می شنید. فکر کرد آنها با هم بیچ حرف می زدند؟ رفت دم در اطاق و آنها را صدا زد و گفت - "به "یوسف" بگو همین نزدیکها یکشب می آیم آنجا و جهنم را پیش چشمت می آورم، با این کاری که کردی، در را بهم زد و نشست و دوباره به اندیشه کشیده شد که آیا "علی" تا کجا می داند و احساس عدم اعتماد به او مثل تب در خون او می دويد. او می تواند مرا تباه کند و آنها را هم تباه کند.

گیلاسش را با ویسکی پر کرد و یک بطری سودا هم از جعبه بیخ برداشت. در این وقت صدای "لوتیز" از بالا شنیده شد که او را صدا می زد - "هنری".
- "بله، عزیزم."

- "هنوز ساعت دوازده تمام نشده؟"

- "گمان می‌کنم نزدیک تمام شدن است."

- "تو بعد از دوازده که نوشابه نمی‌خوری، می‌خوری؟ فردا یادت هست؟"

و البته یادش بود. گیللاس جین را تمام کرد: فردا اول نوامبر بود - روز تمام قدیسین و امشب شب تمام ارواح. کدام روح می‌تواند از روی سطح و بسکی عبور کند؟ "تو به مجلس دعا می‌آئی، نمی‌آئی، عزیزم؟" و "سکوی" اندیشید: برای اینکار پایانی نیست: و چرا من حالا حدود کار را محدود کنم؟ آدمی وقتی به لعنت کشیده شد باید تا نقطه پایان برود. تنهایی او یگانه روحی بود که گیللاس و بسکی می‌توانست احضار کند تا از آنطرف میز به او سر تکان بدهد و جرعه‌ای از گیللاس او بنوشد. تنهایی به او گفت: - فرصت بعدی، کرسمس خواهد بود - اجتماع نیمه شب برای دعا - تو میدانی که نمی‌توانی از حضور در این اجتماع اجتناب کنی - و هیچ عذری در آن شب از تو پذیرفته نمی‌شود، و بعد از آن، - یک زنجیر دراز از روزهای عید، از دعائی در بهار و تابستان، مثل یک تقویم دائمی جلوی او باز می‌شد. ناگهان تصویری از صورتی خون آلود در جلوی چشمانش میدید که از فشار ضربه‌ها و مشت‌های پی در پی چشمهایش بسته و مرش گیج که به هر طرف می‌چرخید - این صورت متعلق به کی بود؟

- "داری می‌آئی،" "تیکی؟" صدای لوئیز بود با آهنگی که بنظر او ناشی از هیجان بود، به این می‌ماند که احتمالاً یک دلواپسی آئی بذهن او سایه زده است - و "سکوی" دوباره اندیشید: که آیا به "علی" واقعاً می‌تواند اطمینان داشته باشد؟ و اینکه تمام پیران و دانایان سراسر ساحل به او گفته‌اند که هرگز به یک سیاه اعتماد نکن، آنها آخر ترا مایوس می‌کنند؟ این گماشته من پانزده سال ...؟ ارواح بی‌اعتمادی بر علیه تمام ارواح شب حاضر شدند و دور گیللاس او حلقه زدند.

خطاب به بیک روح مقدس چنین گفت - تو مجبوری آن کلام را بگویی و آنوقت گروه بسیار فرشتگان: و با آن دست که حلقه به آن بود زد زیر آن چشم و دید که پوست صدمه دیده خورد می شود. باز اندیشید: و دوباره کرسمس؛ و صورت بچه را در کثافت‌های طویله فرو برد. رو بطرف بالا فریاد کرد -

- چه گفتی، عزیزم؟

- اوه - گفتم اینکه چقدر جشن برای فردا داریم و اینکه با هم باشیم و موضوع نماینده شدن تو، عزیزم. زندگی چقدر شیرین است، "تیکي"؛ "سکوبی" به بی‌اعتنائی به تنهایی خودش گفت - این پاداش من است. ریختن و مسکی روی میز، بی‌اعتنائی کردن به ارواح تا بدترین و سخت‌ترین کاری که می‌خواهند بکنند، تماشا کردن ارواح در حال خونریزی.

فصل چهارم

۱

"سکوبی" می‌دانست که "یوسف" تا دیر وقت در دفتر کارش در کنار اسکله مشغول کار بوده. آن ساختمان کوچک دو طبقه. سفید رنگ در کنار اسکله چوبی در لبه آفریقا واقع شده بود. درست آنطرف انبارهای بنزین ارتش، و یک ردیف چراغ از زیر پرده‌های پنجره طرف خشکی دیده می‌شد. همانطور که راهش را از میان اطافکهای چوبی ادامه میداد یک پاسبان به او احترام گذاشت.

- "همه چیز درست است، سر جوخه؟"

- "همه چیز درست است، قربان."

- "تا آخر کرو تاون Kru Town را گشت زده‌ای؟"

- "بله، قربان. همه چیز آرام و بجاست، قربان." و از این حاضر جوابی

می‌توانست به دروغ بودن آن پی ببرد.

- "موشهای بارانداز بیرون؟"

- "اوه، نخیر، قربان، همه ساکت و آرام مثل گور، قربان،" این عبارت ادبی

که‌نه نشان می‌داد که آن مرد در یک آموزشگاه میسیون مذهبی آموزش دیده

است.

- "بسیار خوب، شب بخیر."

- "شب بخیر، قربان."

"سکوبی" براهش ادامه داد. چندین هفته از آخرین دیدار او با "یوسف" می‌گذشت. نه از آن شب باج سیل دادن، و حالا یک اشتیاق عجیبی بدیدار این شخص که عذاب دهنده او بود حس می‌کرد: آن ساختمان کوچک سفید خاصیت مانیتیمی داشت و او را بطرف خود می‌کشید. به این میماند که تنها رفیق او در آنجا پنهان است، تنها مردی که می‌توانست به او اعتماد کند. لااقل او، آن کسی که از او باج گرفته بود، او را از همه بهتر می‌شناخت. می‌توانست روبروی آن قیافه چاق و بیمعی بنشیند و تمام حقایق را بازگو کند. در این دنیای تازه) او که از دروغها و فریبه‌ها ساخته شده بود، باج گیرنده او، راهها را می‌دانست: می‌توانست راهنمایی کند، حتی کمک بدهد... از پشت یکی از اطافکهای چوبی سروکله "ویلسون" پیدا شد. نور چراغ دستی "سکوبی" صورت او را مثل یک نقشه روشن کرد.

- "توئی، "ویلسون" به این دیری بیرون هستی؟"

- "بله: و "سکوبی" با ناراحتی اندیشید: چقدر او از من متنفر است."

- "برای اسکله پروانه داری؟"

- "بله."

- "از رفتن تا انتهای "کروتان" خودداری کن. تنها آنجا رفتن بی خطر نیست.

دیگر خون دماغ نشدی؟"

"ویلسون" گفت - "نه؛" و حرکت نکرد: همیشه سر راه او سبز می‌شد - و

راه را سد می‌کرد: و آدم بایستی او را دور بزند.

- "خوب، شب بخیر می‌گویم، "ویلسون". هر وقت توانستی بما سر بزن.

"لوئیز"

- "من عاشق او هستم. "سکوبی".

- "فکر می‌کردم که او را دوست داری. او هم ترا دوست دارد، "ویلسون".

"ویلسون" تکرار کرد - "من عاشق او هستم. "و کشیده شد به روپوش

قیراندود اطاقک چوبی و افزود - "تو نمی‌توانی معنی آن را بفهمی."

- "معنی چه را؟"

- "معنی عشق را. تو هیچکس را غیر از خودت دوست نداری."

- "تو زیاد بیهجان آمده‌ای، "ویلسون". تقصیر آب و هواست. برو

استراحت کن."

- "تو اگر او را دوست می‌داشتی این‌طور رفتار نمی‌کردی؛" از روی جزر و

مد سیاه، از یک کشتی ناپیدا صدای گرامافون می‌آمد، یک آهنگ عامیانه و

محزون، یک ننگبان از پست پلیس امنیت خوانده شد و صدائی با ادای اسم

شب پاسخ داد. سکوبی چراغ دستی‌اش را آنقدر پائین آورد که فقط

چکمه‌های ضدپشه "ویلسون" را روشن می‌کرد.

- "عشق آنقدر ساده و آسان که تو فکر می‌کنی نیست، "ویلسون". تو شعر

خیلی زیاد خوانده‌ای."

- "اگر من همه چیز را راجع به "خانم رالت" به او می‌گفتم چه می‌کردی؟"

- "اما تو هرچه را می‌دانستی به او گفته‌ای، "ویلسون"، اما او ترجیح داد

دامتان مرا بپذیرد."

- "یک روز خواهد رسید که ترا تباه کنم، "سکوبی".

- "اینکار به "لویز" کمک می‌کند؟"

- "من می‌توانم او را خوشبخت کنم؛ "ویلسون" خیلی رک و ساده، با

صدائی شکسته جمله را ادا کرد بطوریکه "سکوبی" را به سالها پیش، به

پانزده سال گذشته کشاند - به مردی خیلی جوان‌تر از این نمونه آلوده که در

لب دریا به گفته‌های "ویلسون" گوش می‌داد. در خلال گفتگو صدای برخورد

آرام آب دریا به بدنه خوب گوشش را نوازش می داد.

"سکوبی" به آرامی گفت - "تو می توانی امتحان کنی. می دانم که خواهی کرد. شاید...." اما هیچ فکری نداشت که جمله را چطور تمام کند. بجای عصبانیت و تحریک در مقابل آن قیافه رمانتیک و عصبانی که کنار اطاقک چوبی ایستاده بود و در عین نادانی خیلی چیزها را می دانست چه فکر یهوده‌ای برای راحتی "ویلسون" به مغز او راه یافته و دوباره محو شده بود. او گفت - "در ضمن میل دارم از این جاسوسی کردن من دست برداری؟"

- "این شغل من است؛" با این جواب "ویلسون" اعتراف کرد که جاسوس است و در نور چراغ چکمه‌هایش به راه افتادند.

- "چیزهایی را که تو کشف کرده‌ای چقدر بی اهمیت و ناچیز هستند. "ویلسون" را کنار انبار بنزین گذاشت و براهش ادامه داد. همانطور که از پله‌های دفتر "یوسف" بالا می رفت می توانست در تاریکی و سیاهی گنگ "ویلسون" را به بیند که با تنفر و بیزاری او را تماشا می کند. او می توانست بمحض رسیدن بخانه یک گزارش بفرستد که: "در ساعت ۱۱ و ۴۵ دقیقه مازور سکوبی" را دیدم که آشکارا بدنبال یک قرار ملاقات می رفت که با"

سکوبی ضربه‌ای بدر زد و وارد شد و مستقیم "بطرف اطاق "یوسف" رفت. "یوسف" در آنجا پشت میزش تقریباً دراز کشیده بود، پاهایش روی میز بود و بیک منشی سیاه موضوعی را دیکته می کرد بدون اینکه جمله‌اش را قطع کند - پانصد توپ کاغذ قوطی کبریت، هفتصد و پنجاه سطل شن و ماسه، ششصد بسته ابریشم مصنوعی خالدار. سرش را بالا کرد و با بیم و امید به "سکوبی" نگاه کرد. سپس با تغییر به منشی گفت - "برو بیرون، اما برگرد به گماشته بگو که هیچکس را نمی بینم." پاهایش را از روی میز برداشت، از

جایش بلند شد و دست سردی بطرف "سکوبی" دراز کرد. و گفت -

- "خوش آمدید، ماژور "سکوبی" بعد آن را مثل یک تکه چیز بدرد نخور
ول کرد."

- "این اولین دفعه است که شما در دفترم این افتخار را بمن دادید،
"ماژور سکوبی"

- "من نمی دانم چرا حالا آمده ام ترا به بینم، "یوسف".

- "از وقتی که ما همدیگر را دیده ایم مدت ها می گذرد؛ "یوسف" نشست و
سر بزرگش را با دلتنگی و افسردگی روی کف دستش که مثل یک بشقاب بود
تکیه داد - زمان برای دو نفر در آن واحد چقدر متفاوت می گذرد - تند یا کند.
بر حسب دوستی آنها.

- "شاید بزبان سوریه ای شعری در این باره گفته شده."

یوسف یا اشتیاق گفت - "بله، شعری هست، "ماژور سکوبی".

- "تو باید با "ویلسون" دوست باشی نه با من، یوسف. او دوستدار شعر
است. من مغز شاعرانه ندارم. من طرفدار نثرم."

- "ویسکی، "ماژور سکوبی"؟"

- "نمی توانم بگویم نه؛ بعد آنطرف پای سیز نشست و آن تنگ آبی رنگ
همیشگی بین آنها واقع شده بود."

- "خانم سکوبی" چطور اند؟"

- "چرا تو آن الماس را برای من فرستادی، یوسف؟"

- "من مدیون شما بودم، "ماژور سکوبی".

- "نه، تو مدیون نبود. تو حق مرا کاملاً ادا کرده بودی - با یک تکه کاغذ."

- من خیلی سعی دارم که آن را فراموش کنم. غیر از آن راهی نبود. من

همیشه بخودم می‌گویم که آن کار دوستانه بود - بالاخره دوستانه بود." -
 "دروغ گفتن هرگز پسندیده نیست،" یوسف. "آدم خیلی آسان سر از
 دورغ در می‌آورد."

"مازور سکوبی" اگر من شما را بیشتر به بینم می‌توانم یک مرد بهتری
 بشوم" سودا در گیلانها فیش شش صدا کرد و "یوسف" با حرص سرکشید
 و گفت - "قلب بمن گواهی میدهد،" مازور سکوبی "که شما نگران و دلتنگ
 هستید ... من همیشه میل دارم که شما در ناراحتی و گرفتاری سر وقت من
 بیایید."

"من عادتاً باید به این عقیده بخندم - که من باید یکوقتی سراغ تو بیایم.
 - در "سوریه" ما دامستانی داریم درباره یک شیر و یک موش ..."
 - ما هم همان داستان را داریم، "یوسف"، اما من هرگز ترا مانند یک موش
 فرض نکرده‌ام و منم شیر نیستم. شیر نیستم؛

- درباره خانم "رالت" وزن شما است که بزحمت و دردسر افتاده‌اید،
 "مازور سکوبی؟"
 - "بله"

- لازم نیست که شما از من خجالت بکشید. "مازور سکوبی". من فراوان در
 زندگی دردسر زن را داشته‌ام.

- "من راههای درازی پیموده‌ام،" یوسف "تا همه چیز را از زخم کنار
 نگاهدارم."

- "می‌دانم تا چه حدی رفته‌اید،" مازور سکوبی."
 - "نه، همه را نمی‌دانی، اگر مقایسه کنی قضیه الماسها خیلی کوچک بود."
 - "بله؟"

- "بله، تو نمی توانی بدانی و حالا یکنفر "دیگر می داند - "علی"؛

- "اما "علی" که مورد اطمینان شما است."

- "من فکر می کنم به او اطمینان داشته باشم. اما او درباره تو هم چیزهایی می داند. پریشب آمد توی اطاق من و آن الماس را آنجا دید. آن پسرک که فرستادی خیلی بی احتیاط بود."

دستهای درشت و پهن روی میز جا عوض می کردند و بالاخره "یوسف" گفت - "خدمت این پسرک می رسم."

- "نابرداری "علی" گماشته "ویلسون" است و آنها همدیگر را می بینند."

- "این بدطوری است."

"سکوبی" حالا دیگر تمام نگرانیهایش را گفته بود - همه را غیراز سخت ترین آنها را. او احساس می کرد برای اولین بار در عمرش سنگینی باری را بجائی دیگر، بدوستی دیگر تحمیل کرده است و حالا "یوسف" آن را می کشید - مسلماً او آن را می کشید "یوسف" خودش را از روی صندلی بلند کرد و رانهای گنده اش را بطرف پنجره بحرکت درآورد و به پرده های سبز خیره ماند مثل اینکه آنها یک دورنمای تماشائی هستند. یک دستش رفت بالا به دهانش و شروع کرد به جویدن ناخنها - قچ و قچ و قچ دندانهایش بتوبت روی یک یک ناخنها بسته می شدند. بعد روی آن دست دیگر شروع کرد.

"سکوبی" گفت - گمان نکنم چیزی باشد که خیلی جای نگرانی باشد." احساس ناراحتی می کرد مثل اینکه ماشین بزرگی را تصادفاً روشن کرده و بکار انداخته ولی کنترل آن از اختیار او خارج است.

- "عدم اعتماد بد چیزی است. آدم باید همیشه پسرهایی را به گماشتگی بگیرد که بتواند به آنها اعتماد کند. همیشه باید بیش از آنچه آنها درباره آدم می دانند درباره آنها اطلاعاتی داشته باشد." این ظاهراً تصور خود او بود از اعتماد و اطمینان.

"سکوبی" گفت - "من عادت کرده‌ام باو اعتماد داشته باشم."
 "یوسف" نگاهی به ناخه‌ایش کرد و دندان دیگری بآنها زد و گفت -
 "نگران نباشید. من نمی‌خواهم شما نگران باشید. همه چیز را بمن واگذار
 کنید، "ماژور سکوبی". من کشف می‌کنم که آیا شما می‌توانید باو اطمینان
 داشته باشید یا نه." او ادعائی تکان دهنده کرد - "من مراقب شما خواهم بود."
 - "چطور اینکار را می‌کنی؟" با تعجب و افسردگی فکر کرد: هیچ احساس
 رنجش یا خشمی نمی‌کنیم. یکی از من مراقبت بکند و نوعی آرامش کودکانه
 بارث بمن برسد.

- "پرسشی نباید از من بکنید، ماژور "سکوبی". شما باید همه چیز را بمن
 واگذارید. فقط این یکدفعه. من راه را می‌فهمم."

از پای پنجره حرکت کرد و برگشت بطرف "سکوبی" باچشمانی مثل
 دورین بسته، خالی و زرد. مثل یک پرستار، ژست تسلی دهنده‌ای بدستهای
 پهن و خیس خودش می‌داد و می‌گفت -

- "شما فقط یک یادداشت مختصر به گماشته‌تان بنویسید، ماژور
 "سکوبی"، و از او بخواهید که بیاید اینجا. من با او صحبت می‌کنم. این پسرک
 من یادداشت را برای او می‌برد."

- "اما "علی" نمی‌تواند بخواند."

- "بتر شد. شما یک نشانه‌ای توسط این پسرک برای او می‌فرستید که
 خاطر جمع بشود که از طرف شما رفته‌است. حلقه شما خوب است که اسم
 هم دارد."

- "می‌خواهی چکار بکنی، یوسف؟"

- "می‌خواهم بشما کمک بکنم، ماژور "سکوبی"، همین و بس. "سکوبی"

آرام و بی‌میل دستش را بطرف حلقه برد و گفت -

- "او پانزده سال با من بوده و تا حالا من همیشه باو اعتماد داشته‌ام."

- "شما خواهید دید که همه چیز درست خواهد شد." دستش را دراز کرد که حلقه را بگیرد. دستها با هم تماس پیدا کردند: به پیمانی می ماند که بین دو توطئه گر بسته شود. "فقط چند کلمه."

"سکوبی" گفت - "حلقه بیرون نمی آید." احساس یک عدم تمایل عجیبی کرد و افزود - "در هر حال خیلی لازم نیست. اگر گماشته ات بگوید که من او را خواسته ام حتماً خواهد آمد."

- "گمان نکنم آنها شب آمدن کنار بارانداز را دوست داشته باشند."

- "اشکالی برای او ندارد چون که تنها نیست و گماشته تو با او خواهد بود."

- "بله، بله، البته. اما من فکر می کنم - اگر بتوانید چیزی بفرستید که شاهد باشد - خوب" اینکه دامی نیست. شما می بینید که گماشته "یوسف" هم بیشتر از خود "یوسف" قابل اعتماد نیست."

- "پس بگذار باشد فردا بیاید."

- "امشب بهتر است."

- "سکوبی" دست به جیبهایش برد: آن تسبیح شکسته با انگشتهایش تماس پیدا کرد. و گفت - این را بدهیم ببرد، اما لازم نیست "و ساکت شد و نگاهش را بان چشمهای خالی و سیاه برگرداند.

"یوسف" گفت "متشکرم، این مناسب تر است." از درکه بیرون می رفت افزود - مثل خانه خودتان راحت باشید، ماژور "سکوبی". یک مشروب دیگر برای خودتان بریزید. من باید باین پسرک دستوراتی بدهم"

- "غیبت او مدتی طول کشید. "سکوبی" برای خودش سومین گیلام و سکی را هم پر کرد. بعد چون اطاق کوچک دفتر هوا نداشت پرده طرف دریا را پس از خاموش کردن چراغ عقب کشید و نسیم خنکی که از روی آبهای خلیج می آمد بداخل اطاق سرازیر شد. ماه از افق بالا می آید و کشتی انبار

ارتش مثل یک تکه یخ سیاه روی آب می درخشید.

"سکوبی" با نازاحتی از آن پنجره به پنجره دیگر که مشرف به اسکله و انبارها و آت و آشغال‌های شهر بود رفت و منشی "یوسف" را دید که از همان طرف برمی‌گردد. با خودش می‌اندیشید: که چطور "یوسف" می‌تواند باین راحتی موش‌های بارانداز را زیر کنترل نگهدارد که منشی او بتواند تنها از منطقه آنها عبور کند. من آمده‌ام برای کمک و مراقبت کردن و حالا باید از من مراقبت بشود - چطور و با ارزش چه کسی؟ و آن روز روز "قدیسین" بود و بخاطر آورد که چطور بدون ترس یا خجالت، بطور خودکار، برای بار دوم پای آن زرده زانو زد و براحتی آمدن کیش را تماشا کرد. اندیشید: و حتی آن عمل که او را به لعنت کشانده بود می‌توانست مثل یک عادت عادی و بی‌اهمیت بشود. قلب من سخت شده‌است. و در نظرش گوش ماهیهای فسیل شده را در کنار دریا مجسم کرد و حلقه‌های پیچیده سنگی را که مثل شریانها هستند و مردم آنها را جمع می‌کنند.

آدم می‌تواند یکدفعه با "خدا" در بیافتد و بسیار چنین شده و بعد از آن آیا شخص بآنچه که واقع بشود اهمیتی می‌دهد؟ بنظرش چنین آمد که آنقدر در تباهی و فساد یسرفته که دیگر هر تلاش و کوششی بی‌نتیجه است. شیطان در جسم او جای گرفته بود و جسم او از آن "بند بطرف بیرون" بسوی تباهی و فساد کشیده می‌شد.

صدای "یوسف" آمد که می‌گفت - "خیلی گرم بود؟" بگذار اطاق را تاریک کنم با یک دوست در تاریکی مطبوع تراست.

- "خیلی دیر کردی."

"یوسف" با حالتی که بیشتر می‌توان آن را یهودگی و بیهدفی تعبیر کرد گفت - "خیلی چیزها بود که می‌بایستی ببینم." بنظر "سکوبی" چنین آمد که یا حالا باید از "یوسف" نقشه او را پیرسد یا دیگر هرگز نپرسد. اما افسردگی

ناشی از تباهی زبان او را بند آورده بود بالاخره گفت -

- "بله، خیلی داغ است. چطور است یک جریان هوا برقرار کنیم." و بدنبال این گفته پنجره مشرف به اسکله را باز کرد - "تعجب می‌کنم اگر "ویلسون" خانه رفته باشد."

- "ویلسون؟"

- "او مرا دید آدمم اینجا."

- "شمانیاید دلواپس باشید، ماژور "سکوبی"، گماشته شما را می‌شود کاملاً درست کرد که قابل اعتماد باشد."

"سکوبی" با یک آسودگی و اسیدواری پرسید - "مقصودت این است که نفوذی روی او داری؟"

- "پرمشئی نکید، ماژور "سکوبی" می‌بینید. امید و آسودگی هر دو پژمردند و "سکوبی" گفت -

- "یوسف"، من باید بدانم - اما "یوسف" گفت -

- "من همیشه درست خواب یک چنین شبی را می‌دیدم که گیلانها کنارمان، در تاریکی و فرصتی که در باره چیزهای مهم صحبت کنیم، ماژور "سکوبی". "خدا"، خانواده، شعر. من احساس تقدیر و ستایش شدیدی نسبت به "شکسپیر" دارم. "دروبال اردناتس کورپس هنریشه‌های بسیار خوبی دارد و آنها مرا ساختند تا ادبیات انگلیسی را درک کنم. من دیوانه "شکسپیر" هستم. برای خاطر "شکسپیر" دوست داشتم که خواندن را می‌دانستم. اما دیگر برای یاد گرفتن خیلی پیرم. و فکر می‌کنم شاید حافظه‌ام را هم از دست بدهم و این کسب کار را برای من خیلی دشوار می‌کند اگر چه من برای کسب و تجارت زندگی نمی‌کنم. اما باید کسب را ادامه بدهم، برای زندگی کردن. موضوعات متعددی هستند که من میل دارم در باره آنها با شما صحبت کنم. میل دارم فلسفه زندگی شما را بشنوم."

- "فلسفه ای ندارم."

- "آن تکه پارچه نخ‌ری را که در جنگل در دست داشتید."

- من راه را گم کرده بودم؛

- "نه" مردی مثل شما، مازور "سکوبی". من سخت ستایشگر شخصیت شما هستم. شما مرد منصفی هستید."

- "من هرگز آدمی منصف نیستم،" یوسف. من خودم را نمی‌شناسم، همین. یک ضرب‌المثلی است می‌دانی، در باره اینکه هر پایان، یک آغاز است. وقتی متولد شدم اینجا نزد تو نشستم، مشغول خوردن و سکی و دانستن...."

- "دانستن چه؟ مازور "سکوبی"؟"

"سکوبی" گیلاس را خالی کرد و گفت - حتماً تا بحال باید گماشته‌ات بخانه من رسیده باشد.

- "او دو چرخه دارد."

- "پس باید الآن در راه باشد."

- "نباید عجله داشته باشیم. ممکن است مدتی طول بکشد و ما مجبور باشیم صبر کنیم، مازور "سکوبی". شما می‌دانید که این پسرها از چه قماش‌هایی هستند."

- "فکر می‌کنم بدانم." حس کرد که دست چپش روی میز می‌لرزد آن را! میان دو زانواش گذارد تا لرز آن را آرام کند. آن سفر دردناک طولانی کنار مرز را بخاطر می‌آورد، ناهارهای زیاد در سایه جنگل، "علی" مشغول پخت و پز در یک قوطی کهنه ساردین، و باز خاطره آن آخرین سفر "بامبا" Bamba در مغزش زنده می‌شد - معطلی زیاد در گذرگاه، تب که کم کم باو چیره می‌شد و "علی" که همیشه دم دستش بود. عرق پیشانه‌اش را پاک کرد و برای لحظه‌ای اندیشید: این درست یک بیماری است. یک تب و من بزودی بیدار خواهم

شد. یادداشت شش ماه گذشته - اولین شب در کلبه "نسن"، نامه‌ای که در آن زیاد حرف زده شده بود: از الماس های قاچاق، درو عها، فداکاری، برای آرامش دادن به فکر یک زن - آنقدر غیر واقعی و بی اساس بنظر می آمدند که مانند سایه‌ای بود روی بستر که بوسیله چراغ فانوسی افتاده باشد. باخودش گفت: من در حال بیدار شدن هستم و صدای آژیر را شنید درست مثل آن شب، آن شب"

سرش را تکان داد و بخود آمد و متوجه "یوسف" شد که آن طرف میز نشسته بود و متوجه طعم و سکی و دانا باینکه همه چیز درست همانطور بوده که هست. باخستگی و ملال خاطر گفت -
 - "آنها باید تا حالا آمده باشند."

"یوسف" گفت - "شما می دانید که این پسرها چطور هستند. آنها از صدای آژیر می ترسند و در پناهی مخفی می شوند. ما باید همین جا بنشینیم و صحبت کنیم، ماژور "سکوبی". برای من فرصت مفتعی است. هرگز نمی خواهم صبح بشود."

- "صبح؟ من خیال ندارم تا صبح اینجا معطل بشوم."
 - "شاید او برسد. او فهمیده است که شما وضع او را درک کرده اید و ممکن است فرار کند. گاهی اوقات این پسرها به جنگل فرار می کنند"

- "تو چیزهایی بی ربط می گوئی، "یوسف".

- "یک ویسکی دیگر، ماژور "سکوبی"؟"

- "بسیار خوب، بسیار خوب." و فکر کرد: دارم زیاد مشروب می خورم؟ بنظرش آمد که هیچ شکلی از او باقی نمانده، هیچ شکلی که بتوان آن را لمس کرد و گفت این "سکوبی" است.

- "ماژور "سکوبی" شایع است که بالاخره کاری عادلانه و عاقلانه در شرف انجام گرفتن است و شما بمقام نمایندگی پلیس انتخاب می شوید."

"سکوبی" با دقت و احتیاط گفت - "گمان نکنم این کار هرگز عملی بشود."

- من فقط می‌خواستم بشما بگویم، ماژور "سکوبی" که در باره من هیچ نگران و دلواپس نباشید. من چیزی جز خوبی شمانمی‌خواهم و دیگر هیچ چیز را آنقدر اهمیت نمیدهم. من خودم را از زندگی شما بیرون می‌کشم، ماژور "سکوبی". من یک سنگ آسیاب نخواهم شد. امشب هر چه داشته‌ام برایم کافی است - این گفتگوی طولانی در تاریکی روی موضوعات مختلف. من امشب را همیشه بخاطر خواهم داشت. شما نباید نگران باشید. بالاخره یک کاری می‌کنم."

از پنجره پشت سر "یوسف" از جایی از میان کلبه‌ها و انبارهای درهم و برهم صدای فریادی شنیده شد: فریادی از ترس و درد: صدا مثل صدای یک حیوان در حال غرق شدن که برای هوا گرفتن طرف بالا شنا می‌کند نوسان داشت و بالا می‌رفت و دوباره در تاریکی اطاق، در توی ویسکی، زیر میز تحریر توی سبد کاغذ باطله متروک و تمام شده می‌افتاد.

یوسف خیلی تند گفت - "یک مرد هست." و بی‌مناکانه صدائی مانند سنگ کرد. دوباره گفت - "کجا دارید می‌روید، ماژور "سکوبی"؟ تنها صلاح نیست بروید، خطرناک است." این آخرین دیدار "سکوبی" با "یوسف" بود. یک محیط قابل لمس که سرسخت و نجسب و بدقواره روی دیوار نقش انداخته بود و نور مهتاب که بروی تنگ ویسکی و درگیلاس خالی می‌تابید. در انتهای پله‌ها منشی "یوسف" ایستاده و چشم به بارانداز دوخته بود. نور مهتاب در چشمهایش منعکس بود و مثل دو راهنما میان جاده‌ها، بنوبت راه را نشان می‌دادند.

هر چه در بار انداز خالی نور چراغ دستی را این سو و آن سو انداخت هیچ جنبش و حرکتی دیده نمی‌شد، نه در اطراف آن و نه در میان کیسه‌ها و

اطاقکهای چوبی: اگر موشهای بارانداز جا خالی کرده بودند آن صدا بوده است که آنها را بسوراخهاشان کشانده بوده. صدای قدمهایش در میان انبارها منعکس می شد، صدای زوزه سگی و لگردد از جایی شنیده می شد. جستجو و کاوش در آن بیابان بهم ریخته تا صبح هم ممکن بود کاملاً بی نتیجه بماند: چه چیز او را آنطور سریع و بدون تردید بطرف آن مکان کشید؟ مثل اینکه او خودش این صحنه را برای جنایت انتخاب کرده باشد در حین گشتن باین طرف و آن طرف در آن انبوه چوب و برزنت قیراندود عصبی در پیشانی او می زد و خبری از "علی" می داد.

بدن علی مثل فتر شکسته ساعت، چتبره شده و کنار پیت های خالی بنزین افتاده بود. مثل اینکه او را آنجا انداخته بودند که بانتظار صبح و پرنده ها و لاشخورها بماند. "سکوبی" برای لحظه ای پیش از آنکه او را حرکتی بدهد برق اسیدی در دلش زد. چون آنها در راه دو نفر بودند. او را که برگرداند گردن تیره رنگ او که شباهت زیادی بگردن خوک دریائی داشت چاک داده شده بود. دو بار بگردنش چاقو خورده بود. اندیشید: بله، حالا می توانم باو اعتماد کنم. تخم چشمها زرد رنگ و بالکهای قرمز مثل یک جفت چشم بیگانه باو خیره بودند. مثل این بود که آن بدن رابطه اش را با آن چشمها قطع کرده است - و متعلق باو نیست - "من ترا نمی شناسم." بعد با صدای بلند و با خشم سوگند یاد کرد - "بخدا کسی که این کار را کرده بدست می آورمش." اما زیر آن نگاه گنگ و مبهم عدم صمیمیت آشکار بود. او اندیشید: آن مرد من هستم. مگر تمام مدت در اطاق "یوسف" من نمی دانستم که نقشه ای طرح شده است؟ مگر نمی توانستم برای پاسخ گرفتن باو فشار بیاورم؟ صدائی شنیده شد که گفت -

- "قربان؟"

- "کیست؟"

- "سرجوخه "لامناه Lamelah، قربان."

- "بین می توانی یک تسبیح شکسته اینجاها پیدا کنی؟ دقیق بگرد."

- "چیزی نمی بینم، قربان؟"

"سکوبی" اندیشید: اگر فقط من می توانستم گریه کنم، اگر فقط می توانستم احساس درد و رنج بکنم: آیا من آنقدر شریر و خبیث شده ام؟ با بی میلی خم شد و جسد را نگاه کرد. گاز بنزین در هوای سنگین شب فضا را پر کرده بود. برای یک لحظه جسد را دید که مثل یک چیز خیلی کوچک و تیره در فاصله ای زیاد افتاده است - مثل یک تکه از همان تسبیح شکسته که او پی آن می گشت: که یک جفت دانه سیاه تسبیح و تصویری از "خدا" در انتهای آن چنبره زده. او اندیشید: ای "خداوند" من ترا کشته ام: تو در تمام این سالها بمن خدمت کردی. اما من سرانجام ترا کشتم. جسد آنجا زیر چلیک های بنزین افتاده بود و "سکوبی" شوری اشگ را در شکافهای لبهای خشکش حس کرد. تو بمن خدمت کردی و من اینطور به تو پاداش دادم. تو بمن امین و صادق بودی و من نمی توانستم بتو اعتماد داشته باشم.

سرجوخه کنار جسد زانو زد و نجوا کرد - "این چیست، قربان؟"

"سکوبی" گفت - من او را دوست داشتم.

قسمت دوم

فصل اول

۱

بمحض اینکه "سکوبی" کارش را به "فراسر" تحویل داد و در اطاق دفترش را بست عازم محله "نیسن" شد. با چشمهائی نیمه بسته که مستقیماً متوجه جلو بود میراند: بخودش می‌گفت، حالا، امروز، می‌خواهم همه چیز را فراموش کنم، بهر قیمتی که باشد. زندگی می‌رود که از نو شروع شود: این کابوس عشق دیگر تمام شد. مثل این بود که شب پیش با حادثه‌اش زیر چلیکهای بنزین مرده‌است، برای همیشه. آفتاب روی دستهایش که خیس عرق و بفرمان ماشین چسبیده بود می‌تایید.

مغزش بشدت روی چیزی که در شرف وقوع بود متمرکز بود - باز شدن در، چند کلمه مختصر و دوباره بسته شدن در برای ابد - در این موقع به "هلن" که بی‌کلاه بود و پیاده سرازیری تپه را بطرف پائین می‌آمد برخورد و از او رد شد. "هلن" حتماً ماشین را هم ندید و "سکوبی" ناچار بود برگردد و دنبال او برود تا با او برسد. وقتی "هلن" برگشت صورت او همان صورتی بود که "سکوبی" در "پند Pende" وقتی از کنارش او را می‌بردند دیده بود، شکست خورده، از هم در رفته و مثل شیشه خورد شده.

- "اینجا چه کار می‌کنی؟ توی آفتاب و بدون کلاه؟"

"هلن" جواب داد - "دنبال تو می‌گشتم."

- "برگرد برویم توی ماشین. گرما زده می‌شوی." نگاهی حاکی از زیرکی

در چشمهای "هلن" سایه زد و گفت -

- "بهمین آسانی؟" اما اطاعت کرد.

در ماشین کنار هم نشستند. دیگر لازم نبود که ماشین را جلوتر ببراند.

بهمان راحتی که آنجا می‌توانست خدا نگهدار بگوید اینجا می‌توانست

بگوید.

"هلن" گفت - "من امروز صبح جریان علی را شنیدم. تو اینکار را کردی؟"

- "من خودم گلوی او را نبردم، اما او مرد برای اینکه من زنده بودم."

- "می‌دانی که این کار را کرد؟"

- نمی‌دانم چاقو در دست کی بوده، شاید یک موش بارانداز. گماشته

"یوسف" که با او بوده ناپدید شده. شاید او این کار را کرده و یا شاید او هم

مرده باشد. هیچ چیزی را نمی‌توانیم ثابت کنیم. مشکوکم که شاید "یوسف"

چنین قصدی را داشته‌است.

- "می‌دانی این دیگر پایان کار ماست. من دیگر بیش از این نمی‌توانم باعث

خرابی تو باشم. حرف نزن. بگذار من حرف بزنم. من هرگز فکر نمی‌کردم کار

باین جاها بکشد. مردم دیگر هم شاید مناسبات عاشقانه‌ای دارند که آغاز و

پایان خوبی دارد و شاد و خوشحالتند. اما عاشقی با ما جور در نیامد. یا باید

همه چیز باشد یا هیچ چیز. پس صلاح در هیچ چیز است. خواهش می‌کنم

هیچ حرف نزن. من در باره این موضوع چند هفته است که دارم فکر می‌کنم.

من خیال دارم از اینجا بروم - دور، دور، خیلی دور."

- "کجا؟"

- "من بتو گفتم که هیچ حرف نزن و پرسشی نکن." سکوی "در شیشه جلو

یک عکس العمل بی رنگی از نومییدی می دید. مثل این بود که بنبندش از هم جدا می شدند. "هلن" ادامه داد - "عزیز من، فکر نکن که این کار آسان است. برای من هرگز کاری به این مشکلی و سختی پیش نیامده. مردن برایم از این کار بمراتب آسان تر است. من دیگر هرگز چشمم بر نمی دارد که به یک کلبه "نسن" نگاه کنم - یا یک ماشین "فورد". یا لب به جین نارنجی بزنم. بیک صورت سیاه نگاه کنم. حتی یک بستر البته هرکس باید در یک بستری بخوابد. نمی دانم بکجا خواهم رفت تا از تو دور بشوم. فایده ای ندارد اگر بگویم بفاصله یکسال همه چیز درست می شود. یکسال طول کشیده تا وارد همه چیز شده ام. تمام اوقات می دانم که تو یکجائی هستی. تلگرام یانامه ای می توانم برایت بفرستم و شاید مجبور بشوی آن را بخوانی، حتی اگر پاسخی بآن ندهی. "سکوی" اندیشید: اگر مرده بود چقدر راحت تر بود. "هلن" ادامه داد - "اما من نباید بنویسم." گریه نمی کرد: چشمهایش وقتی نگاه سریع "سکوی" بآنها افتاد خشک و قرمز بودند و آن چشمهای خسته را در بیمارستان بیاد می آوردند باز ادامه داد - "بیداری بدترین موقع است. همیشه یک لحظه ای که آدمی تغییر و تحول زندگی را فراموش بکند پیش خواهد آمد."

"سکوی" گفت - "من هم آمدم اینجا که خدا نگهدار بگویم. اما با این چیزها نمی توانم."

- "حرفی نزن عزیزم، من دارم خوب می شوم. نمی بینی که من دارم خوب می شوم؟ تو اجباری نداری که دور بشوی. من دارم دور می شوم. و تو می توانی بدانی که من کجا می روم و این امید را دارم که آنقدرها زن هرزه ای نباشم."

- "نه، نه."

- "آرام باش، عزیزم. تو داری می روی که زندگی درست و راحتی را شروع

کنی. خواهی دید. تو آن قدرت را خواهی داشت که خودت را از گناه پاک کنی و تو دوباره یک کاتولیک واقعی خواهی بود — و این چیزی است که تو واقعا می خواهی، نه یک عده زن، اینطور نیست؟

- "من می خواهم رنج دادن را متوقف کنم."

- "تو آرامش می خواهی عزیزم، و آن را خواهی داشت. بعدها می بینی، همه چیز درست خواهد شد."

دستش را روی زانوی "سکوبی" گذاشت و بالاخره شروع کرد به گریستن شاید باین قصد که او را راحت کند. "سکوبی" اندیشید: از کجا او این لطف و مهربانی قلب شکن را یاد گرفته است؟ از کجا اینها یاد می گیرند که باین سرعت پیر و مجرب بشوند.

- "نگاه کن عزیزم، دیگر تا کلبه نیا. در ماشین را برای من باز کن. آن محکم است. همین جا خدا حافظی می کنم و تو مستقیما" بطرف خانه ات می روی - یا اگر راحت تر است بطرف اداره، اینطور خیلی آسان تر است. برای من نگران نباش. من راحت می شوم. "سکوبی" اندیشید: یکی را با مرگ از دست دادم و حالا دارم همه آنها را بدست می آورم. تا از روی او خم شد تا در ماشین را باز کند - اشکهای "هلن" روی گونه های او ریختند. جای اشکها را مانند سوختگی حس می کرد - "هیچ مانعی برای یک بوسه خدا حافظی نیست، عزیزم. ما دعوائی نداشته ایم، ماجرائی نبوده و هیچ دلخوری در بین نیست." همچنان که یکدیگر را می بوسیدند "سکوبی" زبزش لبانش رنجی را مانند طپیدن قلب یک پرند حس می کرد. آنها بعد از بوسیدن ساکت و آرام نشستند و در ماشین همانطور باز مانده بود و چند کارگر سیاه پوست که از سرازیری تپه پائین می آمدند با تعجب داخل ماشین را نگاه می کردند.

"هلن" گفت - "من نمی خواهم باور کنم که این آخرین دیدار ماست: و من از ماشین پیاده می شوم و تو دور می شوی و ما تا ابد دیگر همدیگر را

نخواهیم دید. من نمی‌خواهم بیشتر از آنکه بتوانم خودداری کنم از ماشین بیرون بروم مگر اینکه مستقیماً دور بشوم. من اینجا بالای این تپه می‌مانم و تو آن پائین. اوه، خدای من. کاش آن اثاثیه را برای من نمی‌آوردی."

- "آنها فقط یک اثاثیه دولتی است."

- "نی یکی از صندلیها شکسته است. همان که تو بضراب روی آن نشستی."

- "عزیزم، عزیزم، این راه صحیحی نیست."

- "هیچ چیز نگو عزیزم، من واقعا" راحت‌م و حالم خوب است. اما این چیزها را نمی‌توانم بهیچ ذی‌روح دیگری بگویم. در کتابها همیشه یک راز داری هست، اما من یک راز دار پیدا نکردم. هرچه دارم باید یکدفعه بگویم." باز "سکوبی" اندیشید: اگر من می‌مردم او از دست من خلاص می‌شد. مرده‌ها زود فراموش می‌شوند: آدم دیگر برای مرده فکر نمی‌کند که حالا چکار می‌کند و یا کسی با او هست؟ این برای "هلن" راه مشکلی است.

- "و حالا، عزیزم، می‌خواهم بروم، چشمهایت را ببند و تا سیصد آرام آرام بشمر و تا آن وقت من دیگر از دید تو بیرون رفته‌ام. زود ماشین را برگردان و مثل باد بران، من نمی‌خواهم رفتن ترا بینم و گوشه‌ایم را می‌گیرم تا صدای دنده عوض کردن ترا در انتهای تپه نشنوم. ماشین‌ها صد بار در روز این کار را می‌کنند، نمی‌خواهم صدای دنده عوض کردن ترا بشنوم."

"سکوبی" با "خدا" حرف می‌زد و دستهایش روی فرمان افتاده بود: ای خدا، مرا همین حالا، بکش. ای خدای من تو دیگر هرگز یک توبه کامل نخواهی داشت. چه آدم کثیفی هستم. من رنج دادن را مثل بوی بدن با خودم همه جا می‌برم. مرا بکش. یک پایانی بمن بده. شریران اجباری ندارند خودشان را نابود کنند. تو مرا بکش. همین حالا، حالا، حالا پیش از اینکه باز "تو" را بیازارم.

- چشمهایت را ببند عزیزم، این دیگر پایان کار ماست. واقعا" پایان."

و با ناامیدی افزود - "اگر چه خیلی احمقانه بنظر می آید."

"سکریبی" گفت - من نمی خواهم چشمهایم را ببندم. نمی خواهم ترا ترک کنم. من این را قول داده ام."

- "تو که مرا ترک نمی کنی. من دارم ترا ترک می کنم."

- این کار شدنی نیست، عزیزم، ما همدیگر را دوست داریم. نمی شود. من

امشب می خواستم بیایم بالا ببینم تو چه می کنی. من نمی توانستم بخوابم"

- "تو همیشه می توانی بخوابی. من هیچکس را اینقدر خوشخواب

ندیده ام. عزیز من، نگاه کن. باز می خواهم بتو بخندم، انگار نه انگار که،

خدا حافظی کرده ایم."

- "نه، خدا حافظی نکرده ایم. هنوز نه."

- "اما من فقط دارم ترا تباه می کنم. من نمی توانم بتو هیچ شادی و خوشی

بدهم."

- "شادی و خوشحالی نقطه نظر من نیست."

- "من تصمیم خودم را گرفته ام."

- "منهم همینطور."

- "اما، عزیزم، آخر ما چه می کنیم؟" هلن کاملاً تسلیم شده بود. "من

اهمیت نمی دهم اگر همین طور که هستیم ادامه بدهیم. به دروغها اهمیت

نمی دهم و به هیچ چیز دیگر."

- "فقط واگذار کن بمن. من باید فکر کنم." باز از روی او خم شد و در

ماشین را بست. پیش از اینکه قفل صدا کند و بسته شود او تصمیم خودش را

گرفته بود.

"سکوبی" همانطور که آن پسرک بساط شام را جمع می‌کرد، می‌آمد توی اطاق و می‌رفت بیرون متوجه او بود و به پایهای برهنه‌اش که روی کف اطاق تپ تپ می‌کرد نگاه می‌کرد. "لوئیز" گفت - "می‌دانم که اتفاق وحشتناکی است، عزیزم، اما تو باید آن را فراموش کنی. دیگر نمی‌توانی کمکی به "علی" بکنی." یک بسته کتاب از انگلیس تازه رسیده بود و "سکوبی" او را که مشغول بریدن ورقهای یک جلد کتاب شعر بود تماشا می‌کرد. از زمانی که به آفریقای جنوبی سفر کرده بود و در میان موهایش موهای خاکستری بیشتر دیده می‌شد. اما بنظر "سکوبی" چنان می‌آمد که او سالها جوان تر نشان می‌دهد، چون بیشتر به آرایش صورتش توجه داشت: میز توالت او پر بود از شیشه‌ها و قوطی‌ها و لوله‌ها که از جنوب آورده بود. مرگ "علی" برای او خیلی ناچیز بود: چرا اینطور بود؟ گمان جنایت بود که آن پیش آمد را اهمیت می‌داد؟ والا برای مردن کسی غصه‌ای نمی‌خورد. زمانی که او جوان بود فکر می‌کرد عشق با فهمیدن و شناختن ارتباطی دارد، اما باگذشت سالها او دانست که هیچ انسانی نمی‌تواند با انسانی دیگر تفاهم داشته باشد. عشق میل به فهمیدن است و بزودی که میل با شکست مداوم مرد، عشق هم شاید بمیرد و یا تبدیل شود به چنین احساسی دردناک، با وفاداری و دلسوزی ... "لوئیز" آنجا نشسته بود و مشغول خواند شعر و هزارها مایل از زجر و عذابی که دستهای "سکوبی" را می‌لرزاند و دهان او را می‌خشگاند بدور بود. او اندیشید: اگر من در یک کتاب بودم "لوئیز" می‌توانست با من تفاهم داشته باشد، اما من می‌توانستم او را درک کنم اگر او فقط یک شخصیت بود؟ - من آن نوع کتاب را نمی‌خوانم.

- "عزیزم، چیزی نداری بخوانی؟"

- "متأسفم، علاقه "نسبت به خواندن حس نمی‌کنم".
 او کتاب را بست و بنظر "سکوبی" چنین آمد که بعد از اینها او تلاش
 خودش را می‌کند تا کمکی باشد. گاهی "سکوبی" با وحشت و شگفتی
 می‌اندیشید: که آیا احتمال دارد او همه چیز را بداند و یا آن چهره راضی که
 بعد از برگشتن نقش رضایت بر آن زده شده ماسک بدبختی است؟
 "لوئیز" گفت - "بیا درباره "کریسمس" صحبت کنیم."
 - "هنوز خیلی داریم تا بآنوقت."
 - "تا سر تکان بدهی "کریسمس" رسیده. من باین فکر هستم که آیا
 می‌توانیم یک میهمانی بدهیم. همیشه مهمان شده‌ایم: همه اینها جمع
 می‌شود برای یک مهمانی دادن شب کریسمس."
 - "هر طور میل تو است."
 - "بعد همه می‌توانیم برای دعای نیمه شب برویم. البته، ما، تو و من باید
 یادمان باشد که بعد از ساعت ده دیگر مشروب نخوریم. سایرین می‌توانند
 هر طور میلشان باشد رفتار کنند."
 همانطور که آنجا نشسته بود و آنقدر راضی و خوشحال بنظر می‌آمد
 "سکوبی" با یک تنفر آنی باو نگاهی کرد و بنظرش آمد که ترتیب یک لعنتی
 دیگر برای او دارد داده می‌شود.
 بمقام نماینده پلیس رسیدن او دیگر مسلم بود. پس "لوئیز" به آنچه که
 می‌خواست رسیده بود - پیشرفتی که خودش خواهان آن بود و حالا همه چیز
 فراهم بود و مطابق دلخواه. "سکوبی" اندیشید: آن زن دستخوش هیجان‌ها و
 احساس‌ها که فکر می‌کرد همه دنیا پشت سر باو می‌خندند مورد عشق و
 علاقه من بود. من درماندگان و شکست خوردگان را دوست دارم: من
 نمی‌توانم پیروزی را دوست داشته باشم. و چقدر همانطور که آنجا نشسته
 پیروز و موفق بنظر می‌آید: یکی از نجات یافتگان، و در پهنه آن صورت پیروز

جسد علی را می دید که در میان چلیکهای سیاه افتاده، و چشمهای خسته "هلن" را، رفقائی را که در غربت با او بودند، آن دزد پشیمان، و آن سرباز که اسفنج پاک‌کن را دوست داشت: مثل پرده اخبار از جلوش می‌گذشتند. بفکر اینکه چه کرده و چه می‌خواهد بکند با عشقی سرشار اندیشید.

- "چه شده. "تیککی"؟ هنوز هم نگرانی...؟"

اما سکویی نمی‌توانست خواسته‌ای را که روی لبانش بود بازگو کند: بگوید - بگذار دوباره قابل‌ترحم باشی و من دلم بحالت بسوزد، مایوس باش. جالب نباش، شکست خورده باش، تا باز من بتوانم یکبار دیگر بدون اینکه این فاصله تلخ بین ما باشد ترا دوست داشته باشم.

- "زمان زودگذر است. می‌خواهم ترا تا پایان دوست داشته باشم. آهسته

گفت -

- "همان درد بود. دیگر تمام شد. کمی می‌آید... "عبازت کتاب درسی را

بخاطر آورد.

- مانند یک گناه است.

- "تو باید بدکتر مراجعه کنی. "تیککی".

- "فردا دکتر را می‌بینم. من بهر حال برای این بیخوابی می‌بایستی بروم نزد

دکتر."

- "بیخوابی، "تیککی" اما تو مثل یک سنگ می‌افنی؟"

- "بله، اما نه این هفته گذشته."

- "تو اینطور فکر می‌کنی."

- "نه. من در حدود ساعت دو بیدار می‌شوم و دیگر نمی‌توانم بخوابم -

درست قبل از وقتی که ما را صدا می‌زنند. نگرانی ندارد، چند تا قرص

می‌خورم."

- "از دوا متنفرم."

- "آنقدر ادامه نمی‌دهم که عادت بشود."

- "باید کاری بکنیم که برای "کریسمس" حالت کاملاً خوب باشد."

- "تا کریسمس" حالم خوب می‌شود." پهنای اطاق را با حالت آدمی که

می‌ترسد و می‌خواهد از بروز دردی جلوگیری کند طی کرد تا به "لوئیز"

رسید، دستش را روی سینه او گذاشت و گفت -

- "نگران نباش." با این لمس یکباره تنفر از او دور شد - او آنقدرها هم

موفق و پیروز نبود: او هرگز موفق نمی‌شد همسر یک «نماینده پلیس مرکزی»

باشد.

بعد از اینکه "لوئیز" به بستر رفت "سکوبی" دفتر یادداشتش را بیرون

آورد. در این یادداشته‌ها او همیشه راست گفته بود. در موارد حساس

صرف‌نظر کرده و چیزی نوشته بود. درجه حرارت بدنش را مرتب بهمان

دقتی که یک کاپیتان کشتی گزارش سفر دریائی را ثبت می‌کند یادداشت کرده

بود. نه هرگز مبالغه کرده بود و نه هرگز تا حداقل پائین آمده بود. هرگز در

اندیشه و اظهار نظر زیاده‌روی نکرده بود. تمام آنچه را که آنجا نوشته بود

حقیقت بود. "۱ نوامبر. دعای صبحگاهی با "لوئیز." صبح با رسیدگی به

سرت خانم "اونوکو Onoko" گذشت. درجه حرارت در ساعت ۲ - ۹۱

درجه. «ی» را در دفترش ملاقات کردم. جسد کشته شده "علی" را پیدا کردم."

اظهارات مانند دفعات پیش که یادداشت کرده بود ساده و واضح بودند.

"۲ نوامبر، مدتی طولانی این تاریخ روز در جلویش بود و نشسته بود.

آنقدر طول کشید که "لوئیز" از بالا او را صدا زد. "سکوبی" آرام و با احتیاط

جواب داد -

- بخواب، عزیزم. شاید اگر تا دیر وقت بنشینم بتوانم بعد راحت بخوابم:

اما خسته از کار روزانه و با تمام نقشه‌های در دست اجرا، نزدیک بود همانجا

سرش روی میز از شدت خواب خم شود. بطرف جعبه‌های یخ رفت یک تکه یخ برداشت آن را در دستمال پیچید و روی پیشانی‌اش گذاشت تا خواب از سرش برود. ۲ نوامبر. دوباره قلم را برداشت: این اجازه کتبی مرگ او بود که امضا می‌کرد. او نوشت: "هلن" را برای چند دقیقه دیدم. (همیشه بهتر بود که کشف حقایق را برای دیگران نگذارد) درجه حرارت در ساعت ۲ - ۹۲°درجه.

شب باز درد. ترس از آنزین. برگشت به یادداشتهای یک هفته پیش و اینجا و آنجا اضافه کرد: "خیلی بد خوابیدم. شب بدی بود. بیخوابی ادامه دارد. ثبت شده‌ها را دوباره با دقت خواند: بعدها این امکان بود که آنها بوسیله‌ی مأمور جستجوی علت مرگ ناگهانی و یا بازرسان بیمه خوانده شود. و بنظرش همه آنها مثل همیشه ثبت شده بودند. بعد یخ را دوباره به پیشانی‌اش گذارد تا خواب از سرش برود و هنوز ساعت نیم بعد از نصف شب بود: اگر تا قبل از ساعت دو به بستر نمی‌رفت بهتر می‌شد.

فصل دوم

۱

"سکوبی" گفت - "مثل یک بلا یکدفعه می‌گیرد."

- "وقتی گرفت چه می‌کنید؟"

- "هیچ کار. فقط تا قدرت دارم آرام و بیحرکت می‌مانم تا درد موارها کند."

- "چه مدت طول می‌کشد؟"

- "مشکل است مدت دقیق آن را بگویم. اما فکر نمی‌کنم بیش از یک دقیقه

بکشد."

گوشی در دست "دکتر تراویس" روی سینه او می‌گشت. در واقع رفتار دکتر یک دلگرمی و حرمتی بود. شاید چون جوان بود در رفتار با بدن او مراعات احترامی فراوان می‌کرد: و ضربه‌ها را آهسته، خیلی با ملایمت و با دقت به سینه او می‌زد، در حالیکه گوشش را خیلی پائین و نزدیک سینه نگه می‌داشت مثل اینکه انتظار داشت چیزی یا کسی متقابلاً از درون ضربه‌ای بزند. کلمات لاتین خیلی آرام مانند دعای هنگام نماز سر زبانش جاری بودند.

Sternum بجای پی سم Pacem

"سکوبی" گفت - و "بعد همه‌اش بیخوابی است."

مرد جوان پشت میز کارش قرار گرفت و با مداد کپیه ضربه‌های آهسته‌ای

روی میز زد: یک لکه بنفش کمرنگ در گوشه لبش دیده می شد که نشان می داد یک وقتی ندانسته مداد را به لبش زده است. دکتر گفت - "احتمالاً ناراحتی اعصاب است. درد ترس ندارد. مهم نیست."

- برای من مهم است. نمی شود شما داروئی تجویز کنید؟ اگر یکبار راحت بخوابم حالم کاملاً خوب می شود اما ساعتها بیدار می مانم و با انتظار ... گاهی اوقات دیگر بزحمت برای کار آماده می شوم و شما می دانید که یک پلیس احتیاج به نیرو و هوش و ادراک خودش دارد.

- "البته، و من با یک دوا شما را راحت می کنم. "ایوپیان" Evipan بهترین دارو برای درد شما است." شروع کرد با مداد تپ و تپ و تپ روی میز زدن و ادامه داد - "اطمینان به دوا کاملاً ممکن نیست. البته ... من می خواهم که شما شرایط و وضع مرحله درد را یادداشت کنید ... که چه عواملی باعث بروز آن می شوند. در ایتصورت کاملاً این امکان هست که ترتیبی برای معالجه کامل آن داده شود."

- "چه بیماری می تواند باشد؟"

- بعضی کلمات هستند که اشخاص ناوارد را تکان می دهند. اگر می توانستیم سرطان را با یک نشان مثل «اچ ا» بنامیم. آنوقت مردم از شنیدن آن آنقدر ناراحت و پریشان نمی شدند. همین وضع است یا کلمه آئزین.
"شما تشخیص می دهید که آئزین است؟"

- "تمام مشخصات آئزین را دارد. اما اشخاص مبتلا به آئزین ممکن است سالها زندگی کنند - و حتی براحتی کار کنند. ما باید ببینیم تا چه حد شما می توانید با آن کنار بیایید.

- "می توانم به زخم بگویم؟"

- "علتی ندارد که باو نگوئید. منتهی مثل اینکه نتیجه بازنشستگی است."

- "فقط همین؟"

"امکان دارد که شما از خیلی چیزهای دیگر، قبل از اینکه آنزین شما را
ببرد، بمیرید - در صورتیکه مراقبت کنید."

"بنابراین هر روز ممکن است چنین اتفاقی بیفتد؟"

"من نمی‌توانم چیزی را تضمین کنم، مازور سکوی. "کم حتی کاملاً
اطمینان ندارم که این بیماری آنزین باشد.

"پس من فقط این را به نمایندگی می‌گویم. نمی‌خواهم تا خاطر جمع
نشده‌ایم بزنم چیزی بگویم."

"اگر من جای شما بودم آنچه را که از من شنیده‌اید باو می‌گفتم. اینطور
بهتر آماده می‌شود و در ضمن این را هم باو بگویند که اگر از شما مراقبت
شود سالها می‌توانید بزندگی ادامه دهید."

"و به بیخوابی."

"این برای شما خواب می‌آورد."

- در ماشین نشست و بسته کوچک دارو هم روی صندلی کنارش بود. در
این حال اندیشید: حالا دیگر فقط باید تاریخ آن را معین کنم. برای مدتی
ماشین را راه نیانداخت. احساسی از بیم و نگرانی از اینکه در واقع محکومیت
مرگ او امکان دارد گریبان‌گیر دکتر "تراوس" بشود او را تحت تأثیر قرار داده
بود. چشمهایش روی لاک و مهر بسته دارو که مثل یک زخم خشک شده بود
خیره ماند. او اندیشید: من باید خیلی مراقب باشم. خیلی مراقب و
حتی الامکان باید طوری کار را تمام کنم که هیچکس مورد سوءظن قرار
نگیرد. مورد سؤال تنها بیمه عمر او نبود: شادی و خشنودی دیگران
می‌بایستی محفوظ بماند. بفراوشی سپردن خودکشی یک مرد میان سال
بعلت ابتلا به بیماری آنزین خیلی آسان نیست. لاک و مهر بسته را باز کرد و
دستور آن را خواند.

نمی‌دانست که مقدار کشنده چقدر است. اما به یقین اگر او ده بار مقدار

تجویز شده را می خورد سلامت می ماند. پس باید هر شب تا نه شب یک خوراک بردارد و برای استفاده در شب دهم در جایی پنهان نگهدارد. شاهد و مدرک بیشتری باید در دفتر یادداشت روزانه بیافریند - تا پایان - ۱۲ نوامبر. باید برای هفته آینده مشغله و کاری برای خودش ترتیب بدهد. در رفتارش هیچ نشانه‌ای از خداحافظی نباید باشد. این بدترین گناهی بود که ممکن بود از یک کاتولیک سر بزند - این گناه باید کامل باشد.

اول نماینده پلیس ... ماشین را بطرف مرکز پلیس راند و بیرون کلیسا آن را متوقف کرد. هییت و واهمه گناه تقریباً مثل یک شادی روی مغز او سنگینی می کرد: بالاخره بمرحله عمل رسیده بود - برای مدتی طولانی گیج بود و فکرش درهم و برهم. بسته را برای محفوظ و سلامت ماندن در جیبش گذارد و وارد شد. در حالیکه حامل فتوی مرگ خودش بود. یک پیرزن سیاه مشغول روشن کردن شمع در پای مجسمه "دوشیزه مقدس" بود و یک زن دیگر با سبد خرید در حالیکه دستهایش را تا کرده خیره بمحراب می نگریست در کنارش نشسته بود. بغیز از این دو نفر دیگر کسی نبود و کلیسا خالی بود. "سکوبی" آن عقب‌ها نشست و هیچ تمایلی بدعا کردن نداشت - دیگر دعا چه فایده‌ای داشت؟ اگر کسی کاتولیک باشد. تمام پاسخها برای گرفتاریها دارد: هیچ دعائی در مورد یک گناه کبیره اثری نخواهد داشت. نگاهی با حالت رشگ آمیخته با غم بآن دو نفر انداخت. آنها هنوز ساکنان سرزمینی بودند که او ترک کرده بود و این چیزی بود که عشق بانسانها او را بآن دچار کرده بود - و عشق را! برای ابد از او دزدیده بود. هیچ فایده‌ای نداشت که مثل یک آدم جوان وانمود کند که این عمل استحقاق پاداشی دارد.

نمی توانست دعا کند لااقل می توانست حرف بزند. همانطور که آن عقب تا می توانست دور از محل مصلوب شدن حضرت مسیح نشسته بود گفت - ای خداوند، من تنها فرد جنایتکارم، زیرا من می دانستم پاسخ چیست. من ترا

رنجاندم چون نمی‌خواستم "هلن" را یا زخم را برنجانم. رنج بردن و تأثر ترا نمی‌توانم درک کنم فقط می‌توانم تصور کنم. اما برای آنچه را که می‌توانم برای تو و یا برای آنها انجام بدهم حد و مرزی هست. من تا زنده هستم هیچیک از آنها را نمی‌توانم ترک کنم. اما می‌توانم بمیرم و خودم را از سر راه آنها بردارم. آنها با زنده بودن من بیمارند و من می‌توانم آنها را درمان کنم - با مردن. و همچنین تو، ای خدا، با من، بیماری، من نمی‌توانم ماه پشت ماه باین وضع ادامه بدهم و ترا برنجانم و بتواهانت کنم. من در این "کریسمس"، "جشن تولد تو"، روی آمدن بمحراب را ندارم - و برداشتن بدن تو و خون تو را بخاطر یک دروغ نمی‌توانم. تو با از دست دادن من برای همیشه راحت می‌شوی. من می‌دانم که چه می‌خواهم بکنم. من برای ترحم و بخشش التماس نمی‌کنم. من می‌خواهم خودم را لعنت کنم هر معنی که این می‌تواند داشته باشد. من خیلی در آرزوی صفا و آرامش گذرانده‌ام و دیگر هرگز نمی‌توانم با صفا و آرامش آشنا شوم. اما وقتی من در دسترس تو نباشم تو می‌توانی در صفا و آرامش باشی. دیگر فایده‌ای ندارد که زمین را کاوش کنی یا در کوهها بجستجو پردازی تا مرا بیابی. تو قدرت داری که مرا فراموش کنی، برای ابد. ای خدا با دستی بسته کوچک را در جیبش لمس کرد. مثل اینکه پیمانی می‌بندد.

هیچکس نمی‌تواند مدتی طولانی تنها با خودش حرف بزند: یک صدای دیگر همیشه خودش را بگوش می‌رساند: هر صحبت یکنفره دیر یا زود به بحث کشیده می‌شود. بنابراین حالا دیگر نمی‌توانست آن صدای دیگر را ساکت نگهدارد: آن صدا از اعماق بدن او فریاد می‌کشید: مثل این بود که تعهدی در درونش جای گرفته بود و زبان پیدا کرده بود: تو می‌گویی مرا دوست داری و آنوقت با من چنین می‌کنی - مرا برای همیشه از خودت دور کن. من ترا با عشق ساختم. من اشکهای ترا ریختم. من ترا از خیلی

چیزهایی که هرگز نخواهی دانست نجات دادم. من تخم این اشتیاق را برای صفا و آرامش در درون تو کاشتم. فقط برای اینکه روزی بتوانم این اشتیاق و انتظار ترا راضی و متقاعد کنم و شاهد شادی تو باشم. و حالا تو مرا عقب می‌زنی و از خود می‌رانی و از دسترس خود دور می‌کنی. زمانی که ما با هم حرف می‌زنیم هیچ حروف بزرگی بین ما نیست که ما را از هم جدا کند. من "شما" نیستم، خیلی ساده "تو" هستم وقتی تو با من حرف می‌زنی. من مثل هر گدای دیگری ناچیز و پست شده‌ام. نمی‌توانی همانطور که به یک سنگ باوفا اعتماد می‌کنی به منم اعتماد کنی؟ من دو هزار سال بتو وفادار بوده‌ام. آنچه را که تو حالا باید انجام بدهی این است که زنگ بزنی و وارد یک اتاق بشوی و اعتراف کنی ... آنجا در تو به همیشه باز است. تنها ندامت و پشیمانی نیست که تو فاقد آنی. چند کار ساده دیگر: رفتی به کلبه «نیسن» و گفتی "خدانگهدار." و یا اگر باید مرا رد کنی پس بدون دروغ. برو به خانه‌ات، نزد زنت و باو خدانگهدار بگو و با معشوقه‌ات زندگی کن. اگر تو زنده بمانی دیر یا زود به نزد من باز خواهی گشت. یکی از آنها خواهد رنجید و متأثر شد. اما آیا تو نمی‌توانی آنقدر بمن ایمان و اعتقاد داشته باشی که قبول کنی این رنج کشیدن خیلی مهم نیست و زمان آن بزودی سپری خواهد شد؟

صدا در اعماق بدنش ساکت شد و صدای خود او با ناامیدی پاسخ داد - نه، من بتو اعتماد ندارم. من ترا دوست دارم ولی هرگز بتو اعتماد نداشته‌ام. اگر تو مرا خلق کرده‌ای پس تو این احساس مسئولیت را که من همیشه مانند یک گونی آجر با خودم همه جا برده‌ام در من ساخته‌ای. من بیخود یک پلیس نشده‌ام - مسئول برای دستورها - برای تأمین عدالت و انتظام. هیچ شغل مناسب دیگری برای مردی چون من نبود. من نمی‌توانستم مسئولیتم را با تو به نوبت بعهده بگیرم. اگر می‌توانستم آنوقت من آدمی دیگر می‌شدم. من نمی‌توانم برای نجات و رهائی خودم بگذارم یکی از آنها رنج ببرد. من مسئول

هستم و این مسئولیت را در تنها راهی که می‌توانم بانجام می‌رسانم. مرگ یک مرد بیمار برای آنها رنج و تأثیر مختصری خواهد بود - هر کس باید بمیرد. تمام ماها زنده هستیم برای مردن: و تنها چیزیکه با آن بستگی و تعهدی نداریم زندگی است.

باز صدا در درون او ندا داد که: تا هر زمانی که تو زنده هستی من امیدوارم. هیچ ناامیدی انسان‌ها مانند ناامیدی خدا نیست. نمی‌توانی همانگونه که حالا رفتار می‌کنی ادامه بدهی؟ صدا حالا خواهش می‌کرد و مانند یک واسطه در بازار هر بار شرط‌ها را پائین می‌آورد. صدا شرح داد که: کارهای بدتری هم هستند. او جواب داد: اما نه، نه، غیرممکن است. من ترا دوست دارم. من نمی‌خواهم ترا در محراب خودت توهین کنم. می‌بینی که یک بن‌بست است، ای خدا، یک بن‌بست. و دستش در توی جیب او بسته دارو را در مشت گرفته بود. از جایش برخاست پشت بمحراب گرداند و از در بیرون رفت. فقط وقتی که صورتش را در آینه ماشین دید تشخیص داد که چشم‌هایش در اثر جلوگیری از ریزش اشگ کوبیده شده است. ماشین را بطرف مرکز پلیس و "نماینده پلیس" راند.

فصل سوم

۱

"۳ نوامبر. روز گذشته به نماینده گفتم که آنژین تشخیص داده شده و من باید بزودی مثل کسی که باید برای او جانشینی پیدا شود بازنشسته بشوم. درجه حرارت در ساعت ۲ بعد از ظهر 91° درجه شب در نتیجه مصرف "ایویان" خیلی بهتر گذشت.

"۴ نوامبر. با "لوئیز" در دعای ساعت ۷ و ۳۰ دقیقه شرکت کردم. اما چون احتمال حمله مرض می‌رفت برای موعظه نماندم. شب به "لوئیز" گفتم که من باید تا قبل از پایان سفر بازنشسته بشوم. تذکر ندادم بعلت آنژین گفتم برای نارسانی قلب. یک شب راحت دیگر در اثر "ایویان" درجه حرارت در ساعت ۲ بعد از ظهر 89° درجه.

"۵ نوامبر. دزدی چراغ در "ولینگتون ستریت Wellington street". صبح خیلی طولانی در فروشگاه "آزیکا و Azikawe". رسیدگی به قضیه آتش‌سوزی انبار فروشگاه. درجه حرارت در ساعت ۲ بعد از ظهر 90° درجه. "لوئیز" را برای شب کتاب به باشگاه رساندم.

۶ - ۱۰ نوامبر. برای اولین بار موفق به ثبت یادداشتها نشدم. فواصل حمله و درد کمتر شده مانند یک بلا میرسد. در حدود یک دقیقه طول میکشد و فشار دارد. اگر بیش از نیم مایل پیاده بروم احتمال حمله و درد زیاد است. شب گذشته یا دو

شب پیش با وجود مصرف "ایوبیان" خیلی بد خوابیدم. فکر می‌کنم از نگرانی درد بود.

۱۱ نوامبر. دوباره به "دکتر تراویس" مراجعه کردم. حالا دیگر هیچ تردیدی نیست که بیماری آنژین است. امشب به "لوئیز" گفتم و بعلاوه تذکر دادم که می‌خواهم با مراقبت مداوم سالها زنده بمانم. با نماینده در مورد گذرنامه برای رفتن به خانه صحبت کردم. در هر حال تا یکماه دیگر رفتن امکان ندارد چون چندین مورد رسیدگی در کار اداری هست که در دو هفته آینده می‌خواهم بآنها رسیدگی کنم. ناهار را روز ۱۳ هم با "فلوز" می‌خواهم باشم. روز ۱۴م با نماینده. درجه حرارت در ساعت ۲ بعد از ظهر ۸۸° درجه.

۲

"سکوبی" قلم را روی میز گذاشت و مچ دستش را روی کاغذ خشک‌کن پاک کرد. در ست ساعت ۶ روز ۱۲ نوامبر بود و "لوئیز" رفته بود بیرون به پلاژ. ذهنش روشن بود اما اعصاب از شانه تا مچ دستش می‌سوختند. او اندیشید: من بیابان رسیده‌ام. بنظرش سالها از آن شب بارانی که در میان هیاهوی آژیرها به بالای تپه بآن کلبه "نیسن" قدم گذاشته و آن لحظه شادی را درک کرده بود می‌گذشت. دیگر بعد از آن همه سالها زمان مردن بود. اما هنوز دوران فریب و نیرنگ سر نیامده بود. چند صحنه فریب دیگر مانده بود که می‌بایستی عملی شود. درست مثل آنکه می‌رفت تا در شب زندگی کند و خدا نگهدارها که تنها بخودش گفته می‌شد و خاطر جمع که خدا نگهدار آنها خواهد بود. خیلی آهسته از سربالائی تپه بالا می‌رفت در حالیکه خوب دیده می‌شد - مگر او یک مرد بیمار نبود؟ - و برگشت طرف کلبه‌های "نیسن". نمی‌توانست چند کلمه‌ای را نگفته بگذارد و بمیرد - اما کدام کلمه‌ها؟ دعا

کرد: ای خدا، اجازه بده کلمه‌ها درست و بحق باشد. وقتی در را کوید جوابی نیامد و هیچ صدائی نشنید. شاید او با "بگمتر" رفته بود پلاژ. در قفل نبود و "سکوی" وارد کلبه شد. باین می ماند که سالها است قدم بآنجا نگذارده در حالیکه در آنجا زمان بکندی می گذشت. آن بطری جین امکان داشت همان بطری جینی باشد که آن پسرک پادو از آن خورده بود - چه مدت پیش؟ صندلی‌ها که زمانی از آن کارمندان دون پایه بود همانطور پابرجا دور و بر اطاق دیده می شدند. او نمی توانست باور کند که آنها از جایشان حرکت داده شده اند: مگر آن بالش پف کرده که - "خانم کارتر" باو داده بود؟ بالش روی تخت خواب بود و آشکار که بعد از خواب نیمروز تکان داده نشده است. او دستش را روی شکلی که یک جمجمه به بالش داده بود قرار داد. باز دعا کرد: ای خدا، من می خواهم برای همیشه از شماها دور بشوم: بگذار او بموقع بخانه برگردد: بگذار یکبار دیگر من او را ببینم. اما هوای داغ اطراف او کم کم خنک شد و کسی نیامد. سر ساعت ۶ و ۳۰ دقیقه "لوتیز" از پلاژ برمی گشت. او دیگر نمی توانست صبر کند.

او اندیشید: باید یادداشتی بگذارم و شاید قبل از اینکه آن را بنویسم او برسد، او احساس یک فشار و گرفتگی در قفسه سینه اش می کرد خیلی بدتر از آن درد ساختگی که به "تراویس" گفته بود. من دیگر هرگز او را نخواهم دید. او همه چیز را می دانست: او می رفت تا در یک محرومیت ابدی محو شود. بدنبال یک تکه کاغذ می گشت ولی حتی یک تکه پاکت پاره هم پیدا نکرد: فکر کرد چشمش به چیزی مناسب برای نوشتن افتاده ولی متوجه شد که آن همان آلوم تمبر است. آن را برداشت و همینطوری بازی کرد. احساس کرد سرنوشت باز او را آماج تیوی دیگر قرار داده است، چون او آن تمبر بخصوص را که با جین لک شده بود بخاطر داشت. فکر کرد: بهتر بود "هلن"

آن را پاره می‌کرد، اما این مهم نبود. "هلن" باو گفته بود که نمی‌شود جای کنده شده تمبر را تشخیص داد. در جیب‌هایش هم نتوانست کاغذپاره‌ای پیدا کند. با یک حرکت ناشی از احساس حسادت تصویر سبز رنگ و کوچک ژرژ ششم George را بلند کرد و با جوهر زیر آن نوشت: "من ترا دوست دارم." با ناامیدی و سخت‌دلی فکر کرد: "هلن" متوجه این نوشته نخواهد شد. این که پاک نمی‌شود. برای لحظه‌ای چنین حس کرد که منبعی برای دشمنی می‌گذارد. اما این دشمن نبود. آیا او نمی‌خواست خودش را مثل یک تکه کالای شکسته و خطرناک از سر راه او بردارد؟ در را پشت سرش بست و آهسته در سرازیری تپه براه افتاد. امکان داشت که "او" همانوقت برسد. هر کاری را که او حالا انجام می‌داد برای آخرین بار بود. یک احساس عجیب. او دیگر هرگز از آن راه بر نمی‌گشت. پنج دقیقه بعد در حال برداشتن یک بطری جین از قفسه با خودش اندیشید: من هرگز بطری دیگری باز نخواهم کرد. حرکات و اعمالی که امکان تکرار آنها بود مرتب کمتر و کمتر می‌شدند. وقت می‌گذشت و بزودی فقط یک عمل غیر قابل تکرار باقی می‌ماند. عمل بلعیدن، بطری جین در دست او و بیحرکت ایستاد در اینحالت اندیشید: و بعد از آن جهنم شروع می‌شود و آنها از دست من خلاص می‌شوند، "هلن" و "لوئیز" و "یوسف".

در سر شام او عمداً شروع کرد به حرف زدن راجع به هفته آینده و اظهار پشیمانی از اینکه دعوت "فلوز" را پذیرفته و شرح می‌داد که دعوت نماینده را برای روز بعد نمی‌تواند رد کند. و فراوان صحبت کرد.

- "هیچ امیدی نیست "تیکي"، که بعد از یک استراحت، یک استراحت طولانی...؟"

- "آدامه این بحث دیگر لزومی ندارد، نه برای تو و نه برای آنها - هر آن

ممکن است که من از پا بیافتم."

- "پس واقعاً بازنشسته می شوی؟"

- "بله."

"لوئیز" شروع کرد درباره جاییکه باید زندگی کنند بحث کردن: "سکوی" تا سرحد مرگ احساس خستگی می کرد. میل و رغبت او لازم بود تا بتواند علاقه خود را نسبت باین ده یا آن ده موهوم و یا خانه‌ای که می دانست هرگز در آن ساکن نخواهند شد نشان بدهد.

"لوئیز" گفت - "من زندگی در حومه شهر را دوست ندارم. جایی را که من دوست دارم یک خانه‌ای در "کنت Kent" می تواند باشد: طوریکه آدم براحتی بتواند بشهر برود و برگردد."

"سکوی" گفت - "البته این بستگی باین دارد که ما چقدر قدرت مالی داشته باشیم. حقوق بازنشستگی من خیلی زیاد نیست."

- "منهم کار می کنم. با این وضع جنگ کار خیلی زیاد است."

- "امیدوارم بدون کار کردن تو بتوانیم ترتیب زندگی را بدهیم."

- "امیدوارم"

ساعت خواب فرا رسید و "سکوی" یک احساس ییمیلی و عدم رضایت و حشتناک نسبت برفتن "لوئیز" می کرد. بعد از رفتن او دیگر کاری باقی نمی ماند جز مردن. نمی دانست چطور او را نگهدارد - درباره تمام موضوعات عادی زندگی صحبت کرده بودند.

- "سکوی" گفت - "من کمی اینجا می نشینم. شاید اگر نيمساعت دیگر

اینجا بیدار بمانم بهتر بتوانم بخوابم. اگر بتوانم راحت بخوابم می خواهم "ایویان" نخورم."

- "بعد از پلاژ من خیلی احساس خستگی می کنم. پس من می روم."

"سکوبی" اندیشید: وقتی او برود من برای ابد تنها می‌مانم. قلبش بشدت می‌طپید و در یک حالت تنفر از یک غیرواقعیت وحشتناک مانده بود. باز اندیشید: باورم نمی‌شود که من تصمیم به چنین کاری گرفته‌ام. من می‌توانم بروم بالا و راحت بخوابم و زندگی از نو شروع می‌شود. هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند مرا وادار بمردن کند. گرچه آن صدا دیگر از اعماق بدن او حرفی نمی‌زد ولی مثل این بود که انگشتهائی او را لمس می‌کردند. پیامهائی گنگ از پریشانی و اضطراب با اشاره باو می‌رساندند، سیکوشیدند او را نگهدارند

- "چه شده "تیکي"، بیمار بنظر می‌آئی. بلند شو تو هم یا بخواب"

با پافشاری گفت - "نه، نمی‌توانم بخوابم."

- نمی‌توانم کاری بکنم؟ عزیز من، هر کاری بتوانم می‌کنم ... "عشق و محبت" لوئیز" مثل یک حکم محکومیت به مرگ بود. "سکوبی" بآن انگشتان غیر مرئی که بجسم و جان او چنگ می‌زدند گفت - "اوه، خدایا، این بهتر از یک سنگ آسیاب است که ... من نمی‌توانم او را برنجانم و نمی‌توانم رنج دادن ترا ادامه بدهم. خدایا اگر مرا همانطور که می‌دانم دوست داری کمکم کن تا ترا ترک کنم. ای خدای عزیز، مرا فراموش کن.

- "چیزی نیست عزیزم و نباید ترا بیدار نگهدارم." اما بمحض اینکه "لوئیز" بطرف پله‌ها رفت او دوباره گفت - "یک چیزی برای من بخوان. تو امروز یک کتاب تازه گرفتی. چیزی برایم بخوان."

- "تو آن را دوست نداری "تیکي" آن کتاب شعر است."

- "عیب ندارد، ممکن است با گرش دادن بآن خوابم ببرد."

- "لوئیز" شروع کرد بخواندن و "سکوبی" بزحمت گوش می‌داد: مردم می‌گویند در آن واحد دو زن را نمی‌شود دوست داشت، پس این احساس هیجان‌آمیز اگر عشق نباشد پس چه می‌تواند باشد؟ این مجذوبیت گرمسینه که

او دیگر هرگز نمی‌توانست با آن روبرو شود؟ موهای خاکستری، شیارهای روی صورت و اندام جاافتاده "لوئیز" چنان او را مجذوب کرده بود که هرگز زیبایی او نتوانسته بود. او چکمه‌های ضدپشه را پوشیده بود و سریانیهای بدجوری احتیاج به تعمیر داشتند. اندیشید: آنچه را که ما دوست داریم زیبایی نیست، بلکه درماندگی و شکست است — شکست است که تا ابد جوان می‌ماند، شکست جسم و شکست اعصاب. زیبایی به کامیابی می‌ماند: مدتی دراز نمی‌توانیم آن را دوست بداریم. احساس شدیدی از میل مفرط به حمایت داشت — اما آیا آن چیزی است که می‌خواهم بانجام برسانم — می‌خواهم برای ابد از حفظ و حمایت او سر بیچم. چند کلمه از خواننده‌های "لوئیز" لحظه‌ای بگوش او خوردند.

ما همه در حال سقوط هستیم. — این دست هم در حال سقوط است.

همه باین بیماری سقوط مبتلایند و هیچ کس رهائی ندارد.

و با اینحال همیشه "یک نفر" هست که دستهای نجیب او را این سقوط جهانی نمی‌تواند به نتیجه برساند.

شعرا مانند ندائی از حقیقت نوسان می‌کردند. اما "سکوبی" آنها را رد می‌کرد. او اندیشید: آسایش و راحتی خیلی آسان دست می‌دهد. آن دستها هرگز مرا از سقوط باز نخواهد داشت: من از میان آن انگشتها خواهم لغزید. من با دروغ و خیانت روغن مالی شده‌ام: اعتماد و اعتقاد از یک زبان مرده‌ای بود او که دستور آن زبان را فراموش کرده بود.

- "عزیزم، تو نیمه خواب هستی."

- "برای یک لحظه."

- "من حالا می‌روم بالا. دیگر زیاد پائین نمان. شاید امشب به "ایوپان"

احتیاج نداشته باشی."

"سکوبی" او را نگاه کرد تا رفت: مارمولک آرام و راحت روی دیوار دراز کشیده بود. اما پیش از اینکه او به پله‌ها برسد "سکوبی" او را صدا زد -
 - "لوئیز" قبل از رفتن شب بخیر بگو. ممکن است وقتی من می‌آیم تو خواب باشی."

"لوئیز" بطور سرسری پیشانی او را بوسید و او هم دست لوئیز را نوازش کرد. در این شب آخر هیچ چیز غیرعادی نباید باشد، هیچ چیزیکه خاطره تنفر و انزجار در ذهن "لوئیز" باقی بگذارد. شب بخیر لوئیز، می‌دانی که ترا دوست دارم؛ با خوشدلی خیلی دقیق جمله را ادا کرد.
 - "البته منم ترا دوست دارم."

- بله، شب بخیر «لوئیز»

- "شب به خیر «تیکی»"

به محض اینکه صدای بسته شدن در را از طبقه بالا شنید کارتن سیگار را که ده خوراک داروی «ابویان» را در آن پنهان کرده بود بیرون آورد. برای اطمینان بیشتر دو خوراک دیگر به آن اضافه کرد در ده روز دو خوراک اضافه مصرف کردن، حتماً نمی‌توانست ایجاد سوءظن و بدگمانی در کسی بکند. بعد از آن کمی ویسکی با تانی خورد و بی حرکت نشست. به انتظار جرئت و قدرت انجام عمل در حالیکه قرصها مانند یکمشت دانه در کف دستش بودند. او اندیشید: حالا به کلی تنها هستم: و این نقطه انجماد بود.

اما او اشتباه می‌کرد. تنهایی خود به خود صدایی دارد و آن صدا به او گفت: آن قرصها را دور بریز. تو هیچ وقت قدرت دوباره جمع‌آوری کردن را نخواهی داشت و نجات پیدا می‌کنی این بازی درآوردن را کنار بگذار از پله‌ها برو بالا و در تخت خوابت شب خوبی را به راحتی بخواب صبح پسرک از خواب بیدارت می‌کند و می‌روی به مرکز پلیس و کار عادی روزانه را شروع

می‌کنی صدا روی کلمه عادی تکیه کرد مثل اینکه روی کلمه «شاد» یا «آمن» تکیه کرده باشد.

«سکریبی» بلند گفت - «نه، نه» شش دانه از قرصها را یکدفعه به دهانش ریخت و با دو جرعه وِسکی در دوبار همه آنها را پایین داد. بعد دفتر یادداشت روزانه‌اش را باز کرد و در جلوی ۱۲ نوامبر نوشت: سری به H.R زد. بیرون؛ درجه حرارت در ساعت ۲ بعدازظهر " و یکدفعه نوشتن را قطع کرد. مثل اینکه در آن لحظه مورد حمله شدید درد واقع شده است. بعد از آن راست و مستقیم در سرجایش نشست و منتظر ماند. انتظاری که برای هر اشاره و نشانی که نزدیک شدن مرگ را ایجاب می‌کرد خیلی طولانی بنظر می‌آمد: هیچ عقیده‌ای نداشت که مرگ چگونه به او نزدیک خواهد شد. کوشید تا دعائی بخواند اما مریم مقدس از خاطر او محو شده بود. ضربان شدید قلبش را که مثل تیک تاک ساعت صدا می‌کرد می‌شنید.

کوشید تا عملی برای توبه انجام دهد اما وقتی به این جمله من متاسفم و بخشش می‌طلبم رسید ابری روی در تشکیل شد و تمام اطاق را احاطه کرد طوری که او دیگر نتوانست بخاطر بیاورد که برای چه متاسف است و بخشش می‌خواهد ناچار شد بکمک دستها خودش را نگهدارد و بخاطر نمی‌آورد که بچه علت او خودش را آنطور نگهداشته است. بنظرش چنین آمد که از دور دستها صداهائی از درد و رنج می‌شنود. همانطور که می‌دید ابرها همه جا را می‌گیرند با صدای بلند گفت - علی، علی و باز بنظرش آمد که کسی در بیرون اطاق او را می‌خواند و به جستجوی او است. آخرین تلاش را کرد تا بگوید اینجا هستم؛ روی پاهایش ایستاده و می‌شنید که قلبش مثل چکش می‌زند و بصداهای جواب می‌دهد او پیامی داشت که می‌خواست برساند.

اما تاریکی و طوفان او را عقب راندند. در تمام مدت از بیرون خانه و از آنسوی دنیا که صداهای مانند ضربه‌های طبیل در گوش او هیاهو می‌کردند

می‌شنید که کسی سرگردان است. در جستجوی پناهگاه کسی در خواست کمک می‌کند. کسی به او نیاز دارد. و بطور ناخودآگاه او خودش را برای پاسخ به در خواست کمک و آوای یک قربانی آماده می‌کرد. تمام هوش و آگاهی خود را از یک فاصله دور و لاتیناهی بالا کشید به این منظور که پاسخی بگوید. بلند گفت — خدای عزیز من دوست دارم.....؛ اما این تلاش خیلی سنگین بود و او دیگر بدتش را در حالیکه به زمین می‌افتاد حس نکرد و صدای جرنج برخورد مدال را وقتی که مثل یک سکه چرخید و زیر جمعبه جای یخ رفت نشنید — مرد مقدسی که نام او را هیچکس بیاد نمی‌آورد.

قسمت سوم

فصل اول

۱

ویلسون گفت — "من تا آنجا که می توانستم خودم را دور نگهداشتم، اما فکر کردم شاید بتوانم خدمتی بکنم؟"

لوئیز گفت — همه خیلی به من محبت کردند.

"من فکر می کردم که او تا این حد بیمار بود."

"حاسومی کردن تو در این مورد دیگر کمکی نکرد، کرد؟"

"این شغل من بود، و من ترا دوست دارم."

"چقدر این کلمه را با آب و تاب ادا می کنی ویلسون؟"

"گفته مرا باور نمی کنی؟"

"من گفته هیچکس را که بگوید عشق، عشق، عشق باور ندارم. این یعنی

خود، خود، خود."

"پس تو با من ازدواج نمی کنی؟"

این احتمال خیلی ضعیف است شاید هم این امکان باشد. بموقع نمی دانم

با تنهایی چطور خواهم ساخت. اما، بیا دیگر درباره عشق حرفی نزنیم. این

کلمه دروغ مطلوب او بود؛

"برای هر دوی شما."

"هلن چطور این کلمه را تفسیر کرده و پذیرفته "ویلسون؟"
 "امروز بعد از ظهر او را در پلاژ دیدم بابگستر و شنیدم که شب گذشته در
 باشگاه ترش کرده بود."

"او هیچ عرضه و لیاقتی ندارد."

"من نفهمیدم سکوبی در او چه دیده بود لوئیز؟"

"میدانی او حتی روزی که مرد رفته بود بالا برای دیدن او؟"

"از کجا می دانی؟"

"تمام اینجا نوشته شده توی دفتر یادداشتش. در این دفتر هیچوقت دروغ
 نمی نوشت."

"هرگز چیزهایی را که برای او معنی و مفهومی نداشت نمی گفت — مثل عشق."
 سه روز از مراسم تدفین سکوبی که با عجله و شتاب انجام شده بود
 می گذشت، دکتر تراویس جواز مرگ را امضا کرده بود — بیماری آنژین سینه:
 در چنان آب و هوایی تاخیر در تدفین به منظور اجرای تشریفات بعد از مرگ
 اشکال داشت. و با اینکه الزامی در کار نبود دکتر تراویس این احتیاط را کرده
 و قرصهای ایوپیان را بررسی کرده بود.

ویلسون گفت — می دانی وقتی که پسرک گماشته خیر جریان مرگ ناگهانی
 او را در نیمه شب بمن داد فکر کردم شاید قضیه خودکشی بوده؟"

"خیلی عجیب است که حالا که او رفته من به چه راحتی می توانم درباره
 او حرف بزنم هنوز او را دوست دارم، ویلسون. او را دوست دارم، اما مثل
 اینکه او مدتها است رفته."

در خانه چنین بنظر می آمد که از او چیزی بجا نمانده است جز چند دسته
 لباس و یک گرامر مند."

در مرکز پلیس یک کثوکه پر از خرده ریز بود و یک جفت دستبند زنگ
 زده. بنابراین در خانه هیچ تغییری پیدا نشده بود: طبقه ها همانطور پر از کتاب
 بودند: و بنظر "ویلسون" چنین آمد که خانه همیشه بیشتر به لوئیز تعلق داشته

تا به "سکوبی". پس این فقط یک تصور بود که آنها حس می کردند صداهاشان آهنگ تو خالی دارد. مثل اینکه خانه خالی شده بود؟

"ویلسون" پرسید — "همه چیز را می دانستی — راجع به هلن؟"

"بهمین علت بود که زود برگشتم. خانم کارتر برایم نوشت و گفت که همه کس راجع به این جریان چیزهایی می گویند. البته او فهمید که من از جریان با اطلاع و فکر می کرد خیلی زرنگی کرده است. او با آمدن به جلسه مذهبی تقریباً مرا متقاعد کرد که قضیه تمام شده است.

"چطور این جریان را با وجدانش تصفیه می کرد؟"

"گمان کنم بعضی از کاتولیک ها اینطور می کنند: می روند برای اعتراف و دوباره کار را از نو شروع می کنند. اگر چه من فکر می کردم که او خیلی بیش از اینها درست و با حقیقت است."

"وقتی کسی مرد تازه آنوقت حقایق کم کم کشف می شوند."

"او از یوسف هم پول می گرفت."

"حالا می توانم این ادعا را قبول کنم."

"ویلسون" دستش را گذاشت روی شانه "لوئیز" و گفت — رک و راست

بگویم "لوئیز" که من ترا دوست دارم.

"من واقعا باور می کنم که تو مرا دوست داری. آنها در اطاق نشستند و گوش بصدای لاشخورها که روی سقفهای آهنی دست و پا می زدند.

"پس این دفتر یادداشت روزانه او است؟"

"وقتی که مرد مشغول نوشتن در دفتر بوده — آه هیچ چیز به اندازه این

درجه حرارتها جالب نیستند. او همیشه درجه حرارت را یادداشت می کرد.

او آدمی خیالی و رمانتیک نبود. خدا می داند که "هلن" چه چیزی در او دید که اینطور برایش ارزنده و ارجمند شد."

"اشکالی برایت ندارد اگر من به آن نگاهی بکنم؟"

"نه، چه اشکالی. بیچاره تیکی هیچ رازی را نوشته نگذاشته است؟"
 "او هرگز چیزهای خیلی سری نداشته." یک ورق را برگرداند و خواند و
 باز ورقی دیگر. بعد پرسید — "او خیلی وقت بود از بیخوابی رنج می برد؟"
 من همیشه فکر می کردم با هر اتفاقی که دور و برش در جریان بود باز هم
 مثل سنگ می افتاد؛

"هیچ توجه کرده ای که او درباره بیخوابی بعدها تکه تکه نوشته است؟
 از کجا می دانی؟"

"فقط باید رنگ جوهرها را با هم مقایسه کرد. تمام این یادداشتها که
 ایوپیان را مصرف کردی خیلی — خیلی با فکر و خیلی دقیق است و اما بعد از
 همه رنگ های جوهر ایجاد شک و تردید می کند."
 لوتیز با وحشت میان کلام او دوید و گفت — "اوه، نه، او نمی توانست
 چنین کاری بکند. بالاخره با وجود همه چیزها او یک کاتولیک بود."

۲

"فقط اجازه بده برای خوردن یک مشروب مختصر بیایم تو." بگستر با
 التماس این جمله را ادا می کرد.

"اما چهار تا در پلاژ خورده ایم."

"هلن" گفت — "خوب باشد؛" بنظرش می آمد که هیچ دلیلی نیست که او

باز هم همه چیز را از همه مضایقه کند و در مقابل همه ایستادگی کند.

بگستر گفت — می دانی که این اولین بار است که به من اجازه تو آمدن را
 می دهی. چه جای کوچک و فریبنده ای درست کرده ای. که می توانست فکر
 بکند که یک کلیه نیسن اینقدر حالت خانه را داشته باشد؟ بر افروخته و

سرمت از بوی جین هلن اندیشید: هر دوی ما، یک زوج هستیم. دوباره نگاهی به دور و برش انداخت و گفت — ها، ها، بطری خوب و قدیمی. پس از اینکه یک جینی دیگر خوردند بگستر ژاکت اونفرمش را درآورد و بادقت روی یک صندلی آویزان کرد و گفت — یا در رابطه با زندگیمان صحبت بکنیم.

"حالا اینکار درست است؟"

وقت روشنائی. تاریکی. می گذاریم برای جرج که کترلها را بعهده بگیرد. جرج کی باشد؟

"راهِتمای خودکار، البته. خیلی چیزها هست که باید یاد بگیری." محض خدا، یکوقت دیگر یاد بده.

وقت دیگری مثل حالا برای زندگی نیست؟ بگستر این را گفت و در مقابل او ایستاد. هلن گفت: بگستر مثل هر کس دیگری خوب است. هیچکس در دنیا نیست که من او را دوست داشته باشم.

"خدایا تو یک ذره هم مرا دوست نداری. هلن؟"
"نه، من هیچکس را دوست ندارم."

بگستر به تندی گفت — "اما تو سکوبی را دوست داشتی. و با سرعت اضافه کرد "متاسفم از گفتن چیزهای ناراحت کننده."

"من هیچکس را دوست ندارم. مرده را که نمی شود دوست داشت، می شود؟ آنها دیگر وجود ندارند، دارند؟ مثل اینکه آدم دُ دُ do do را دوست داشته باشد. (نوعی پرنده که نم، تواند پرواز کند و در بعضی جزایر اقیانوس هند زندگی می کند) نیست اینطور؟" مرتب از او پرسش می کرد و انتظار پاسخ را داشت حتی از بگستر او همانطور چشمایش رابسته نگهداشت چون در

تاریکی احساس می‌کرد به مرگ نزدیکتر است. مرگی که "او را" سکوبی را بکام خود کشیده بود.

بگستر گفت — "من آنقدر نا اصل نیستم" هلن "تو سر حال نیستی و حوصله نداری."

"فردا ترا بینم؟"

"منتظر هستم." هیچ علتی نبود که چیزی را از کسی دریغ بدارد. اما او احساس یک رهائی و آسودگی شدید کرد، زیرا دیگر نیازمند چیزی نبود.

"شب بخیر" خوب ترا می‌بینم؟"

"هلن" چشمهایش را باز کرد و یک بیگانه را میان دوره آبی رنگ و خاک گرفته دید.

آدم می‌تواند هر چیزی را بیک بیگانه بگوید — آنها می‌گذرند و فراموش می‌شوند، انگار که از دنیائی دیگر بوده‌اند. آنوقت پرسید

"تو بیک خدائی معتقد هستی؟"

"تصور می‌کنم باشم؛ و دستش را به سبیلش کشید.

"کاش منم معتقد بودم، کاش معتقد بودم."

"می‌دانی بیشتر مردم اعتقاد به یک خدائی دارند. من دیگر باید بروم. شب بخیر."

او دوباره تنها بود در تاریکی "پشت مژه‌هایش" و هوس در درون او مثل یک بچه دست و پا می‌زد و کشمکش می‌کرد: لبهایش تکان می‌خوردند، اما تمام آنچه را که می‌توانست فکر بکند و بزبان بیاورد این بود که: برای همیشه، همیشه، آمین بقیه را فراموش کرده بود دستش را دراز کرد و آن پای دیگرش را لمس کرد. مثل اینکه انتظار داشت شاید یک در هزار این شانس باشد که او تنها نیست و اگر او حالا تنها نباشد دیگر هرگز تنها نخواهد بود.

۳

پدر رنک گفت — "من متوجه آن تشدم خانم سکوبی." "وِلسون" شد.

"بدلیلی من مردی را که اینچنین توجه داشته باشد نمی توانم دوست بدارم."

"شغل او ایجاب می کند."

پدر رنک نگاه سریعی به او انداخت و گفت — "شغل حسابداری؟"

لوئیز با دلتنگی گفت پدر شما نمی توانید به من "آرامش بدهید؟"

پدر رنک اندیشید: اوه گفتگوهائی که بعد از یک مردن درخانه ای جریان دارد برگشت ها، بحثها، پرسشها، درخواستها - چقدر سرو صدا در کنار تپ سکوت.

شما در دوران زندگی "خانم سکوبی" همیشه در حال آرامش دادن و راحت کردن بوده اید. اگر آنچه را که "وِلسون" فکر می کند درست باشد او است که احتیاج براحث و آرامش از طرف ما دارد."

"تمام آنچه را که من درباره او می دانم شما هم می دانید؟"

"البته که من نمی دانم "خانم سکوبی" شما زن او بودید مگر نه؟ مدت پانزده سال، یک روحانی فقط چیزهای بی اهمیت را می دانند. "بی اهمیت؟"

"مقصودم گناهان است؛" با بیصیری ادامه داد — "یک مرد نمی یابد نزد ما تا به تقوی و پرهیزکاریش اعتراف کند."

"من انتظار داشتم شما درباره خانم رالت چیزهائی بدانید. بیشتر مردم می دانند. "زن بیچاره"

"نمی دانم چرا؟"

من برای هر کس که هم بی اطلاع است و هم خوشحال و به آن راه با یکی از ماها آمیزش می کند متأسف هستم.

"او يك كاتوليك بدى بود.
 پدر رنك گفت — اين احمقانه ترين عبارت است كه مردم بكار مى برند؛
 در آخر، اين — اين كار وحشتناك. او مى بايستى بدانند كه دارد خودش را
 بلعنت گرفتار مى كند."

"بله، او همه را درست و صحيح مى دانست، او هيچ وقت به عفو و بخشش
 خدا ايمان نداشت. مگر در حق ديگران."

"حتى دعا كردن هم خوب نيست و فايده اى ندارد
 پدر رنك دفتر يادداشت رابهم زد و با تندى گفت — براى خاطر خدا،
 "خانم سكويى" هيچ فكر نكنيد كه شما — يا من — چيزى درباره عفو؛
 بخشش خدا مى دانيم."
 كليسا مى گويد

لوئيز با دلتنگى پرسيد — "پس شما فكر مى كنيد اميدى هست؟"
 "شما آنقدر نسبت به او بدبين و كينه دار هستيد؟"
 "براى من ديگر كينه و بدبيني باقى نمانده."
 "و آيا شما فكر مى كنيد احتمال دارد خداوند از يك زن كينه توزتر و
 بدبين تر باشد؟ اين را با سرسختى شديدى ادا كرد ولى لوئيز از ادامه بحث
 درباره اميد شانه خالى كرد."

"آخر چرا، چرا، بايد چنين كارهاى از او سر بزنند؟"
 پدر رنك گفت — "ممکن است گفتن چنين چيزها خيلى بنظر عجيب بيايد
 — وقتى كه يك مرد به اندازه او در اشتباه باشد — اما من از آنچه در او ديدم
 مى توانم فكر كنم كه او واقعا خدا را دوست داشت."
 لوئيز همين حالا ادعا مى كرد كه هيچ احساس كينه و بدبيني نمى كند. اما
 كمى بعد مقدارى از آن بشكل اشك از چشمان خسته او بيرون ريختند. او
 گفت — "يقينا او هيچكس ديگر را دوست نداشت؟"
 پدر رنك گفت — "و شما همه مى توانيد اين حق را داشته باشيد."



نشر اوحدی

قیمت : ۱۴۵۰ تومان